کتاب دیوان کمال تعلیق ۱۷

کمال خجندی

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتعلم العلم الادب اعلم ... حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما

افتتاح سخن آن به که کند اهل کمال | بثنای ملک الملک خدای متعال
پادشاهی که بپیرامن جاهش نرسید | از ازل تا بابد وصمت نقصان و زوال
پرده بارگه جلالش نبود جای نشست | شهریاران جهان را بجز از صف نعال
در حریم ملکوتش که ملک راه نیافت | عقل را چیست امر محالست که یابد مجال
وهم همین پای وی بیکار شد و هم نرسید | پیک اندیشه در آن وادی الا بکلال
هست در چشم همه ناقص و معطل بینش | هر که مقرون نکند چنین ذات کند بینا
نشود ماهی و علامات جهان مستعمل | ذات پاکش نشود مشتعل از حال بحال
قدرت اوست که پرورده بشیرین کاری | طوطی ناطقه را در شکرستان مقال
حکمت اوست که پروانه دین داد بعلم | تا ببندد شمع هدایت بشب اهل ضلال
برنوای نمش آیت حکمش برکوه | با همه سنگدلی ناله برآید ز جبال
میشر اصحاب یقین بودن باشش بزبان | بجانست که با تشنه لبان وصف زلال
برده ز آیینه دل غصه او زنگ حزن | رفته از گوشه خاطر غم او گرد ملال

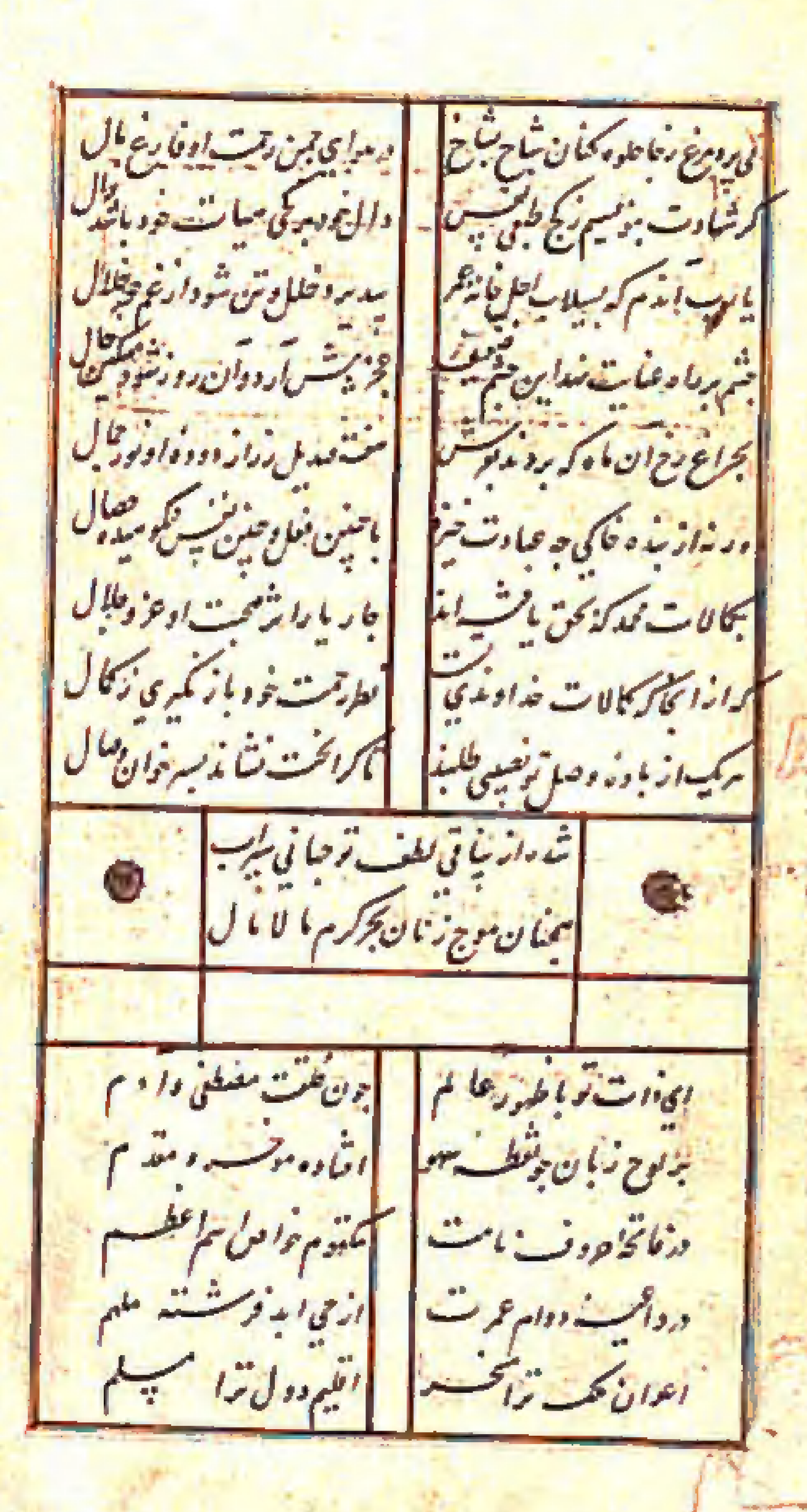

گل رو مرغ رضا جلوه کنان شاخ بشاخ | در هوای چمن رحمت او فارغ بال
گر بشارت بنویسم ز نجی طی پس | دال انجم ز دوتی حیات خود باشد دال
یا رب آن دم که بسیلاب اجل خانه عمر | سد پر در خلل و تن شود از غم چو خلال
چشم بر باد عنایت ننهد این چشم ضعیف | تخم امیدش آرد و آن روز نشود مشکل حال
بچراغ رخ آن ماه که بر دوش | سخت محتمل زراه دود او نور جمال
ورنه از بنده خاکی چه عبادت خیزد | با چنین فعل و چنین نفس نکوهیده خصال
بکمالات محمد که بحق یافت اند | جار یار از شفقت او عز و جلال
گر از آنجا که کمالات خداوندی | نظر رحمت خود باز نگیری ز کمال
هر یکی از باده وصل تو نصیبی طلبند | تا کرا لخت نشاند بسر خوان وصال

شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب | همچنان موج زنان بحر کرم مالامال

ای ذات تو با ظهور عالم | چون خلقت مصطفی و آدم
بر لوح زبان چو نقطه سهو | افتاده مؤخر و مقدم
وز فاتحه حروف نامت | مکتوم خواص اسم اعظم
در داعیه دوام عزت | از حی ابد نوشته ملهم
اعدای تو کم ترا مسخر | اقلیم دول ترا مسلم

شکر نعم توام بسی که / تعظیم در تو باب معظم
در مشکل ملک عقل دانا / با رای تو گفته انت اعلم
در بحث کلام منطق تو / با نطق گفته انت احکم
فلک همه دان راز دارت / در مشورت ملوک محرم
پیر خرد است برای او زن / چون صبح با آفتاب همدم
نزدیک سحرگه کوس سلطان / انگه صدا نهفت طارم
بر کوشه تعز تو جا بی / خواند این غزل بها ترنم

ای خسته دلم ناوک غم
بر خسته دلان خویش ارحم

از طره تو بر دمها چین / وز ابروی تو پشتها خم
زان غمزه نشسته بر دل ایش / پیکان توام بجای مرهم
بالاتر از ابروییت مه نو / پیوند برآسمان ولی کم
صاحب نظران از آن دو نرگس / دور از تو بچشمهای پرنم
خون شد دل اشک از دو دیده / زان روی دلکش شاد بردم
جان از غم دردی بی شمارش / تا گفته بکس ز صد یکی هم
از جور تو بنده محقر / شد بر در خواجه معظم
دستور ممالک آنکه خوانند / شاهان ز کرمش مکرم

آنکه از علم مفاخر او / شد کسوت افتخار معلم
انفاس شریف عطر باشش / با سامعه داده قوت شم
از منطق خوب وخد املح / با نفس ذوق کرده ملهم
در دور نشاط او بجام / از خنق نشد دست فراهم
سایل بدلایل تحاشش / تا کرده سوال گشته ملزم
زین وسوسست با رزو بیم / پر پیچ شده گرد روی آهم
با ابر کف تو فیض امطار / چون رشحه ناودان زمزم
با عین عطات یم تهی چشم / چون تجبه میم پهلوی یم
بر خصم تو تیز کرده دندان / دندانه مین سیف با سهم
کرده قلمت چو تیغ در فتح / با کسر مخالف ترا ضم
در جان و دل عدوی ناقص / غمهای مضاعفت و مدغم
از مدح تو بنده در تربیت / بر بام فلک نهاده سلم
افتاسیس من از بلند قدری / عیبست کز آسمان زندم
از کلک و شاخ میوه روح / در میدان سخن چو نخل مریم
بر دو بند کمال گوی دعویی / نظم تو و نثر هر دو با هم
وان از فضلای ما تا خیر / این از شعرای ما تقدم
دیوان تو کر کسی نخواند / در پیش سخن وران چه عالم

زین گشت رود ظهیر از جای　　وز جای ظهیر انوری هم
گر بیند قصیدهٔ تو خاقان　　بخشد به خان ما مسلم
این خام ولی چو تو قصیده نظام　　وان تحفه ولی چو تحفه سلم
اشعار من و جواب یاران　　چسبند چو ما شمند با هم
فرقی ز ثریست تا ثریا　　از لطف ستاره تا بشبنم
چون کوه بحجت آمد این شعر　　با آب بلند نام محکم
هنگام دعاست دست بر گیر　　ای نفس که عیسیی تو در دم
تا تاج وران فلک بجنبت　　در دست تب آورند خاتم
تا از چپ و راست شاه دوران بنشین　　پیش تو نهاده دست بر هم
در نقش نگین دولت تو　　خاصیت نقش خاتم جم
باغ طرب است این شعر　　چون روضهٔ خلد سبز و خرم
از نهانت عمر دشمنان باد　　کردیم و کلا مسنا به تم

سیری نبود از لب شیرین کسی را　　کس سیر ندید از شکر ناب مگس را
نالان بسر کوی تو آیم که ز دوست　　در قافلهٔ کعبه روان بانگ جرس را
زلف تو که شب رو شد از رو عابد راه　　از خرقهٔ پشمینه قفسی ساخت نفس را
خواهم که نهم آینه پیش رقیبان　　در چشم خیال تا نگرم این همه خس را

بگذاشت که خال رخ تو بنگرم آن چشم　　این نوان غلیت چه بحکمت مگس را
با صبح بگو سید که ای وقت مزن دم　　انفاس شب وصلت نکند از پی فرس را
چون یافت کمال آن سر کو ترک وطن کرد　　بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

مریدان طالب پیرند و پیران طالب دیدا　　در بیابان تشنه لب خواهیم مردن بر لب دریا
نمو اصحاب دل هستند و شهر عشق شد خالی　　جهان پر شمس تبریزست مردی کو چو مولانا
جناب عشق بس عالیست موسی همتی باید　　که نتوان بر جنان طوری شدن بی همت والا
چو با خود همسفر باشی درین ره بار باشی　　که بارت گرانست از دست بیچاره پا را
گرت دانستن علم حروفست آرزو بیند　　نخست افعال نیکو کن چه سود از خواندن اسما
ز چشم و زلف او عاشق کجا یابد حضور دل　　که در هر گوشه فتنیست و در هر حلقه سودا
نشان اهل از نشان دادی کمال آن جمال کاشش　　کشیدی کحل بینایی ولی در چشم نابینا

کشی بر هر دلی تیر و کشی باز از جگر ما را　　گر آن مژگان صد ناوک صد و یک میزد ما را
بجوران خنگها دارم بی زلف و دهان او　　ز یک میم و دو دال امروز می باید دو ما را
دل ما میکشد خطی که آمد جانب روی　　همیشه جانب روی نکو دل میکشد ما را
رقیبا چند چون آب از تو بر هم ای او لرزان　　رها کن با غبارت یکدم سیر و گو ما را
ز کویش بهر کن گردی اگر با ورد وران　　دری از روضه بگشاید در خاک طلا ما را

نی چشد مرغان چمن از ناز اگر شبها   که بالا دست شد آه از غم آن سرو قد را
کمال این درد را مرهم نسازد مرهم کریمان   چو این داغ از ازل آمد بسوزد تا ابد ما را

چشمت از گوشه نقوی بدر آورد مرا   مست غلطان سوی اهل نظر آورد مرا
خوف از روز من بازپسین کاکل تو شد   عشق مردم بدگر رنگ بر آورد مرا
واو چیش از دگران جام میم پیر مغان   آن تهی باشد که جام دگر آورد مرا
باده هر چند که خوردم لب شیرین تشنه ترم   تشنگی شوق و شکر بیشتر آورد مرا
سخن مطربی و کو من رند و عیش   که بخشنهای دگر او دگر آورد مرا
خواند آمد بسر هر چه صبوحی زده باز   سحری هاتف غیب این خبر آورد مرا
مست و سودا زده چون نرگس یار است کمال   کم آن می زلب چون شکر آورد مرا

چشم و ابروی تو گویند که در مذهب ما   حق بود کشتن عاشق و علیه الفتوی
تحفه ام گر دگری سر تو تشبیه آری   او میا گو بس من همه دمی تو بیا
مسلمت آنکه بود مردن با یاران بسیار   کشت غم وامق و مجنون تو کشیش بزینا
هر چه خواهم من از آن لب تو بلا دفع کنی   بخششی کن بگدایی که کنی دفع بلا
همه کس ناز تو چو بینده چون من بنیاز   همه دشنام تو خواهنده چون من کن دعا
بسلامت چو کو ام که رود سوی تو باد   چه غم آید که سلام تو فرستم بصبا

نقد درد جدا است چه ز سیم کمال   دل جدا ناله کشد خامه جدا نامه جدا

ای باد کش طره جانانه ما را   زنجیر مجنبان دل دیوانه ما را
آن شمع چگل گو که بر نقش آید و بیند   این سوخته دلهای چو پروانه ما را
دیده بدر شکم همه پیمانه دگر شد   این سیل عجب گر نبرد خانه ما را
دل گر چه خرابست ولی چون تو درونی   آباد کنی کلبه ویرانه ما را
خواب خوش صحبت برد از دیده انگور   شب گر شنوی نعره مستانه ما را
دیدند بیانت بعد گنج زندون   کردند بجا گوهر یک دانه ما را
خواهد که کاملا گرد کمال افسانه زلفت   شبهای چنین گوش کن افسانه ما را

ای نخست یار بسینا برا بیا   با من از دیرت آشنا بیا
از چراغ رخت خانه چشم   در شب تیره روشنا بیا
کف پای از رحم کر بیرا سینا   تا کت این کریز یا بیا
یک کویت بصحن نمود رقیب   بود کشش این همه ز خود بها بیا
مفلسانیم و بیت و باده بیت   میکنیم از لبش گدا بیا
پاکبازی بشنوی بیت کمال   بی روشن از ما بیا
نه سمرقندی لذر اچیست   نحکیما و یار سبا بیا

دی جا بشکند زچین شکنج نقاب را / شرمنده ساختی همه روز آفتاب را
تیغ ترا چه حاجت زخمت نمون مات / بر حلق تشنه حکم روانست آب را
دل سوخت در سماع و نمی ایستد چرخ / بوش گریه ایست بر آتش کباب را
ای سیه دو دار حال دلم بین و عرضه دار / با شهریار قصه شهر خراب را
عاشق کشی ثواب بود در کتاب عشق / آن شوخ هم ز دست نداد این ثواب را
بیم هست چشم تو چاره رس گران / ایجاب شیوه مردم بیمار خواب را
گشتی چرا بصورت ما عاشقان کمال / صورت ندیده چون بنویسیم جواب را

کسی گویش مراد دستای دل آواره را / با مراد دل رسان یارب من بیچاره را
دل روان کو رفت و شد آواره من هم ز پیش / تا از آن آواره تر سازم دل آواره را
در میان خاره خار اگر تو بی همره من / گل بخوانم خار را و پا شمارم خاره را
سلطان دامن بدین درویش وصلی میرسد / بازه می دوختم این دلق پاره پاره را
سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دست / جز من شب رو که داند قدر آن عیاره را
بیش کم نهان چه حاصل گر بیدادی کمال / دانه گو ترحب ریزی مرغ زیرک خواره را

دل و جان تا رمند از بند گشا زلف مشکین را / بیا بیت می اشد آخر یک دو مسکین را

زجانان تیر کز غمزه بشوخی سر برآشیدی / یکی بر جان من افکن به خواهی کرد چندین را
سر زلف ترا دیدیم بدین صورت رخ رنگین / چرا بشکستید چندین معصور صورت چین را
ز زهر تنهایی خود شرمنده ای ابسام تن / که از بیچاره دردسر بود و پیوست بالین را
بتحیر خیال آن پری پیکر شب هجران / دو چشم درفشان من فرو آرند پروین را
میان گریه ای تلخ ورد دل کرد ابن تیش / که شوان بکرداندن تلخی جان شیرین را
کمال از هر مژه انگشت بکرهم رنگ مشکانش / که از اشعار هر دم بر دمقنیهای رنگین را

از بهشت بر نچا آمد بگلستانها / کرده بر آن نکهت گلهاف صحنها
باز شده همه چاکی شد دوخته ای طرفه / کز رشته زلف تست این چاک گریبانها
تا خوان جمالت را آراسته سبزی خط / انجذب لب لعلت شور بی نمکدانها
گر زلف برافشانی در پا فکنی سرها / چون لب بحدیث آری بر باد دهی جانها
دیدار رقیب از دور از دور مرا گر چه / از ابر سیه باشد افزونی بارانها
بیچاره ترا لوم شربت دیدار هم / ای چاشنی بهوت قربانه ز درمانها
عیدست کمال ار یار داده سر قربانی / تا ایستیکی باشیم از جمله قربانها

از ترکیساعت جدایی خوش نمی آید مرا / باد گر بی آشنایی خوش نمی آید مرا
گویم روزی در سلطان وقت خویشباش / بعد سلطانی گدایی خوش نمی آید مرا

با کرانت رانی گویم کز خاک آن در هم | با بزرگان خود دستایی خوش نمی آید مرا
کشتش در آب عارض عکس جان با نامها | گفت مردم خود ثنایی خوش نمی آید مرا
ازنی لطف پر منیرم بدو را آن دو چشم | پیش مستان پارسایی خوش نمی آید مرا
منکرند هم بر رویت تا نظر باز آدم | پاک بازم من دغایی خوش نمی آید مرا
صوفیان گویند چون ما خیز و رقص آی کمال | حالت وجد ریایی خوش نمی آید مرا

آنکه دل در هوس روز وصالست او را | خواب شب در سر اگر هست خیالست او را
دل ز چشمش چه شد ار کرد هوای لب او | چون نظر باشد ازان چاه چه سوالست او را
خال لبهاش که خون دل صاحب نظرانست | تشنه از چیست چو در پیش زلالست او را
آفتاب از هوس آنکه شود همره تو | ایستادست ولی بیم زوالست او را
دل بیمار من از دال الف خالی نیست | تا قد چون الف زلف چو دالست او را
بلکه خون سینه بسیار بکف کرد غمش | خون عشاق بگو بر که حلالست او را
بکمالست بسی این جور و جفا که تمش | این همه ها که شنیدی بکمالست او را

ای روشنی از روی چو چشم نگرانرا | این روشنی چشم مبادا دگرانرا
با چشم تو و ناز تو سوزی و نیازی | جان نگرانست دل صاحب نظرانرا
زاهد ز تو پوشید نظر عقل فروشد | این بحر از انگران بینا بصرانرا

از پیش من آن جان و جهان را که دل اینجا | تا خویش کند رانیم جهان که [illegible]
جان از سر کوی تو ندارد سر پرواز | مرغی که چنین یافت نگوید طیرانرا
گفتم کی آن دل بسنگین کرد فایی | وقتی بنود پیش تو سوگند گرانرا
حجا بکمال آن لب خون شدن ایمن | کان باده حلالست چنین لعل لبانرا

بعد از امروز آشکارا دوست میدارم ترا | از تو چون پوشم که پیدا دوست میدارم ترا
در وجود من ز مستی سر بسر بوی که هست | دوست میدارد مرا تا دوست میدارم ترا
خواه در دل باش ساکن خواه در جان مقیم | گر تو اینجایی ور آنجا دوست میدارم ترا
خاوم آی پیش سرو و لاله در گلشن و چمن | تا بدان رخسار و بالا دوست میدارم ترا
سر نیابی دوست دارم دوست دارم مجان | زانکه من بی این تمنا دوست میدارم ترا
دیده و دل هر یکی تنها ترا دارند دوست | خود من یک دل نه تنها دوست میدارم ترا
کشته خون ریزست تا چشم داری کمال | من خود از بهر چنینها دوست میدارم ترا

جانا ز کرده دوست بر باد دامن ها | وین دل نگر که خورده صد پاره پیرهنها
دل بی پاکی ندارد بی خاک آستانت | ای خاک آستانت تاج سر مسکینها
با چشم تو پیش روشن دیدن نمی توانم | تا تو نمی نشینی در چشم روشن ها
گر [illegible] بپیش گشتی کی ما باشد | بادا این گنه همیشه از تو بگردن ها

دی پی‌اش شدم وان گه آمد ناله‌ام هیچ   کای عاشق هر روز بکجا رفتی بگلشن ما
وای چه گفت عیسی با عاشقان و ...   چندین حباب چند از نیم پیشتر ما
شب با کمال ای مه در خواب ره که آمد   آید به زودی دل در بام و در روزن ما

طال بادی و خسته و جور زاهد را   که داد که داشت به دندان شراب شاید را
مبر که کردن صوفی قلاده تسبیح   کنار تا بجسته دگر در حلقه را
زدی که دلکر و داغ لطیف ... اهل است   بگیر جام و دهان تنگ‌های خاصه را
بر غم زاهد و خود بین بر سلیم ...   تا که کشم میل چشم خانه را
مشو ز میکده غایب ز چشم پیرمغان   که بار ... نظرها هست پیر شد را
عجب که توبه شکست زاهد امام ...   که خرج کرد ... و ... را
کمال لاف عبادت مزن که قسم ...   یک نظر برابر ده هزار عابد را

دوست بی‌وارده دلم جور و جفای دوست را   دوستر از جان و سر ... بالای دوست را
زحمت خود را ... بی خواهم ...   تا بسازد جان ... دوای دوست را
چون صبا و دوست جان ... از ...   زود ترتیب جان من رضای دوست را
در هوای او ... عاشق جان ... باد   یک شوند ... از سر هوای دوست را
گر بدل کردی ... و ...   رایگان از دست ... خاک پای دوست را

پای بوسی ما ... تا دست ازو ...   دست آلوده نشاید مرحبا پای ترا
دوستیای دو عالم را برون باید کمال   پاک باید داشتن خلوت سرا

دل رفت و گم شد وان کو مرا   توان یافت گر دوست دلم مرا
صبا آمد و زلفت عقلم ببرد   ز زلفت که آورد این بو مرا
رقیبش بدم گفت و زیبنده است   دریغا ندانیست نیکو مرا
مرا عاقبت خواهد آن غمزه کشت   چنین گر نباشد بکشتن کو مرا
میفکن به کشتن ...   که بسیار شد منت او مرا
چو با من ... رسد   حساب ... دار و دیدن او مرا
کمین بنده است کشتی کمال   کمیت این قدر پیش او کو مرا

دل میکشد داغ تو مرهم سینه را   داغی کش بینه غلام کینه را
زینسان که مشک زلف تو را سر به باد داد   گردن کشی چراست تو چنبر سینه را
تو بیم با بروی ... دل ضعیف   کز ما ... فدا آبگینه را
کمال رخت ز بنده ... عقل و دین   شب با چراغ یافت متاع ... سینه را
در لطف گر ... دهان و لب   ما نقش کرده ایم ز نام ... را
در باغ ... بجز کشش شاه   آنکه کشیم ... گنجینه را

شاه مارزد تو سینه قلب بشکند کمال   باید سواره کرد چو بیدق پیاده را

دوش از در میخانه بدیدم حرم را   ای نوش باین فسحت میدان کرم را
فرمان خسرو ببرد دل شاه نویسند   حکمی ننهد بر سر دیوانه قلم را
ای مست گرامی بسر تربت شاهان   مشتاق لب جام ببینی لب جم را
ای پیش تو از ساحت جان کرده برآورد   بنشین و بی یار نشان گرد ستم را
جنگ از خبر او مطرب گفت به پیران   بشنو خبر است ببین شب نجم را
در شیشه گر از پی کی مست زبان   لیکن غم بسیار بود دولت کم را
صحبت کمال می داواز خوش نی   برخیز و غنیمت شمر این یک دو سه دم را

شب سوی ما مو بر بدر پیشت آن مه را   دیدم ز در خود سید جو برگان ره را
تا تو بر گوشه نشینان گذری چشم و شو   آب جاروب زده صحبت خانه را
بجز مشعوبه ندانم که بدست بوتاق   تو شبی ای توان مید بیازی بیشه را
جان ما پیش سوزان چو برآورد ای خط   دود برخاست مه بر سر آتش گر را
مه زان زلف که یاد رش شب ما کرد از   عاشقان دولت دیدار ز خشک تر را
بی صدای تو بگو رخ من بیدار بشب   حاجت بانگ زدن نیست دل آگه را
موی از حجت ما زا به چه سید گریز   طاقت تجربه ای شیران نبود روبه را

گشت رنگین ز سخن دفتر اشعار کمال   گو ببینی حی منو سید وایغ کار را

دام دلهاست زلف دلبرها   خوانمش دام [illegible]
صید از آن دام زلف چون بجهد   زانکه دامیست پیچ در پیچ بلا
تا بدا پا بخستی زنند دو زلف   دیت من بپا بخستی زنند جدا
ریخت خونهای تازه در کویت   تا بریدند سر دو زلف ترا
گر کشم آه و گر کشم زلفت   بگذر از تو جه می کشیم جفا
گو بیا آن زلف لا جو خوانم لعل   چند گفت آن سیاه دو لالا
خاک راه تو شد کمال و ز زلف   هم نکردی بخاک راه رها

گر بجستن یافت کشتی یار رها   غیر جو یا سبب نبودی کارها
گر شدی دیدار او دیدن گوا   خواب جستی دیده بیدارها
گر بداغش سینه زخمی بستی   یافتی مرهم دل افکارها
کیست داروی یار دردها یافت   چند پرسیدم طبیب آزارها
جان و سر در حلقه سودای او   گر بهیچ ارزد ز سر بازارها
هر حکایت کز لب او می گفتم   بوی جان می آید از گفتارها
یار چون بشنید گفتارت کمال   گفت مولانا سبب عطارها

کمه

مرا بعشق میکند ارشاد پیر ما — داند که زاهدی نبود دلپذیر ما
در جستن حسن هر دو نبادیم پیش ما — هم ناظر آن بود و هم او نظیر ما
دل جای تو زلفت چو نهان کنیم راز — چون نارو شد پیش تو مایه الفقیر ما
جان میدهیم تحفه بباد و بسی برد — بخت بود بگوید متاع حقیر ما
گفتم ز لفت ما کی از گوش تو بگذرد — ترسیم کز باز چشم بدوزی به تیر ما
تاراج غمزه سهل بود گر کنی وصل — مسکین نوازی دل و جان اسیر ما
دست کمال گیر که شد زیر پا فتاد — ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

ای غم تو شاه مباد این دل غم پیشه ما — غم خورای دل که بجز غم نبود درخور ما
درد مندیم و خبر بی ... ما بار سوز دل — دامن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
مفلسیم کرده دست سودای رخت — حاصل ما ز جهان هیچ نیست بجز زر ما
گر تو در محشر غم دل ما سوی اینسان — بجان بر تو باشد ز خاکستر ما
دل ما گم شد و جستن باد نیابیم ... — که شود زنجیر دار و خسته دلبر ما
هندو صاحب نظر آتش شو ... — که ببیند ... روی تو ملامت گر ما
همکم نثار ای یاران روز گذشتی ... — این نه کیست که هرگز نبود از در ما
قیمت ... ادان که مین دم ... — که بر ... ز کوی تو ... ما

حسن روی تو تا قلم آورد کمال — گل برانگیخت چنین از ورق دفتر ما

شانه زد باد زلف یار مرا — صلح آمد ز شانه ابتدا
گر خدا را نت آرد آید باز — سیر و طرفی خرام در ما
دل چو بیند دامن تو ... برد — بوی گر بگذرد نسیم صبا
دیده ... تا لبت بیند — گر بمطلوب بود حلوا
تا بیالا ترا است چون ... — ما چو لاسیم در میان بلا
شد چنان پرده دو تو دل پریشان — که نگنجد در و خیال دوا
دل مرا جان ببرد دوست کمال — ... ابلیه ... شفا

گر بری چون سر زلف این دل سودائی را — باز سوی تو کشد این دل شیدائی را
من ازین در نروم زانکه کجایی برسید — هیچ کاری ز طلب ... هرجائی را
روی تو دیده ... که روی از ... — کی سپارید این حسن ... زیبائی را
چه در ... گل ... — تا بیاموخت ... انجمن آرائی را
روی زاهد ... این چشم ... — میل ... بود ... یائی را
خار مژگان ... — که زیبائی بود از ... تماشائی را
در سر ... ای ... کمال — تا برآتش ... دانائی را

یار بگزید بینوایی ما را / رفت و برید آشنایی ما را
هر غمی با جدا بکشیم / جز غم و غصه جدایی ما را
حاضر اگر نباشد از تو خراج / بکشد دیده روشنایی ما را
شه ندهد از روی نکوست / من نگویم کم گدایی ما را
رای بدار شهر عشق رخت کشید / عقل چون دید روستایی ما را
بو که از دست یار بیابی تا / که گزیدیم پارسایی ما را
کشتی ای کاش آیت کمال / کت بکار خودنمایی ما را

چشم تو از حد می برد از عاشقان بیداد را / از ناله مرغان چمن سیم بخواب خوش مباد
مردم جود روی تو از گریه انداز آن من / شرط باران و گلشن ادا موسم گل باد را
بکشی ز تیغ ناز ای گلشن اگر بر من دل نهد / گر جسم این جا شد جیستان همین ... [illegible]
عاشقان از غمهای تو من بنده باشم زانکه / چمنی بنا شد سوی خود بیشه زدن ...
بر بی شیرین کاری کردم تو از آن که بیشتر است / چیست از دست آزادی هم بنده طلب ادا
ذکر بلند عاشقان تا آیدم از گوش جان / ای یار بیا آهسته را که هوا الوزرا
هیچ کمال از عاشقان جان بر او بسیار آن
بنده بد باغ نشد سودای او را

ایا السلطان فی داعیها / جری جریان جاب اربابها
آب را پیش لب تشنه تو / قالت الا کراب قل قل ونا
از ستادم ره چشم ابرویات / تا لب پیش لب ما و شما
کر تا جدار عطش ای بوده / کیف فی النون سینا عین البکا
بوجدت الخضر چیها تا شب / پیش چشمه آب جستی بر کشا
از نیست المات اگر یاد نیست / تجاهل ما هی خضرت آشنا
گر طلب کاری مشو دور از کمال / لم تجد بعدی و لیار شدا

تو خود ز کسی ندادی مژده ایها / که دارو کار ذکر و مست در کار ها
شنوده ام که شود زبان بستام / عزیز من چه کشاید ترا از خواریها
هزار بار به جان بار منت بردیم / هیچ بر نفستی تو برده باری ها
کمای نسیم تنی بگذری بدان لف / کاکلش را بر بیان و کرستی قراریها
اگر چه از دو جهان کرده ایم قطع امید / بلطف رحمت رحمت او است امیدواریها
هر روز که ذیل کرم بر گناه بار کشند / بود در جمع چو چند خرمن بسیار ها
کمال در بیک کویش خالی مست می بنا / که جاه آید ز شهر بر عهد ملک ها

دل بردی و جان رواست اینجا
ای جان و جهان جفاست اینجا

بندم ز غمت جدا شد از بند
از جور و ستم جداست اینجا

گفتی و صد هزار دشنام
دشنام مگو دعاست اینجا

خاک ره دوست گرد پایش گردار
ای دیده که توتیاست اینجا

چشم خوشش و خال دلکش خط خوش
از جمله بتان کراست اینجا

بر روی تو خالهای مشکین
بر جان همه داغهاست اینجا

دل شد ز کمال غایب از عقل
گر نیست بتو کجاست اینجا

ای سراپرده سلطان خیالت دلها
کرده درد و غم تو خانه آب و گلها

مشکل از من تست گره پیش آن یا نیست
جز بنطق لب تو حل نکند مشکلها

سر بنه در پس دیوار چو زلف تو زره
تا بخاک سر کوی تو برد منزلها

شمع خود را بسزا در بکشد چون قندیل
شب که از پرتو خود نور دهی محفلها

بکن ای شیخ دعایی که بمیرم پیش
تا دگر تیغ نشین خون نکشد قاتلها

دیده چندانکه براند ز گهر اشک
پای دارد کشتی بیار بخشد زلها

بسیل مژه درپیش کمال است که گفت
در بیابان بر دار گریه نه منزلها

کجا میده ما دستم آن بی وفا
که پایش می بوسم بس از مرحبا

مرا زان خط این قدر چشم هست
که آن خاک پا دانم از توتیا

گشودن ز زلفت گره مشکلست
درین شیوه موی شکافد صبا

بکش جان من چین چون گل جامه
که بیند تو را جز درین قبا

دهان تو میمست و بالا الف
خدا آفریده این دو از بهر ما

مکن پیش ما ذکر حلوای لب
چو کردی مکن زحمتی بر گدا

گدای در یار گشتی کمال
چه حاجت شدی گدای پادشا

جفت بنیم کشت من ای نگار را
خود زلف را چه گویم و خال سیاه را

بار آورد روی تو از خاک شبنمم
باد آمد و از حد اگر دکاه را

مردم زره حجاب که شد سالهاست
بگرفت در حجاب جمال تو ماه را

گو کم ز قیمت کشته شها حیاط
سالم بدین میکشم آن خاک راه را

سلطان حسن که شد دلها نگاه دار
ملک آن اوست که بنواز سپاه را

از همت گدای تو باشد هنوز
بر کوشش ار گشته شان بارگاه را

نام کمال خواجه که درویش خواند
درویش خواند بغلط پادشاه را

از عاشقی همیشه جوانیست پیر را
خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما

با آنکه روی چراغ که شد جوانه
هم در بیست هی دده ما

تا کی دعای وصل کمان ابروان کنیم … چون بر نشانه هیچ نیفتاد تیر ما
صد جان بخواست داد و بیک بوسه‌ای نداد … بسیار بخشش دلبر اندک پذیر ما
در دل بغیر ذره نگنجد خیال غیر … کز مهر او پرست ضمیر منیر ما
داریم صبر اندکی پیش از شمار ذوق … پوشیده از تو نیست قلیل و کثیر ما
روز حساب غم نخوریم ار کند کمال … کز عقد زلف یار بود دستگیر ما

هیچ مجلس بهشت این چه مقامیست اینجا … عمر باقی لب ساقی لب جامست اینجا
دولتی کز همه بگذشت از این در بگذشت … شادیی کز همه بگریخت غلامست اینجا
چو دوای دل بیمار نیابی غم دل … همه گویند مخور غم که روا نیست اینجا
ای پیام آور نسیم از بر یار آر سحر … بره آهسته که بام و لب جامست اینجا
نیست در مجلس ما جز بکسی کرد مجال … شاه و درویش نه اندر که مقامست اینجا
هست عود همه سوخته در کرم دو دیم … بجز از ذره هوا فیره که کامست اینجا
چند پرسی چه مقامست کمال این که تراست … این مقامی که نه بی منزل مقامست اینجا

بگذار دوران کوی من اشک فشان را … تا دید دم آب گل پرورده روان را
مسند بر آن رخ که فتد سایه کلک … آیا نتوانند کشیدن دو کمان را
دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش … کلکی که تحمل نکند بار گران را

گفتم که لبت زیر دو دندان چو بگیرم … دادم عجبش گفت نگه دار زبان را
غیر از دل عاشق بود شد چه سزا بانگم … این طعنه زده گرد نه دندان را
با بوسه لبش گفت بیا ده تن یار … شد صاحب این عشوه چنین داد نشان را
بگرفت کمال آن دهن اکنون چه علاج … آری بدل خصم کمر زد خصمان را

زد
در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما … سرو در امن نبود آمد بستان ما
تا بجای منا ول آن تن نازک نبود … میکند از غیرت آن در برش گل قبا
کشته دست تو چرم گر در جهان فوت سحر … گر بپان ساعد کشی تیغ هزاران جا دعا
باکنون در حق تو دشنام تلخ … زیر لب از تو یکی دشنام از ما دعا
دل بکشت تخیل بس که زلفت بی‌کشش … عاقبت خواهد زدن بر سر او تا
وعده نماز نیم کردی این همه تا غیرجست … آن نمی‌دانی که در بالا سیه کردیم ما
چند گویی شد در با سیل اشکت کمال … ای ملامت گو دیار کی بکه یار ما

گر زند صیاد آن زلف و رخ دام گل آرام ما … بهر شکار بلبلان بر گل نباشد دام را
پیش گل اندام تو دایم گل اندام سیاه گر … لطف ناید شد گلستان اندام گل اندام را
ساقی رسیدایم گل علیست برم زبان جام … آن به که زیر نعلی چنین حالی نداری جام را
کشتی در بیت عاقبت بی یار گفت مسیح داد … جان سوخت فی تا کی دهی این وعده‌ها را

گر گره از لب باشی بابرو ناگه واکنی — از بهر من داری که زیر زبان دشنام را

چیست جان کز حسرت چون رنگ زلفت ناز آمده — وادی بیمار دوم را کردی پریشان شام را

او زلف بشکست کمال از تو تابه رو رو — زنار چون ببرید یادم شکست ایمانم را

گر بداد او سود دل رخسار گرد آلود را — آسوده خاطر کردی این جان غم آلود را

تا که بگرد لعلش تو بود از دیده دارم دود — از نایه آه که دو چشم دارند مردم دود را

هست بکر مال لبت سوده داغ غم دلم — از بهر حلوای توان بردن جفای دود را

گوش آیا ز ناله عاشقان کردی گران — از سبب سیلاب ارسند بار دل مجروح را

گر آمدی چند ملت بدست من شبی — بار چو جیبهای کردی غمهای نامحدود را

وقتی ز عاشق تا کسی بود از تو یادا مگر — امروز رانی یا قنی و ناتی ناخشنود را

کشتی کمال ز عاشقی پیش رخ من سوز جان — کس پیش آتش سوختن تسلیم نه نمود را

هست مشغول خرابات خمار دیده را — تا به بر تو مستانه گذار دید مرا

باده پاک روان کس من از دیده چه دمی — تو از ساکب روان چند شمار دید مرا

من که امروز به تسبیح باستغفارم — زاهد ش از صومعه بو بردار چه مرا

دلم آمد بزلف بتان طلب دار دری گاه — تا که از حلقه زندان چه دار دید مرا

گراپ سود دست تو آن بسته از اره بیجان — که خنچس هم چه رو دست گیار دید مرا

دی شب از میکده سرمست بدوشم بردند — کمرا آن روز که خاک سیاه دید مرا

کر جهانه پا ببر وقت کمال — شکرآب سیاه دیده ای آرید مرا

چون تو ما کی تشویشی به زلف دلربا را — گر از دیدم بیاری بس وقت علتها را

بده صد اب بران ای چو حمامت بر که تست شوق — حرکات نا طلب بدر بود صبا را

شب روز فقیر دیدی گو دم پراکنده است — گرد ای خوب رویان نرسیدن گدا را

نشود زکر دوشنه سرکوی دوست خالی — بد و زلف اگر ببرید بجه و خاک یا را

بدهی دلم که بخشم زبلای خود دل است — بعطا مکن حوالت ببلا سپاه ما را

چه بدست خویش تیغم بزنی و دیگری را — که ز ساعدت بگیرم چه عذاره خونبها را

بچه حید که طبیبان کمال اسم با جانان — به سپرد جان بجانان که بسنده کرده را

من طلب کردم بمعاش روز و شب — یا شم اینک بحکم من طلب

هو قلندر کسانیم من ز تسبیح — بردلم گشود در ها ی طلب

کعبه جان را ز آتش عشق است سوخت — مدتی تست تن صد بولهب

از هر شمع گریه در چراغ — چندی آرید قندیل از حلب

از کتاب سعرت این انتخاب — ای اصولی زاید سودای منتخب

یعنی از ما عشق آموزید عشق — چند خوانید ای ادب علم ادب

در جمیع فنون تخلص کردی کمال　　فاتح ابواب المعانی یا وهاب

رفتم از دست من بی سر و پا را دریاب　　پادشاهی ز سر لطف گدا را دریاب
ای گل وصل دل تازه و خوش شد از خار جفا　　بلبل خسته بی برگ و نوا را دریاب
به ارادت دیرینه پیری که روم کوی حبیب　　که بیا عاشق دیرینه ما را دریاب
زیر لب این همه دشنام و دعا گفتی　　لطف کن بوسی و مقصود دعا را دریاب
وعده وصل تو اگر چه وفا ممکن نیست　　هم بدان وعده دل اهل وفا را دریاب
جان به لب میرسد از تشنگیم پیش سبای　　ای لب تشنه به من آن کف پا را دریاب
دست زمی گرفت از دست تمنا کمال　　مرحبا گر غم او داد و بلا را دریاب

مطلع انوار چیست آن رخ چون آفتاب　　مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب
چشم تر خاک در تست چه دیدیم ارد آشنا　　همدمان گو دیده نیکوی کن از عکس آب
گو دل ریشم بکم بیدار آن دو چشم انداز لطف　　آنکه بر پستان بپی جو نمک دارد کباب
ای تمام آن ابروان کرده عادتی بچشم　　بعد ازین محراب ابرو چشم او میکن کتاب
در میان دیده و دیدار جان افزای دوست　　چند مانع می شوی یارب بر انگشتی ای حجاب
کشت در عشق دوست تو شوی وارد کمال　　دوستان بینی جوانی کو نه برده چه حساب
قصه پروانه فردا باز پرسند از چراغ　　گفت نی در شب نشینی والله اعلم بالصواب

جانب ما خوب می آید که می آید حبیب　　وه که از پشت می آید که می آید رقیب
هر شب آید جان ما در دست هر کس دگر　　می شنیده داد او بر دل تو بر جزای عجیب
چون سگی خوان بلا پیش جگر خواران بجسم　　این گدای کمترین را بیشتر فرما نصیب
رحمتی کو بیکند چشم تو بر افتادگان　　داغ من قیمت دهی مسکین طبیب
گر جواب ایت ز رحمت خوانده ام　　آتش ما شد در درون منبر از آه خطیب
دم بدم جانب مستی می آییم چون تو تنها　　باد طلب و تنهایی آرد از بری لعبت
چیست این تیزی رقیبا مر زبانت با کمال　　پیش ما گل ابی با غبان از خار بهتر عندلیب

با رخ آن مه بجوی کی بر آید آفتاب　　کی نماید ذره مرجان رخ نماید آفتاب
سوختم از حیرت ای یار افکن ای نکو آید　　تا دگر به خاک پایش رخ نیاید آفتاب
تو در آی در بان که من در سایه دیوار او　　نیا نشستم منتظر چند تا کی آید آفتاب
آفتاب ار گو هست من ما تو ی ما مه رخ　　چون بخود گرد است خود آن بیساید آفتاب
بعد ازین کان مه روی روشن آفتاب ازو دور　　گر به تیندی در از روزن در آید آفتاب
در هوات گردش آفتاب از دیر باز　　بار یکشا حلقه از آن تا کشاید آفتاب

میکشد بیدو گفتم دردها ای پسر کمال
گفت نشنیدی که از در سر فرو ناید آفتاب

دلم از شمع رخت در تب و تابست امشب
کار ما از نرگس مست تو خرابست امشب

تن بجز من از دست دل و دیده جه شد
گاه در آتش و گه در ته آبست امشب

رفت خود بسرای دیده و اشک از غم
که میان دل و دیده حجابست امشب

ساقیا شمع بسی سوخت ز بلبل مستان
تا ندانند که ما را سر خوابست امشب

در شب تیره زند روشنی پیدا نیست
گر از زلف تو بر ماه نقابست امشب

چشم شوخ تو ندانیم بمستان زده راه
از سر عربده در عین عتابست امشب

دوست مهمان کمالست بیا ره مبر ای
که دل دشمن ازین غصه کبابست امشب

آن رخ نه چو ماه از پی زلف پر تاب
شب منقطع گشته نه بیند کس آفتاب

وزدان شانه میکشد آن چین زلف و بس
تا کس خطا نبود که خوانیم مشک ناب

بر گوشه عذار تو مستیست خشم چشم
نزدیک صبح از شب آن بی رود خواب

سختی بسی از هلاک تو دست از جفا بکش
ای جستن ناکرده ز جان بیکفنی شتاب

شوق رخ تو زد ز دل ما بسکه ناز خون
از آتش تنک کند این کره ما کباب

آتش درست همیشه کون بر کشد سر تنک
همچون طهران که سر خی کشند ناب

خطهای اشک بر ورق چون کمال
گر دیدت بچشم روان خوانیش جواب

دل مسکین کی ز جانان نیست تن را جا غریب
چون کند بیچاره مسکین تن تنها غریب

آرزومند دیار خویشیم و یاران خویش
در غم پیچیده چند گردم زهی سودای غریب

چون بود غربت مبادا هیچ دانی حال من
محنت و غربت نماند هیچکس الا غریب

هر گز از روی کرم یکدم نپرسیدی که چیست
حال زار مستمندی ماند و وا ماند غریب

با نسیم از زلف جانان بوی جان آید درود
ای بر درو روزی بپرسد حال ما در سودا غریب

چون درین دوران نمی افتد کسی را حال خود
در چنین شهری کی ز پی کی افتد با غریب

در غریبی جان تخشی میدهد مسکین کمال
وا غریبی وا غم بیچاره ای وا غریب

هر کز ترا یافت دولت دو جهان یافت
دولت از این به نیابد مرده که جان یافت

تا که توای بند دل آنروز هزنیست
کس خبر آن نیافت کز تو نشان یافت

کاه نهان شد عمر آنکه آشکار طلب کار
کز تو نشانی بآشکار و نهان یافت

یافت درین ره یکی ز درد کری خاک
همت جو بنده هر جه بود همان یافت

نیم نظر همت که یا بیاید از آن جه
تا که کسی هر جه یافت جمله از آن یافت

یافت نشد آن بجد و جهد جسته تدبیر
دولت وقت کسی که دولت آن یافت

لاف انا الحق بزن کمال که رو نیست
هر سر موی تو چون ز دولت نشان یافت

گر مرا از نظر انداختی این هم لطفست
هر جفایی که رسید از تو وفایی دگرست

دل بجرح مژه‌ات بجان تیر گرفت	گر جدا از جور خاص تو او را گذریست
باش تا حسن تو روزی نظر او را بیند	کاینان روز نشود این سخن و ساختگیست
ای حسود از مرکب عیب نهان تا بیند	عیب خود بین تو که پیداشته بی‌هنریست
بر سر پا بیند زمین با سنگ پیش کاتب	عفو و ناکردت از باده تا دردسریست
دی رقیب از لب او داد بمن مژده وصل	دانشش پند شکر باد که این خوش خبریست
وصل او یا طلبی مختصر است کمال	کان تمنا نه باندازهٔ هر مختصریست

روزی که بجز نامه عتابت نه جوابست	آن روز ز دل اروز حسابت و عذابست
کشتی بلب تو بی زجاجت بکشم دست	زنهار که از دست تو با این همه شتابست
خواهند شدن دیده تو تا با دو بانی	کز عارض لطف تو بی پشت اثرابست
گر دل برخسار تو جان برد آتش	از دود تنگ دهن نقش که ... شرابست
من پند تو چون بشنوم ای شیخ که ...	گوش شبم سوی مطرب که نی و ربابست
در مجلس اهل عظم بتدریج شکند دل	روزی که هوا ابر بود روز شرابست
از عشق بیندیشی کمال ...	کو مرغ بجستم دام که صیاد بخوابست

درد تو زمان زمان فزونست	وین سوز درون زحد برونست
عقل از هوس تو بیقرارست	دل در طلب تو بی سکونست

با عشق تو هوشمندی ما	آثار علامت جنونست
در دست تو دل که خواهش قلب	خاکیست سیه اگر نه خونست
تا جان ز تو یافت بر سخن کیست	از دست سخن زبان زبونست
قاف قد و نون ابروانت	در نقطه مبارک و ذوالنونست
تا از تو کمال حکمت آموخت	در حکمت عشق ذو فنونست

دل چون لطف تو از زلف گذشت	وانده در شب تاریک بنشست
سرو قدت راست چمن چشم در آب	کس سخن راست نیارد گفت
تا نرود گرد و غبار دیده حنیف	دیده دارم آب زد و اکنون برفت
ماه حسن خواب شبت برد آه	چون بگویم ناله که چشم نخفت
سیدق کمال ز دزد اندوه سوز	طمس اگر شاید ز دوغ بدوخت
ای دل اگر سر ... است از دوست	جولان سر زلفش ... ...
هر که شنید از سخنانت کمال	سلمه الله و ابقا گفت

گل بعهد لطف به بدیدان بر و بیدا شکست	شکل خود دید یا ...
نازک اندام گر آب صبا تاب شدست	ظلم باشد اگر از برگ گلش پیرهنست
ای گل از نسیم ...	تا چنین میندیشی ...

نکنم چون خیال قدت قصه دراز | بلبلانرا سخن از دست بسر رفتست
نیست الا اثر آه دل و سوز درون | برلب از خال تو این دود که در جان منست
مشک بر گردن خوبان خطا نیست ز زلف | بت چین نیست که گر آورده خراج ختنست
میچکد آب حیات از سخنان تو کمال | سخن اینست که گویی تو در کان سخنست

کاف کونها ز طفیل سر تست | قاف عشق از کاف پا تا بر تست
بر زبان عاشقان گونی گذشت | در محامد ورد ثنا تا بر تست
عشق اگر زان لب دهد دشنام زشت | عزت او از دعا تا بر تست
اقتدا با آن قد و قامت بکن | کز نماز این اقتدا تا بر تست
درد کز دل ناله بر گردون کشد | این چنین درد از دوا تا بر تست
گفت اگر با او جفا از کینه نیست | کز جفا این با وفا تا بر تست
در زمان جنگیست او با کمال | لطف و جنگی کز صفا تا بر تست

ترا از رخ دو خط فن دلبری آموخت | ترا ز دو چشم و دو چشم از تو ساحری آموخت
تو طفل مکتب حسنی معلم تو دو چشم | معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
ز بیت مکر بره چه میدهی تعلیم | بگوشه گیر قناعت قلندری آموخت
کمال کشته دست اهل عقل ابجد عشق | که مشکلات همیون در دو گری آموخت

بدو چشم تو آن عارفست حرف شناس | که لوح زهد بشست و قلندری آموخت
یکی که قیمت خاک درت بعاشق گفت | بآشنایی جوهر بجوهری آموخت
کمال بود نطق از شکر سخن گویی | لبت بطوطی طبعش سخن دری آموخت

گره از باران دیده خاک آن ره گلست | پای عاشق در گل اندست دل اندر دلست
بنده دارد پیش خویش از مسئلان هر رانی | هر که در دو کوی تو افتاد دانه حاصلست
دل همی تازد اشک خوی گشت اندیشه تن ز جوش | تا روان آید فرو هر جا که او در منزلست
میلها دارد بآه و اشک آن سرو نهال | سرو با آب و هوا هرجا که باشد مایلست
می نگنجد در دهان او سخن جز بجسن | گر سخن این می نگویم آن دهان خود قابلست
تیغ و خنجر چون حق آمد در خون حلال | گر بریزد خون عاشق حق بدست قاتلست
نیست مشکل از جان برداشتن از رشکبازان | دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست
میدهی پندم ز روی خوب بگردد کمال | هر کرا این نصیحت میکنی جاهلست

هر که از درد تو محروم بود بیمارست | وانکه داغ تو نه بر سینه او افکارست
دلم از ناوک آن غمزه شکایت نکند | که بدین خسته جفا نیست او بسیارست
گله از بار غم و بار ستم نیست مرا | گر بود بار چنین الطافها این بارست
بسر کوی تو گر زانکه روم از بیم رقیب | که کمک عادت زبون گیر و گدا آزارست

میزان لب شوخان کرده بدوری رنج درست — وانکه در موسم گل توبه ز می دشوار است
پیش آن صورت مطبوع که دارد جانی — حکم صورت تو که خورشید که بر دیوار است
کاری دارد و معشوق کمال از همه دور — هوس باده و چنگست که در دل کار است

یار نزدیک آمد و از خویش ما را دور ریخت — پرتو نور تجلی بیا بیا را نور ریخت
ذره ما گشت حقیری ای [illegible] بام و شهرت — گفت عشق این ما بر این چنین مشهور ریخت
ظاهر و پنهان از آنم گر دهان چشم یار — که چون نرگس مست و که چون غنچه ام مستور ریخت
هیچ کس خواهان ماند باده ریحان کز عشق — گفتم ای نادان چه ویران این بنا معمور ریخت
تا دل بی ید کباب از دیده گریان [illegible] — چشم ما در مست کرد و می را مخمور ریخت
ساخت از لب شربتی بهر شفای خستگان — طرفه شربت کاندرونش تازه دارد حور ریخت
شمع مجلس چو دود از روی او کوی کمال — کز محبت سوخت از نزدیک ما از دور ریخت

دل نه مرده شد از بوی تو بوی تو مرا ریخت — خاصیت خاک سر کوی تو مرا ریخت
فرقه بردم ز نوردی غمهای تو هر روز — بنگر که چگونه غم هوی تو مرا ریخت
[illegible] پیش پای یافت و آب [illegible] — اکنون همه پیش روی نکوی تو مرا ریخت
[illegible] شربت [illegible] — هنگام پیشم شد [illegible] بوی تو مرا ریخت
هر یک سر موی تو چو از ناز مرا ریخت — بالیست به هر یک سر موی تو مرا ریخت

بر مستی شوخان چو تو دلیست فرو ریخت — با چشم خوش عربده جوی تو مرا ریخت
بگذشت کمال از سر و جان در طلب تو — صد شکر که باری نگه پری تو مرا ریخت

زکوی تو فردوس اعلی [illegible] — شمار او ز قامت سر جا [illegible]
تو رضوان نوشین لبی و شراب — ز دست تو هر قطره کوثری ست
تو از رحمتی آیت و بند زلف — ز طاوس بر روی آیت پری ست
در و دیوار چشم تو [illegible] — در آن گوشه بنشین که خوش منظری ست
کی ملک حسن تو باید شکست — که هر سوز دلها تو را لشکری ست
ز دود دم سینه هر کز سوز عشق — بهر عضو من آتش دیگری ست
عجب آتشی است آتش دل کمال — که دوزخ از این شعله خاکستری ست

در سر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت — گله ز آن لب شنیده و جانب میخانه رفت
هر که شمعی گشتم از [illegible] عشقش جان شعله داد — گرم شد هستگاه خواهم بر سر افسانه رفت
گر از سوز دل و لذت و انده و بسی — شمع [illegible] انجمن شب با سر پروانه رفت
بر خود و یک ره [illegible] عاشق آنکه خرد داد — این چنین کز آتش او دامن خندید [illegible]
در دل ریشم خیال آن دو زلف پیچ پیچ — راست مار گنج ما ماند که در ویرانه رفت
جای [illegible] [illegible] با شمع [illegible] — تا کشتی [illegible] هر جا رفت [illegible]

جای تاریک است زلفت ای شجاع آینه — کس نیاید در آن راه بجز موج شانه رفت
بر در دوست آویز جان و سر چو رفت اینجا کمال — عاشق از اندیشهٔ سر جا رفت دوستانه رفت

روی تو قبلهٔ مناجات — دیدنت احسن العبادات
گر ز ما راز آن میان دهانت — عالم الستر و الخفیات
گلشنهای ما خیال تست خیال — مطلعی جنة الخیالات
بر بساط چمن بعد رخ گل — پیش شش نرد رخ تو رخ مات
تو روانی و قد طلب جانا — زندگی بیتا تو از محالات
گر نیازم سگی کمین تا خیر — کز نشا خیرهم اناقات
زنده تر شد ز کشتن تو کمال — عاشقانه ابی کراهات

کشتی مان ماست دست جان ما نان کیست — ای ناگه کرده داغ گرای نشان کیست
باری نزار بهجرت درد تو سوخت جان — تا درد سینه وار ای تو درمان جان کیست
تن خاک شد بپای در وصل که نگویی — یک شب سگت نگفت که این استخوان کیست
گفتم بوقت بوس ز شادی شوم هلاک — ای جان فلس پرس که این داستان کیست
گفتم بجان خرم تو خواهم خرید گفت — ای بلبل زبان زده نیکو زبان کیست
دشنام می دهی و نمی دانی این قدر — کین ناسزا بگوش رسید کز دهان کیست

مرغ طبع پر بسیم گر تو دانی که کمال — آری همین قدر شناسی که زان کیست

مطلع حسن جمالت آفتاب روی اوست — حسن مطلع چنانکه در مطلع حدیث روی اوست
آن رخ از رحمت خط سبز آمد آیتی — از زبان بیدلان تفسیر این آیت نکوست
در دو گیسو ذکر شام وصف آن دو دیده روی — این چه میمون صبح و شامست این چه زیبا دو موی است
دل که چون گوییست در میدان عشق آشفته حال — گر بچوگان نسبت زلفت کند بیهوده گوست
بی لبش گر شد لبالب جام چشم — اولین چیزی که رفت اندر سر آن آبروست
سربلندی بین که باز از دولت زندیها — بر سر دوشی که دی سجاده بود امروز سبوست
سر حریفی چو دارد می ز دست ساقی کمال — اهل مجلس را سر سر بر دست می دادن دوست

دل ما مان غمزه تو بی تا کریش خشنود نیست — کز جنون اوکشی بنده کرم فرمود نیست
کشتهٔ عشق رخ اوست گل رنگین نیست — دامنش را بی سببی نیست که خون آلوده است
کشتی از خاک در خویش و بستم کرده — تکمان چشم رجا بر کرم معلوم است
تشنه از خوان ملاحت تکلف — بده امروز که حلوای لبت بی دود است
سجاده روشندان از تو نباشد محمود — هر کجا پای ایاز است سر محمود است
سفر عشق تو ای واسطه راه دو — حد غایت که این ره ره نامحدود است
گر بسودای تبان عشق زیان کرد کمال — این که سر در قدمت بود سرانجام سود است

سرو را دارد قد بالای خویشست
دیدن آن گل تماشای خویشست

یار خوش کو قامتش بالانمای
زانکه بر دیدن ز بالای خویشست

از پی بابای او شد گوشه
گوشش صوفی چنین بابای خویشست

سوی چشمش لب اشارت می‌کند
کان چو بادامیست حلوای خویشست

از سر سوداییان خالی مباد
سایهٔ زلفت که سودای خویشست

کشتن ما گر چه او را آرزوست
آرزوی او تمنای خویشست

کرد در هر سر مرو از جا کمال
پای بر جای چنین جای خویشست

سر زلف تو از دلهای ماست
گر آویزی از گردن او را سزاست

ببالای لب نقطهٔ خال تو
خطاییست آن نقطهٔ مشک خطاست

صفاهاست با آن دو رخ دیده را
غباری اگر هست از آن خاک پاست

بدور تو هر سینه قباپوش شد
گر از جور تو پیرهنها قباست

ز من گفته صبر کن یکدو دم
از آن روی چندین صبوری کجاست

جدا میکند فرقت جان ز تن
قرارم ز دل نیز از این خود جداست

کجا شد دلت باز گفتی کمال
تو خود نیک دانی مرا دل کجاست

جگر چو چشید بر درت در بیخ اشکهاست
که چو سرو بلندش هزار دستانست

درون پرده رخ او هزار سینه بسوخت
نمود یا مداد زان آستین که نمانست

بر آستان تو شبانه اشک غلطد و بس
بخون و خاک سرو دیده هزار غلطانست

ذکر به پیر مردم یقین که خانه چشم
فرو رود شب هجران ز بس که بارانست

اگر شکست ز تیرت بدیده پیکانست
نهاده دیده و دیگر برای تا وانست

چو از لب تو حدیثی بگوش جان برسید
دلم برفت ز جا و حدیث دربانست

ز شوق روی تو وقت در کشت کمال
بر عندلیب که از شوق گل غزلخوانست

هستی که مرا بجز تو یار دگری هست
هیچ نباشد که ز جان دوستری هست

راز دهنت باز نمود لب آن خال بنهفت
کانجا سخنی نیست که ای شکری هست

کشتی بزنم بر جگرت تیر جفایی
از تیر تو زهرم که مرا هم جگری هست

حال دلم از ناوک آن غمزه بپرسید
کو را همه وقتی چو نهانی گذری هست

چون زان تو شد بر طلب آن بکن از ما
تا خلق بدانند که با مات سری هست

منع نظر از زلف رخت نیست تو چه
هر جا که بود دور تسلسل نظری هست

تا چند کمال این همه ... زلف
شب گر چه درازست امید سحری هست

چشم شوخ تو هر که را کشتست
اول از رشک آن مرا کشتست

خستهٔ غمزه را لب تو دواست / خستگان ترا دوا اشتیست
بسکه گفته اند دشمن کش / دوستان زابت چرا کشت
آفتاب از رخت چو پی نبرد / صبح ازان رو به صحرا گشت
غم تو لشکر سلیمانیست / که چو مور دم به زیر پا کشت
گفته خونبهای کشته منم / همه را عشق خونبها کشت
وعدهٔ کشتن بده کمال / جان من وعدهٔ کرا کشت

ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامست / در مذهب ما مذهب و ناموس حرامست
سجاده نشین عارف دانا که تمامست / ما دام که در بند تو بیت تمامست
گو خلق بدانید که پیوسته فلان را / رخ بر رخ جانانه و لب بر لب جامست
ساقی می دوشینه اگر رفت تمام / ما را لب لعل تو یکی عشوه تمامست
در تار زدی مجلس ما را به جهد خود / چون عود دلی سوزد این کار تو خامست
سودازده را گشت نی او و نماز / ای مطرب ره زن ره یکانه کدامست
در خاست کمال از ورع و گوشه نشینی / تا دید که مستی نه به از زهد و مقامست

گو خلق بدانید که دلدار من اینست / دلدار جفاجوی ستمکار من اینست
محبوب من و جان من و هم نفس من / خویش من و پیوند من و یار من اینست

بوی سر زلفت بمن آورد شب باد / از همنفسان یار وفادار من است
من خاک رهم بلکه پی گشته ازانم / از حضرت او قیمت و مقدار من است
تو راحت جان تیری دگر این خسته نوازا / با غمزه بگو آنکه ش آزار من است
با آنکه طبیبت شود شاد به دردم / داند که دوای دل افگار من است
گوید کمال از نیشکر و قند دهی جان / تا چیست زبانم زنی کار من است

نیست ممکن آنکه کشتی با تو ما را جنگ نیست / در برت دل هست اگر دارا سینه‌ات سنگ نیست
صبر باید کرد ما را اشک سرخ و روی زرد / چون ز باغ وصل گلرویان جز اینم رنگ نیست
با غم دوریت خوشم در حسرت آباد جهان / بر هوای گل قفس بر عندلیبان تنگ نیست
سهل باشد پیش آن عارض خط زنگارش / آب چون بی تیرگی آیینه هم بی زنگ نیست
میکند بر فلک آهنگ دم عشق بالام / در میان پرده‌ها زین تیزتر آهنگ نیست
ای که ترک مجلس رندان کنی آی و خدا / گر نصیحت بشنوی خوشتر ز بانگ چنگ نیست
این همان شکر بریز گفتارت کمال / آنکه باشد قند مصر شکر این تنگ در تنگ نیست

عارفی پنهان ز پیدا خوشتر است / گنج را گنجینه ماوا خوشتر است
عالم آزادگی خوش عالمیست / ای دل آنجا رو که آنجا خوشتر است
اندرین پستی دلت بگرفت هیچ / عزم بالا کن که بالا خوشتر است

عاشقانرا نه ز دل بر در جنت بکشد
زانکه امروز خوشش از وعده فردا خوشتر است

یک نظر قانع شو از حسنش کمال
نخل هر سیب را تماشا خوشتر است

مستی که ز چشم تو برد جان بسلامت
سر بر نکند تا بقیامت ز خرابات

امروز گر آن لب شکر ندهد کام
بسیار بدندان گزد انگشت ندامت

در دیده خیال قد تو روز جدایی
چون سایه طوبیست ز گرمای قیامت

گر زلف کشد چند امام از خم محراب
جز سوره والليل نخواند بامامت

دی دید قیام تو موذن بنمازی
قد قامت او برد ز یادان قد و قامت

ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم
ما صاحب نظریست ز ارواح کرامت

برخیز کمال از سر ناموس که رندان
کردند اقامت بسر کوی ملامت

در گلستان تماشای بهار روی تو نیست
در بهشت عدن جای خوشتر از کوی تو نیست

بامدادان از پریشانی بماند در حجاب
هر که امروز چشم نرگس مستی از بوی تو نیست

طاقت هر کس که محرابش ز ابروی تو نیست

بهر اشک ز مان خواستند ره برده او

ما بعد جان بوی آن زلف از صبا جوییم
چون بدست ما بیک سر موی تو نیست

دل گرفتار است در دام بلا مشکل که گشت
حل این مشکل بجز در عقده گیسوی تو نیست

خون بهای جان ما جرم و بریزی و بنگر این خطا
چون سر زلفت سری هرگز بزانوی تو نیست

گشت خاک ره و بی وزن گشت کمال
این چنین تعظیمها حد خاک کوی تو نیست

این میوه شیرین مگر از باغ بهشت است
وین حور بهشت است ز شکر ناب سرشت است

در باغ بهشت آن قد و رخسار که آید
این سرو که بنشانده و آن لاله که کشت است

ایجا بحسن هرچه نکوییم که بهشت است
با ما صفت ما نکو نیم که زشت است

ما روضه نخواهیم که هر جا چو تو حوریست
سوگند بخاک سر کویت که کنشت است

خطی که لبت در نظر آورد ز یاقوت
انصاف توان داد که یاقوت نوشت است

خشت سر خم بر سر عاشق زن پای او
ما را ز سر خویش چه غم جیب ز خشت است

در خرقه و تسبیح کمال آن دگی
این رشته باریکی این خرقه کرد رشت است

چشم بخیال تو پر از نور تجلیست
جسمی که چنین است بدیدار تو اولیست

بر طرف چمن سرو بصد ناز برآید
از سایه قد تو که همسایه طوبیست

صورتگر ازان صورت ما معنی چو گرفت
انگشت صورت خویش بچه معنیست

زان طاق دو ابرو که بجز یک سر بالا شد
کبریست دران طاق که منسوب بکسریست

خونی که بهر سو رود از دیده مجنون
سیلیست که راه کده اش بر در لیلیست

زان زلف بدام شده در بوده آویز
از لب شکری ده که شفا خانه غمست

هر خوب که در چشم کمال آید و محبوب
گرید باز از آن تو دگری بهانه این غمست

ازان لب حکایت شنیدن خوشست / سخنهای رنگین نهایت خوشست
بابروی خوش آیتی چون خواند / که خواندن بمحراب آیت خوشست
نیاید ز تو خوب جور و ستم / که از خوب لطف و عنایت خوشست
سر کوی تو خوشتر است از بهشت / ز هر روستایی ولایت خوشست
بهر وقت گویم ز افسوس و بوس / که اینجا وجه کنایت خوشست
بدور رخ خوب خوش بگذران / که دوران گل بی نهایت خوشست
روایت ازو کن نه از کل کمال / کز آن صدوق این روایت خوشست

آن کبک برفت از بر ما باز کجا رفت / دور از نظر اهل صفا باز کجا رفت
جان تازه کنان بر سر بالین ضعیفان / نا آمده چون باد صبا باز کجا رفت
درد دل ما نگذارد از لب جان بخش / نا داده بشارت ز شفا باز کجا رفت
آن شاه که خوانده ما شاه نشیمن جو / از کلبه اخوان گدا باز کجا رفت
شهباز صفت کرد بسی صید دل باز / بگرفت بتیرک همه تا باز کجا رفت
دل رفت بسوی تو ز مسجد بخرابات / یکباره نظر کن که کجا باز کجا رفت
هم میکده هم صومعه خالی ز کمال است / تا از سر ما رای دعا باز کجا رفت

آه که از حال من حبیب ندانست / مردم و درد دلم طبیب ندانست
گل که این نالهای زار از آن کرد / کز دل مجروح عندلیب ندانست
دوش بران در چه عیشها که کردم / بانگ سگ کویش کران رقیب ندانست
تا دل آواره در کمند تو افتاد / هیچکس احوال آن غریب ندانست
عقل بهر کس که داد رای تو پرسید / هیچکس این قصه عجیب ندانست
عقل چه داند مراد خاطر ما را / کام محبان بجز حبیب ندانست
هم مرادی رسید کمال که پیدا / از کرم دوست بی نصیب ندانست

ای ابتدای مهر دوست مرده و انتهایت / عشق تر از آن شوق ترا انتهایت
ذوق عذاب تا کی بسگان زرا چشانی / از رحمت تو ما راست این ذوق بی نهایت
در ماجرای عشقت علم و عقل گنجد / ای آنکه قصه تست چه جای این حکایت
ای پیش دانش تو چون طفل اوستادان / حیران با کرامت مردان با ولایت
گنج تو سینه بی را معلوم سینه ولی را / معلوم این قدر شد از جبرئیل آیت
گر دوستی حدیثم پر خون دل نبودی / این گفتها نکردی در هر دلی سرایت
وای کمال چون رست از تیره روزگاری / هر بنده آفتابی از مشرق عنایت

این چه پسته و قد این چه زنقابست / این شیرین لب این چه کنایت

این چه خال این چه عارض زیباست | این خط این چه چین و چلیپاست
این چه مویست و این چه زلف دراز | این چه دلبند و این چه دلاراست
این چه همدم چه همنشین چه قرین | این چه مونس چه یار چه غمخوارست
این چه طرّت این چه وشت چه کمند | این چه دل خور و این چه عطارست
این چه چشم این چه لب چه شکر | این چه دارو و این چه بیمارست
این چه زلف مسلسل این چه گلزارست | این چه چینست این جمال و کمال

بر لب لعل خط سبز ترا پیروز نیست | پیر زنخدان چو به خال ترا به روز نیست
کرد روشن همه آفاق تجلی رخت | عادت طلعت خورشید جهان افروز نیست
همه عالم بتماشای تو شادند آری | تو عید دی و روی تو گل نوروز نیست
دل بیچاره همیشه ز تو صد پاره چراست | تیر مژگان ترا تا چه دل اندوز نیست
بر سینه ز تیر آتش و میناکی انگشت | شمع را بر عکس تا کی باز این دلسوز نیست
روزی دل ز آن زلف و تماشای تو شاد | دل بیچاره مکن چه پریشان روز نیست
مهر قیدت بکشنا با تو چه آموخت کمال | هیچ مالوف گرفتار ز دست آموز نیست

ای خدمت تو کس بجهان عزّتی نیافت | شاهی که چاکر تو نشد حرمتی نیافت
زیانه پیاده بت خود دردمند عشق | ای داغ [illegible] دوستی نیافت

[illegible]

تا غم [illegible] | تا لعل تو ز بهشت جگر قیمتی نیافت
دل زان لب و دهان شرابیست پرده جان | بی‌دوش بجان تنگ شکر زمینی نیافت
با خنده ز مژگان بتنگ خون زخمت | جان از نسیم مرده جان لذتی نیافت
بشنید دوش بخورد تا پیاله بر سر خست | از جام خانه بگرفت خلقی نیافت
چندانکه باز جست در احوال خود کمال | مقبول‌تر ز ترک ریا حاجتی نیافت

ای تو را چشم جان بین نگرست | چه خون دل غمگین نگرست
در تب هجر تو ابر چشم من | یکدم آن خشک لبی این نگرست
هیچ شبی بر سر بستر مرا | دیده نخسپید که بالین نگرست
لشکری عشق ترا آب چشم | آب تماشای ترا دو زمین نگرست
طفلی و آید ز تو شوخی ملیح | زانکه ز شیرت لب شیرین نگرست
هر که خجل شد برق تر شود | بر جشن رخت زان گل رنگین نگرست
در صفت خال و خط او کمال | دم بدم انفاس تو مشکین نگرست

بخوبان نظر دوز ندیدن چه کارست | ز خشم این دو دیده دیدن چه کارست
بیاد لعل لبش خون دل نوشیدن | شراب لعل نوشیدن چه کارست
بجز از جان قطع کن قطع | تیغ است بریدن چه کارست

گر آید جان بلب عاشق درین کار | لب معشوق بوسیدن چه کار است
سماع آسمان بود و بر صوفی اگر هم | بآتش پیت پوشیدن چه کار است
بدامن جیب دندان پوشش زاهد | لباس زهد پوشیدن چه کار است
کمال از غصه و عالم روی پیچ | بهر دستار پیچیدن چه کار است

با چشم من این اشک روان باز چه افتاده است | با جان من این سوز نهان باز چه افتاده است
گر خون رود از دل که کباب جگر است | این دیدهٔ خونابه بسکان باز چه افتاده است
از پای فتادم من و دراز تو بر آمد | آن گیسوی در پای کشان باز چه افتاده است
چشم از که چنین مست افتاده بر آمد | با روی تو چشم نگران باز چه افتاده است
گر تن شب هجر ز پا بسته بجمعیت | با سوختن این رشته بان باز چه افتاده است
دی رانده کمین از من بی طاقت و بی | گر دل شده این همه بان باز چه افتاده است
در جان کمال آمد و اسکنده صد آشوب | یا رب بمن آن شوخ جوان باز چه افتاده است

بچین زلف صفت رنگ صورت چین است | بوقت شیر مکیدن لب تو شیرین است
دمی ز دیده برون رو مشو ای پروانه | بدان جهت که تو طفلی و خانه رنگین است
دگر فسون چه کنانم نگو من آن هم | که خسته ام ز دروغ تو راستی اینست
بدرد و غم چه نی خستم ز تو مگر | که نمای کرا این لطفهای شیرین است

همه سوز تو بآتش انداز هم | گر کشش خواب بر هم که میل بالین است
نه نظر کرده خالت به آن دل مسکین | نگوید تو به او بشکم که مسکین است
برای وصل تو خواند کمال ورد دعا | نخواند گر دعا را برای آمین است

برابر من آن جوی خون که روانست | از تو مرا پاسخ روی دو جهانست
نیست یکی در بنای عشق تو ما را | درد تو با جان و دل وظیفه رسانست
جز غم روی تو بر دلم ز ضعیفی | گر همه برگ گلست بار گرانست
روز و شبم سوز و کشش چو شمع کجا | سوخته این داد و کشته آنست
بر قدمش سری ز پای دل سود | تا که پی غلط کرده جانست
دیده بران پای سود نم نکند هد | تو از این سود و دست داده زیانست
کیست کمال اگه با تو در سخن آید | حسن سخنهای تو نه حد زبانست

ای مه روی تو آسمان زمین پا نگه داشت | دیده دریا شده و هر قطره زو در پا نگه داشت
گر جه در جمع دل درد بود صد نشین | ناله چون بر تر از دود به بالا نگه داشت
گر صبا آمده و بوی تو زیر داشت بوی | شاکریم از تو بصد حال که پروا نگه داشت
حسن جان و انجمن شاه دیگی نگست | تا خیال است در دل شیدا نگه داشت
سرو تخواست بیابد پس تو آید جدا | لیکن از جو تو نه است بجا نگه داشت

ای که گشتی بسته هم قصه تو پیش طبیب / مرا این رنج که کارم ز دوا درگذشت
دی بران خاک در از جان رمقی داشت کمال / جعل الجنة مثواه هم اکنون بگذشت

بازم بناز کشتی صد جان فدای نازت / من زنده‌ام به تراز انکه زلفت بازت
شد آنکه داند باکیست این عنایت / پنهان شدی که باید کز کیست احترازت
دانی نماز تو نیک تن از رسانگان گوید / اگر نماز نیک دل از محرمان رازت
ای خرقه پوش طالب ای دردنوش خاکت / این جبه در نمازت وان هم به عید سازت
روشن چراغ دولت ما باد و لطف و نازت / سر سبز شاخ عشرت از سرو سرفرازت
ای مطرب خوش الحان امشب بنال بر چنگ / دستی دگر نه سوزم سوزد به نغمه سازت
پیش تو هر که پیش آید کمال روزی / بگریخت همچو دود از سوز جان گدازت

مرا کشتی به درد این فغان کیست / خروش بلبلان در بوستان چیست
چرا خوابم شب وصل تو بالین / اگر خواب آیدم آن داستان چیست
چرا جویم از ساقی تو چو بلبل / می آن لب و نقل آن دهان چیست
دهانت نیست گفتم چون میان نیست / چه می باشد دهان گفت و میان چیست
چو بوسی زان دهان خواهم که کامی / مراد تو از این آزار جان چیست
اگر نکرده خوی رقیبان / بما جنگ و عتابت هر زمان چیست

نه از چشم کمال از گریه خون است / ترا با ما و را الله بیان چیست

ترا با ما سر یاری نماندست / مرا هم سر وفاداری نماندست
مرا امروز با تو خاطری نیز / که نی موجب بیزاری نماندست
ندانم با که همره گشته پیمان / که در تو بوی از یاری نماندست
جمالت اندکی اندک وفا هم / گرت مانده بسیاری نماندست
بپرس از یاد درد من خدا را / که چشم طاقت زاری نماند
برو فردای شب هجران که دیگر / چو چشمم تاب بیداری نماندست
کمال از عمر شیرین در غم او / کزان چیزی به دستاری نماندست

ترا بیک دو خط مطلع فضولی چیست / اصول علم لدنی زنی اصولی چیست
کلام خوانده و منطق گران شوی مقبول / ازین دو حاصل تو عزیزی قبولی چیست
ز حرص قدر و محل نسخ گشته‌ای و هنوز / شاهی که بود کوی و طول چیست
دل از شنیدن قرآن بگیرد و تو همه وقت / چو با طفلان ز کلام حق ملولی چیست
براه خیر یک خطوه‌ای اشدت همه گشت / شتر از این جهت ای صبر یا و ملولی چیست
مقربان خدا بنده‌ای از شان رسول / ترا ز خدای چنین دور و از رسولی چیست
چو ناقصان همه شهرت طلب شد کمال / بدین مقام ز کم نامی و خمولی چیست

چشم مستان کشش کافرست | هندوی زلف تو آفتاب پرست
دل که زهجر برست با تو دوا شاد | زود بنشسته زپا و رفته زدست
زلف تو در چشم ما بسی فتنه‌ش میاید | زانکه بدریا فکنده این همه شست
باد بگلزار از انکه بوی تو اورد | شاخ گل تازه را همیشه شکست
پیش تو کرد نماز پرستی تو هر | مرغ بیانگ بلند گفت که بیست
لطف تو کشا بهر جا دهمت دست | لطف تو با ما همیشه از سر دست
عرض اثر آنکه کمال خاطر دل ما | شیشه شکسته داد از آن حریف که مست
[illegible]

خیال روی تو در دیده نورست | خوانش دل که از دلبر صبورست
بآن رخ میکند دعوی خوبی | ته تابان ولی از خویش دورست
میان نیستی و دیدیم و هستی | میان یار ما چیزا لامورست
مرا بان بهشتی دور اتش | سبلا بیل بتر از گیسوی حورست
کمال این یک غزل کو باشش کما | رکو تا جیبه شعمان زبورست

خطت چو خضر بآب حیات نزدیکست | بآن لب جو شکر این نبات نزدیکست
زخاک پای تو سر سبز پیست سرمارا | بدین سخن سر زلف دو تات نزدیکست

نشان که شود طوطی کرمید شد ازوه | بچشم ما و قد دلربات نزدیکست
حکایت دل پرخون ما بپیش لعام | که پیش لعل لب جان فزات نزدیکست
اگرچه گریه کنان دور ماندان لیم بکار | بچشم تشنه خیال فرات نزدیکست
برخ چگونه نمایم سیاه های تبرنک | چنین که شاد دل از غم جانب نزدیکست
کمال جان بلب آورد بامید وفات | دلش بجوی که وقت وفات نزدیکست

خطت سبز دیت مشک کلابست | دهانت ذره و رویت آفتابت
بکنج حسنی و بس خانه دل | ز شوق آن جهان گنجی خرابت
دلمن سینا در روی تو سوزان | جو کتان از وجود ماهتابت
شبی کان آستان بالین من بست | جه جای بستر و جه جای خوابت
برو ناصح مشو بیان از عذابم | همه دیدار تو مارا از عذابت
بحمدالله ندارم دامن تر | اگر چشم بود ام داغ شرابت
کمال آن خاک ره از گریه مپساز | که در باران امید فتح بابت

دوستان یار من و دلبر و دلدار من اوست | من دگر یار ندارم بجز این مونس دوست
نکه بسیار نجات دور جشن من بشدم | گر بیارم سپر و زان هر دو نظر نیکوست
خواند قصه طوبی که برآمد ز بهشت | طوبی آن قامت بلند بشتان سر کوست

کو برقعش ببالا چون شوان داشت نگاه | هر کجا سلسله جنبان دل آن سلسله است
بس که از پای کشان کرد سر پیکان | زلف شبگیرش از این شام مه افکند فروست
باده بیجاده کشیدی همه وقتی ز دو چشم | در سر آکنده بیی دود و دشمن کامان بر سوست
زاهدم گفت نشد عاشق هشیار کمال | هر که هشیار تر است از همه دیوانه تر اوست

دل زان قسمت دیده بینم مزاج نیست | انصاف کان دو چشم خندان بتاج نیست
گوییم از دهان تو زان لب نشان هیچ | بر سر غیب جان برا اطلاع نیست
ای بوی محبت تو مریض فراق را | کز نکهت گلیست از و صد علاج نیست
عاشق چو عندلیب ببوی نیست | جوشش خروش او ز شراب صباح نیست
نیکو شاده اند بچشم آن رخ چنین | خورشید و ماه را به این احتیاج نیست
چشم تو هر که دید بجان پایش بر شد | چون گوشه گیر به از انقطاع نیست
ملک وصال یابد آن کس که از کمال | خلعت بلشکری نرسد تاج تاج نیست

دوستان گر کشت ما را دوست ما داریم دوست | چون هلاک ما رضای دوست ما داریم دوست
روز از روز دگر از جان که پیش آید بکار | در هلاک دشمن شود با دوست ما داریم دوست
دیده گریان ما در پای سرو و گلی | گر کشت و جوی یاد او چون دوست ما داریم دوست
پیش ما افتاد برای کیست رو بر خاک راه | آنکه داریم و بر آن کوشت ما داریم دوست

چند گویی در دلت کز غم بشست شد رشته | گر از این غم کم نه ما هم دوست ما داریم دوست
تا کی این کعبه تا کشی کز پی زیست دیده | گرد لشن دل است سنگ و دوست ما داریم دوست
با نکو خواهان دیده گریان بگو از کمال | دوست با ما گر بد دیگر است ما داریم دوست

درد من گویند پایان گیر درمان یافت | ما درد بایست دیده ما چیست چون پایان نیافت
بر هوا جنبای پیکان جسته آن غمزه را | دیدم جای جز درون لبهای خندان نیافت
دل سکندر وار بر خواب تشنه لبان بنهادند | از دهانش جز نشان آب حیوان نیافت
کس سپیده یا مکرر جی بر مسیحا آمد | کس نیاورد شهر خوبان یک مسلمان نیافت
پیش بالایت عقیده راست گوید سرو روان | این چنین سرو روان در هیچ بستان نیافت
در چمنها چون سپیده یابد چون رخت | عندلیب سینه چون من در گلستان نیافت
کشته بی باک یارم چند گویی کمال | جو نگریم چون علاج چشم گریان نیافت

دو ما زخداست خواجه که نه زین ارادت | خدمت نصیب مردم صاحب سعادت است
از ما نامه روزن چو گشتی شهید عشق | دعوی این مقام درست از شهادت است
بشکن بت غرور که در دین عاشقان | یک بت که بشکنند به از صد عبادت است
زاهد نمیدان کلاه و جامه فرق | مسکین هنوز در طلب رسم و عادت است
تا از طلب ندرد در نکرد کمال رشید | اما کار از جیب امید عیادت است

با جو دهند دل نشود مشتری کمال — ای که شهای کمال را باقیست
گو چو درویش کن بجهان خویشتن باز — چندانکه چو درویش همت نهایت

دل بخت بیندان بخت یار است — دهانت را میان بس راز دار است
بآن خاک قدم جان همنشین است — بآن جاه ذقن دل یادگار است
ز بار جور و بار جسم نترسم — من آن آستان چندانکه بار است
چو به کل پای سر پایی بکه دار — که کل پا پشت زحمت ز خار است
بطاق ابرویت در شنه کار است — سزد لب ای رخ بیاده کار است
که بست آن نقش عارض از زمین پا — که آب دست در وی آشکار است
کمال از گفت خود مرجه داری — تکلفهای تو بس آب دار است

درد کز دل خواست درمانش نیست — خون که دلبر ریخت تاوانش نیست
دل رخت شد چون دهانت جیش ها — تنگ عیشیست آنکه بستانیش نیست
از لبت دو دم چو بیجاره م ز تو — جان نداده آنکه جانانیش نیست
نیست مسکینی که بر رویت چو حود — درد پیدا سوز پنهانیش نیست
پیش دندان پار بیا قتل رست — لاجرم از جنس مرجانیش نیست
بیرها بوسه از آن لب برکنند — چون کند بیچاره دربانیش نیست

نیست او را شیشه در خور کمال — بی نمک خوانی که مهمانیش نیست

دل قبله خود خاک سر کوی تو دانست — جان طاعت احسن همه پس روی تو دانست
محراب در شد زاهد سجاده نشین را — زان رو که محراب دو ابروی تو دانست
عاشق ز دل این نظر عقل بپوشید — تا کار عیان غمزه جادوی تو دانست
عقل از پی عشق عنان باز کشید — تسلسله خیابای گیسوی تو دانست
در نظر دو در تسلسل بنابی — عقل از نظر روی تو و موی تو دانست
این طره که بس العیبی و رنگش به بو است — از رنگ تو دریافتم از بوی تو دانست
بهشت کمال از همه زان رو که خودا — در مرتبه کمتر ز سگ کوی تو دانست

دوست در جان رست و در نظر است — تشنه میری و آب در نظر است
نام دریا و سیل بر او ردی — نیست این طرفه آب در جگر است
بس که میش تو رفت دیگر است — صفت آب گرد تشنه تر است
بر به جانت از نقلش آب — گر به روئت ماند که در دست
آدم از خود بهشت بیگ بهشت — مرد باید همت بد رست
مخدا و بشت مرده دهان — مخدا امید هسند در دست
به دو عالم نظر مکن چو کمال — تا نماید عالم دگر است

درد تو مرا دواست ای دوست | اندوه تو جان فزاست ای دوست
دیوانه که سبب بد تو از تو | جز درد بلا خطاست ای دوست
با آنکه ز مفلسی ندارم | چیزی که ترا سزاست ای دوست
پیش تو نهم دو چشم و دوش | گویم نظر صفاست ای دوست
کس کشت ولی روا نیست | گر دوست کشد رواست ای دوست
دل هر چه بوصف قامت گفت | آورد و خطای راست ای دوست
کردم بتتبع تو این غزل راست | نی پیش کمال راست ای دوست

داغ عشقت بر رخ جانبازان دولت است | هر کرا هست این دولت سزای همت است
گر بلا افزون ز هستی من هنوز نعمت است | شکرها گویم که در شکرت مزید نعمت است
با تو در دوزخ مرا نار و عذاب سلسله | خوشتر از [illegible] و زلف خوبان جنت است
از بدی گر سگ خود خوانیم گر دولت است | هر که شد خاک در تو از در [illegible]
گر ببینی ما [illegible] | از طمع کمتر کجا باید [illegible]
زحمت آن در دهای سر [illegible] | این کرامی بس کر جان [illegible]
نیست جز وصلی از دو دیده جان کمال | [illegible] بر جان و رویی [illegible]

در سینه ما بغیر تو هم خانه کسی نیست | در دست برون از دل دیوانه کسی نیست
دل گر چه شکست از غم یار [illegible] | جز یار درین منزل ویرانه کسی نیست
در دیده تو ای مردمک [illegible] | در خانه چو از مردم بیگانه کسی نیست
ای جسم که عاشق ز تو [illegible] | بر شمع [illegible] که پروانه کسی نیست
زلفت چو دل [illegible] | این طره ز دل چیست چو در خانه کسی نیست
تا چشم تو با کرشمه نشستن نظری کرد | در صومعه [illegible] مستانه کسی نیست
با گوش کمال از لب پیمانه [illegible] | مستی چو ترا بی ساغر و پیمانه کسی نیست

دل ملک تو شد نوبت لطف و عنایت | شاهی بنشان لشکر عشقت بولایت
تا آیتی از رحمت و ابروی تو آن نیست | بگرفتن پر طاوس نشان بر سر آیت
پابسته مکر این گرد [illegible] | ترسم بدهان تو در آید بحکایت
چون سگ کوی تو [illegible] برقیبان | از دوست بدشمن نتوان برد شکایت
کشتی بکشم هر که مرا خواست ز بیداد | بیداد ز من [illegible] جنایت
گفتم ملک [illegible] | کاندم که کشی [illegible] بحکایت
[illegible] کمال از دل تو سوخت [illegible] | در سنگ کند ناله و فریاد سرایت

دل زده [illegible] کاری یار [illegible] | دیده [illegible] آمد چو بکاری [illegible]

هر قراری که بدلدار زدم از دور برفت / که بدلدارم ازین گونه بزاری رفت
رفت در کوی تو صد جان گرفتار و باد / تا بجا دارد گره زلف تو تا یاری رفت
با خیال خط مشکین تو ای شکر دهن / کی شود دیده جو دیده بغباری رفت
هر کجا زلف کشان رفت برای رفتند / کج رود دست بدین راه که کاری رفت
همه انگشت براری و پس از خاک شدن / نشنیدیم که کس را ببراری رفت
اگر از ضعف نیارد بر او رفت کمال / بود از وی هر بحری با لا زاری رفت

دلم بدان که ز بیم خویش غلام خوشست / که نام بندگی انجا برای نام خوشست
همیشه خواهم و پیوسته داغ بندگیست / که پادشاهی و دولت علی الدوام خوشست
دگر بزلف تو خواهم رهی جو دیگر رست / که دود و تشنه تو به سوی شام خوشست
خوش آمدست نشستن بلطف چشم ترا / همیشه مردم صیاد در اندام خوشست
بدور حسن رخت باید مرا دل بکام / که ذوادان گل و لاله نقل و جام خوشست
خوشست از تو پیلای بیاد انو عمر / جو نامه رفت با تمام و السلام خوشست
کمال حال از زلف تو خوش بگیرد / که لطف لشکر مشوش درین مقام خوشست

در صف دلبام تو صد وفیش است / هر بسته تا له از تو بهر دراز نیست
بر تو نشان مر شاعده دل و دین / داعیه انست هرکرا دل و دست

کس نشود سیر کفته ز دو عالم / غایت عمر ناگزیر چنیست
منت هر تشنه نه ز مین سرابست / تشنه چو باشد بلای بروی زمینست
عکس جمالت ز چین زلف تو رنگش / مطلع خورشید چون ز جانب چینست
گر چه خنجم چو شد کمال بر بن دار / بر نباشد که از بهشت برینست
شهر هست کر نجات کرده اسنا / چیست تامل کمان که سحر مبینست

دور نکاریست که بحث نظری با ماست / وین شب فرقت ما را سحری پیدا نیست
با تو سوز دل عشاق مکرر گفتست / ذان که بحث بکار سوختگان پروا نیست
منفی شیخ که از روی تو منعم ز نمود / ظاهر انست که در علم نظر دانا نیست
ای که گفتی چو پیش عشق برون کن ز دماغ / بچه کار امیدم آن سر که درو سودا نیست
پای تو گر نیست هنوز ازاد شرحاحق ما بستی / این کسی اند قبل بخت بد بینا نیست
عقل و بحثی تو و حکمت بار از بلند / این حقیقت که بالا تر از بن بالا نیست
پیر ده بر گیر که چند رخت امروز کمال / که چو کوته نظران شرط فردا نیست

زلف تو از غالیه مشکین ترست / اشک من از لعل تو رنگین ترست
سایه شکر انگور سر قند بان / پیش دهان تو شیرین ترست
باد ز دست که ز بهر کان دشت / چشم جهانبینش تو بالین ترست

نسبت خال ترا بکنم با ذلت ... / چون دل بشنید آه او مسکین تر است
گر بنده چه بی نظیر یا کی کنی / بر دل من ز هجر مسکین تر است
گر بر غم ما ز دو کمان ابروی / خاطر من ز همه غمگین تر است
گر چه لبت خشک شد از غم کمال / چشم از تو ز دیده خونین تر است

رخسار دلفروزت خورشید بی زوالست / پیداست که پنهان از شرم آن جمالست
آن رخ کشیده داغی کرده قمر گرفتست / آن نهاده داغی بر جان ما که خالست
زینسان که چون حیات شد چشم ما خیالست / اکنون امید وصل ما با آن خیالست
چون زلف عارض تو دو تسلسل آمد / آن سرو دو کرشمه اهل نظر محالست
در دولت نشاید بر ما سلام کردن / انعام پادشاهان درویش را حلالست
هر جواب سلطان نبود کمال ما را / در حضرت سلاطین رسم گدا سوالست
شش ماه ز جمالت در حسن مطلع شاه / خود منطقش چه گویم در غایت کمالست

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سر است / حکم زاهد دیگر و سودای عاشق دیگر است
ما که دعوت کمی ما را بفردوس برین / کاستان همت صاحبدلان زان برتر است
گر بلند افتد خانقاه هم به خلوت پاک نیست / دیگر انوار الهی ما را غایت دیگر است
می بروی گلرخان خوردن خوشست ای جان بجو / کین سعادت زاهدان شهر ما را کمتر است

چون قلم انگشت برو حرف منه سر یکی کن / خو چه کردم در بستان سخن در دفتر است
با بندگی تر مقام تو ز لب رفیق قهر میفزاید / تحمل آن پر ملامت کری ما بر سر است
داشت آن سودا که در پایت سر اندازد کمال / سر نهاده و تحملش آن تمنا بر سر است

ز عشقت بی کسی ما مسکینیم ای دوست / اگر بی دل نیم بینا دنیم ای دوست
مرا صد بار کشتی تو ابروت گشت / بکشتن یک ره بکش چندنیم ای دوست
تو دشمن دوستی من دوست دشمن / تو آنی او و ما بینیم ای دوست
گزین تر از همه رای من است / که بر تو دیگری نگزینیم ای دوست
چو شمع گشته نشستن بر آتش / ز جان برخیزم و بنشینیم ای دوست
شبهای عجبت پروانه سیان شمع جست / بکس نباید بال بر بالینم ای دوست
کمال از ضعف شد هیچ و تو هیچش / نمی بینی چنین می بینیم ای دوست

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست / سزد که چه صدا دار تاج عزت نیست
بجد و جهد میسر کجا شود وصلت / که قرب پادشاهان جز به بخت و دولت نیست
رقابت تو بدینسان کشد دل ما را / کسی که عشق ندارد و بلند همت نیست
کدام کشته عشقت از او رفته ثنا که / که جان غرقه تو نمونش چو غرقی رحمت نیست
بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه / دلی که سوخته آتش محبت نیست

ز اشک ما شده رنگین صبا ز باغ رود ... روی که سرخ نباشد چنان تعجب نیست
کمال طالب دردی بنعمت شاکر باش ... که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست

سوال بوسه که کردم مرا جواب درست ... اگر شکر نفرستی ز لب عتاب درست
پیام داد بمن از لب که موعد تشنه لبم ... کباب مست مرا وعده شراب درست
بروز هجر تو عارض مرا سلام رسان ... بتشنگان قیامت ز ره فراب درست
بدودم از تو بسی دست تا بعد من ... گناه کار چنین را چنان عذاب درست
اگر زکات گدایان حسن بجز چستی ... نخست تو بمن آنکه با ثواب درست
دوای بوی خوشش صد نافه تا بباد رود ... نسیم زلف معطر بمشک ناب درست
صداع شد همه کس را ز ناز تو کمال ... بدفع درد سر از دیده اش گلاب درست

سگ کویش بمن ار بند یارست ... عزیزم را سر سودای خوارست
مرا همت از و نکش چشم یاری ... گدا را آرزوی شهریارست
بو دید آه جسم و دل خیالش ... بهان در کار وی پرده دارست
بسش خواهم سپر اکنون بدندان ... که راه و رسم عاشق جان سپارست
بپای سرو و گل ز لطف تیرست ... هنوز آب روان از شرمسارست
اگر صد بوسه بر گل بوشنند ... بدوری روی تو از حسن عارست

کمال ار سر ندارد با تو زلفش ... مخور بازی که آن از شانه کارست

سرو قدت روان لبت جانست ... جان من این روان من آنست
یادگار من ز تیر غمزه تو ... بر دل خسته داغ پیکانست
عشق من بر خلق گر نیست هنوز ... سوز پیدا و درد پنهانست
دیده در عالم گریه دریاست ... این معانی نه حد بارانست
کشتش مرغ زیرکست دلم ... گفت صیاد تیر پرانست
گفتم آن میم چیست روی تابانست ... نکته ایشش که بود حق دانست
ختم شد بر کمال لطف سخن ... هر چه بعد از کمال نقصانست

شهید تیغ عشق ار بی کفن ست ... لحد جای او در میکده ست
ز عشق امروز هر کو سرخ رویست ... بمحشر نامه اش فردا سفیدست
عجب با روز محشر روز هجرست ... که هر عضویش بر روی گواهست
شب بای شود بر روشن بعد ما ... شب عاشق سیاه از دود آهست
بروی زرد هر گردی ازین راه ... گرابی نشان مرد راهست
خیال خاک پای او گدا را ... اگر در سر بود صاحب کلاهست
کمال از پادشه دارد فراغت ... بوقت خویش او هم پادشاهست

شوخ سیمین خدان دهان ما بیمانه برد و رفت — دیده عقل و دل ما مردم یکجا برد و رفت
زاهد از روزی بصیرت واعظ ما یا نهاد — یک بیک انگشتهای پایش بهر جا برد و رفت
بر سر ما خاکیان از چرخ آمد ناسکی — جوهر جان شما و هوش از جا شما برد و رفت
خواستم زلفش گرفتن از سر دیوانگی — او مرا دیوانه در زنجیر دریا برد و رفت
در درون آمد خیال روی یار و شد عقل و هوش — بود دزدی با چراغ انواع کالا برد و رفت
مردم نظاره‌گی را اشکم از هر سو ببرد — هر چه میدیدیم بر ساحل موج دریا برد و رفت
تا فشاند بر قد و بالاش جان خود کمال — جان علوی را ز پستی سوی بالا برد و رفت

علت چیست وعده‌ها خاست — چشم شوخت میانه با داست
غمزه‌ات رخنه زلف و خالت جود — خون عاشق پی لبت جاست
زلف تو صید کرد از چپ و راست — چشمها بر گشاده چون داست
جای دلهای پاره‌گیست آن زلف — بهتر این آنکه بنده بد شناست
آنکه گویند کرم روست پری — پیش روی تو نقش حجابست
آنچه ضایع شود نهایت — بر رخ آب دهان دشنامست
آمدی خیز و ریز خون کمال — بعد تشریف رسم انعامست

عاشق تنها از جفا بر داد یار نیست — محرم این بارگاه جز دل افگار نیست
مست بیخویشتنم را پیش تو مردن هوس — جز هوای زیستن در سر مرا بسیار نیست
دل بجز انکار زهاد کار ندارد دگر — کار تو داری دلا چون به ازین کار نیست
عقل یار و نهاد بر من بیدل اساس — بر سر آزاده کان همت و دستار نیست
قیمت من کرد یار گفت نیرزی بهیچ — بهتر ازین بنده را هیچ خریدار نیست
منتظر روی حور ماندند روی تو دور — دیده خفاش را ز در خور دیدار نیست
گر چه تو آید بچشم گلشن جنت کمال — در نظر ما به از خاک در یار نیست

عشق تو رو به آئینه و زنگست — نام نکو در ره تو موجب ننگست
مقصد ارباب جد بحظی چیست — کام دل طالبان بکام نهنگست
تا بت من الست از همه دورم — تا بتوام آشتیست با همه جنگست
گوشش کجا میکند فسانه واعظ — مست که چون عود گوشمالش چنگست
بانگ سگم میرسد ز گوشه آن بام — مطرب مجلس بجای بربط و چنگست
از خط رخسار یار جستن مقصود — دیده توان دید چون در آینه زنگست
بر سینه اشکم بدید و زردی رخسار — گفت که در عشق نامور دو رنگست
بخت و سعادت زند بدامن او چنگ — دامن آن زلف هر کرا که بچنگست
تیره چو باشم چو زلف او بدو دامست — کان نفس چشم دامن مراد بچنگست

در سخن لطف او کمال سبب پیچی   وصف دهانش مکن که ناپدید شدست

عاشقم بر تو ز عاشق گشت   دوش کشی تا دو دستدار مست
سر طلب از من که آدم از نظر   بر سر آن مرد و چشم درشت
گرد سیب خون نگاری خسته زدا   من شکار غمزه صید انگشت
باده زدی می‌سکند خوبی ز تو   مانی در آید به رشتی از زر دست
دیده دادیم بر روی تو باک   پاکتر از دیده ما دامن است
آستین کز پیاعدت پوشد ما   خون ما در گردن پیراهن است
میرود زلف تو در خون کمال   خون عاشق میکند در گردنست

عشق از طینت دل ما نیکیست   سوز عاشق ز سیما پاکیست
به پر پرواز عشق بال سبکی   کرای انجه وصف پلکیست
شد قلب سره عالم د ا   عشق صراف نجبت محکیست
سربلندی عشق گزین   عیسی از عشق بیام فلکیست
زاهدا سد از بی راه برو   که حد داره پاکان چنگیست
عشق از عیده هر زه سوز   زرعنات داوان بر شکیست
هشت بیت تو از این گشته کمال   هر کسی از می یک هشت یکیست

طلبی ا

عید شد خواهیم دیدن ماه بینی روی تو دوست   روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
دیده ما از بام او در جست و جوی ماه عید   عاشقان از پستی و بالا پی جست و جوی دوست
لیله القدری که در وی بود ظلمت و نور   یافتم اینک در خطهای مو ی دوست
چیست پیش عید گرداب خلق سوخت عبادا از آفتاب   گرد مع بر تو آن بیابه گیسوی دوست
باد بیابید علم پیش کیان عیدگاه   زانکه خود را تیر کشد بر قامت دلجوی دوست
عیدا که بازی کند چوگان و گوی بی سنگ   باز تیر اشکم من ز سر با بار سر کوی دوست
تا تماشا عید دارد پای سرو زین کمال   عیدگاه عاشقان چون نیست الا کوی دوست

غمت رخت خونم شهادت همین است   شهادت چو باشد سعادت همین است
ندارم ورد رسیم جفا کرده تو   ترا سالها شد که عادت همین است
نخواستی دی‌ی از جفا عاشقان را   ازین بی‌وفایی مرادت همین است
چو بیسیدم زند دست که در بر دارم   مرا از تو چشم عیادت همین است
هلاک من از عشق رشتار او است   مرید طلب را ارادت همین است
کمال از کسی که شیر آموزگار است   که در عاشقی استادت همین است
کمر بسته ات بار یابم به خدمت   نشان قبول عبادت همین است

کس چاره درد من بیچاره ندانست / دل خون شد از این درد و جز این چاره ندانست
در دم بکشید او چه بدین گونه بکشتند / چون بود دگر این گونه ز رخساره ندانست
دیگر به سنگ دلان بخت خطا کرد / آنکس که دلت سخت تر از خاره ندانست
در ملک عشق تو حجاب دل ما را / لذت بجز از غمزه خونخواره ندانست
شد عمر طلبکار ره طلب آخر / آخر خبری از دل آواره ندانست
دانست دل از غم رخ مهپاره و / زخم غم معشوق ستمکاره ندانست
مژگان کمال این همه سوزن زده و آب / چون دوختن خرقه صدپاره ندانست

گر یار طبیب درد من نیست / دردا که امید زیستن نیست
بیمار ترا به تن درستی / جز ناله درون پیرهن نیست
هر تیر که بر اندازد آن یار / مانند پری که بر بدن نیست
تا بی زر تو بود دست تنگستم / سوی من بود که بتشکن نیست
رویت مه با چراغ جستم / این شمع بهیچ انجمن نیست
نه غنچه به این قدر نیست / گو راحت و تراد من نیست
عالم سخن کمال بگرفت / امروز چو این سخن سخن نیست

تا خیالت داد دلم منزل کیست / از بهر تو منزل من و بیت

گر لبت بوسم ز بسمل چاره نیست / کافتتاح هم از بسم اللهست
یک شبی با ماه نشین تا روز خم / یک شبی ماندست و آن شب هم ابست
تا چه گویی جام زمزم یا سبیع / جاکر از آتش بر علم هست
من بدر دوی کیسه زان باد لب / آنکه چندان عقل بود آن هست
بخشتی به سر زمین خون کمال / تا که چندین جسم خون هست

گر کشندم به غمزه خشمانت / نیست در دین عشق تاوانست
بهر دلی آمدت تیر تو حیف / گر جراحت کشید پیکانست
لب با آب حیات تر نکند / تشنگان چو زنخدانست
سپه اگر در چمن کشد میدان / نیست در چمن مرد میدانست
طعنه بر گل زدی بصد کلبانگ / گر به بیدی هزار دستانست
لب تو از دیده داند از جان / آفرین خدای بر جانست
زاهد انگشت پی گزد چو کمال / که چه شیرین لبت و دندانست

سروی ز باغ حسن لطیف قدت نخاست / زان بر ترست قد تو که آید بوصف راست
با این لب رسیده ما را امید / دریاب کز دهان در معرض فناست
تا ازلت وظیفه دشنام کرده / دایم دعای دولت تو در زبان ماست

برشته زار شد از دست هجران | انگشت هیچ با شکن زلف دلربا نیست
انجا که صادقان ز عقیدت زنند دم | ما را مراد دست دار دوست خاک پا نیست
ارا نمودی خوب بکن ای فقیه منع | کین فسق در شریعت اهل نظر روا نیست
کر شیوه کال بپرسد کسی ترا | کو صوفیست رند دوی یا رسا نما نیست

کر قصد خون ماست بس از دل ربود نیست | یک با بدان رخ از پس برقع نبود نیست
بیرون مشو ز دیده کآن با جمال زرد نیست | ز پیدا درون خانه پس پرده دیده نیست
هر چند خوب تر شود از بستن انگبین | شیرین تر است از آن سخن لب کزیده نیست
کر دل شب فراق چنین نالها کشد | ای دل کسی جواب نه چندان شنوده نیست
فریاد ما شنو ز تو کویم و نشنوی | فریاد درد آه ما ز سخن ناشنوده نیست
ای بوی گل ترا که نه پاش نبست | مرغ چمن چنین شوا ز مستوده نیست
از درون ارکزاف بود ز دیده ما | تا بی کال دیده بران پای سوده نیست

لب دامرکه چون شکر زیدست | نیستن می دان که عمر شش برو زیدست
ز چند تلخی جان کندن انگبینش | کر معلوان زرآیت را کزیدست
زنجسم ز تو کرتما سیا زمین روی | کما ز خورشید دایم آن سر زیدست
نخواهم دیدن روی جهان را | ازین غیرت که در کوبت وزیدست

وصالت دارو عالم قیمت آمد | هنوز اندر مقام من یزیدست
بهر جلقه زنجیر مشکین | دل دیوانه در زلفش خریدست

هر کرا آتش خط و خال تو در خاطر نیست | کردم از مشک زند خاطر او عاطر نیست
صورتت منظر حسنت ولای حسینی | مجو چین دگران بر همه کس ظاهر نیست
ساکن کوی تو گر زود رفت چند نفس | باغبانیست که بر برگ گلی قادر نیست
دل کر شد ریش بکر حق نمک نشنید | زان لب مجو شکر کز نظر شاکر نیست
هست دلدار بجا حاضر و ناظر همه جا | لیکن از دیده کج دل ما ناظر نیست
ذکر رندی که در دیر زند با دل خمیر | کر بجای که نشد زیر تو ذاکر نیست
کرده با وصل تو رت مرت خود ضرف کمال | معنی کان تو معروف بود قاصر نیست

غم عشق را هیچ تدبیر نیست | بجز وصل آن جسم تقدیر نیست
بقتل محبان قضا نیست | دگر نه ز محبوب تقصیر نیست
گرفتم که بر دل زدی ناوکم | در نیست که هیچ او از تیر نیست
رها کن سر زلف در دست دل | که دیوانه را به ز زنجیر نیست
مکن ما جفا ذکر خلوت بمن | که چشم بهزاد بندی تیر نیست
بیا کی درو شش دل ای جوان | که سال و ز کیس کم از پیر نیست

بمقصود نرود تو قدم شه کمال — گر خواست از دست تا خیر نیست

وصل تو ما را بهشت و ناز و نعیمست — بی تو بهشت برین عذاب الیمست
حلقهٔ گیسوی حور و صحبت رضوان — گر تو نیایی بلاست و جحیمست
در شب تنهایی فراق تو ما را — آه جگرسوز انیس و ناله ندیمست
همدم عشاق جز نسیم صبا نیست — تا سر زلف خوشت بدست نسیمست
باده بده ساقیا که موسم گل نو — توبه پرستی خلاف رای حکیمست
کشت بسی سال ما که زنده کویت — جان بسوزنت دل امید و بتیمست
با پای بسته بسر کمال که او را — مست تعافو دین خدای علیمست

ساقی لب تو یک کرم از من دریغ داشت — پیمانه داشت یکدم و دم از من دریغ داشت
بنمود وعده کرم چشمه نهان هزار حیف — بوی وفا نیز بر قدم از من دریغ داشت
دی گفتمش بگو ز لب خود بیا بمن بده — آن شکل هم ز خویش هم از من دریغ داشت
من مردم و نگین جم آن لب عزیز نیست — گر خاتم نگین جم هم از من دریغ داشت
بشتافتم دو ابروش جز گرانت — زین خیمه گر زلف خم هم از من دریغ داشت
ای ماه بر پیاله تو بادی پیام جنگ — گر پاره ریحان قلم از من دریغ داشت
بهار نکهت تا شود او سیس کمال — با نکهت بوته حرم از من دریغ داشت

گر جانب محب نظری از حبیب هست — غم نیست گر هزار شکش رقیب هست
با کیسی بگو که چاره کند درد عشق را — ای خواجه گر طبیب نباشد حبیب هست
دیکش ز ناله های در دخت ناز — هر جا که هست شاخ گلی عندلیب هست
گوشی که شد کلید عشق جان گران — نشنیده ام که قابل پند ادیب هست
گر تحفه می بر دا پسر واعظ هیچ کند — شمشیر زنک خورده بدست خطیب هست
از خورده گشای بدست من غریب — سرزنیست که ای همنشان غریب هست
از جام وصل گر رسدت جرعه کمال — سر جرعه خاک راه دلی بی نصیب هست

گل شکفت و باز زنده عشق با روی دوست — شاخ گل یارب چرا ماند برنگ بوی دوست
سنبل از تشویش پا داورده سر در پای دوست — گوییا زلفت سری بنهاده بر زانوی دوست
چشم نرگس را کرشمه سحر با خواب بود — گر نظر یافت از غمزهٔ جادوی دوست
چون نمی بیند مثال روی او سبزه گل را آب — بر لب جو میکند زان روی جست احوی دوست
ز اشتیاق پای بوسی سرو آب استاده بود — گر بهم با خاک عطری از نسیم موی دوست
بر سر اینکه کنند افشان بدو در گل کمال — بلبلان در بوستان ناله و او در کوی دوست

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست — ما را کلاه از بخت خود ست از دگری نیست

اندیشه ز مرغیست که شد ای سرو کارش / اندیشه از آنست که با ماش سری نیست
دی بر اثر بوسه‌ای داشتم از جان / امروز به جانم که ازو هم اثری نیست
هر شربت راحت که رسد از کف خوبان / بی چاشنی غصه و خون جگری نیست
کش نیست بسر تیرگی دوش [illegible] / جز زلف که هرگز شب ما را سحری نیست
تا دام کمان ساخت [illegible] / دل را ز سر کوی تو دامی بسوی نیست
زنهار کمال ار کند روی بر خاک [illegible] / این نکته دلا از عرفیست که دگری نیست

گر حال دل به دوست نه اشکان گفت / بر شمع سوز سینه پروانه روشنست
از من بگو به باد صبا ای یار آشنا / من خار خار قصه تو چون دوست [illegible]
آخر که دل بسوی لب او کشد چو جام / بر ما نوشته‌اند که خونش بگردنست
جان نگذرد ز کوی تو کان عندلیب قدس / مرغیست کش حظیره قدسی نشیمنست
عاشق شکسته پای ز درویش تست و بس / هر جا فتاده زلف تو مسکین [illegible]
ای دل بجستجوی سخن وصل او مدان / باور مکن که آن سخن نامعینست
نام کمال زنت بپاکیزه دامنست / تا رحمت بخون دل آلوده دامنست

ای که از لعل تو خون در جگر مشک ختاست / روی زیبای تو آیینه الطاف خداست
ماه از آن گشت [illegible] روی تو بی پایه [illegible] / سرو از آن پست از قد تو بی پایه خواست

آن شربت کامی که تمنای همه دانست / بی چاشنی درد چشیدن نتوان یافت
آن گنج که در دامن وصلش به شد [illegible] / بی پی [illegible] ازین نتوان یافت
وادی سر یوسف [illegible] / کان اصل یکیست برسیدن نتوان یافت
گر بر فلکم دست رسد بی تو کمال است / کان پایه بصد عرش رسیدن نتوان یافت
باکرم [illegible] / آیینه که این ره به دویدن نتوان یافت
گو خلق شنو زبخت کمال از دهنش گفت / کین جنس بها بشنیدن نتوان یافت

گشت مشک [illegible] نکهت گرانات / این همه مشک [illegible] خانت
گر صبا [illegible] زلف و گل از غایت [illegible] / هم از این [illegible] ناز [illegible]
من بیداری شب از روی تو شمع [illegible] / مرغ بیچاری با یکی و تنهای [illegible]
گر جفا خواهم و جور از تو [illegible] / [illegible]
گشته بودی چو شوم [illegible] زبان / من شدم [illegible] بر باد
ریخت تیره [illegible] خون کمال [illegible] / [illegible] ازین [illegible]

دل بر از وصل رخت [illegible] تماشای [illegible] / دیده از دیدار تو [illegible] تماشای [illegible]
عقل از [illegible] رخت [illegible] / چون سر زلفت سری [illegible] سودای [illegible]
چون زمان وصل [illegible] / هیچ عاشق [illegible] رسیدن [illegible]

چون کسی پست عشق از صدق بر روی نشد | تا سر فرو زیر پای کسی بالای نیافت
با خیالش آشنا شد دیده گریان گرفت | این چنین پاس کسی را هیچ دریای نیافت
دل چو از دانه زان میان چون ناوه دانست جای | کی کند فهم دقایق چون معمای نیافت
یافت جای خوشتر از جنت در او دا کمال | لیکن از بسیار پاس تو این با جای نیافت

آن سرو که آمد بر ما از چمن کیست | وان غنچه که وا شد از خون جگر کیست
آن میوه که از باغ بهشت است درختش | نزدیک ما آمده سیب ذقن کیست
چون طلعت خورشید که پوشید غبارش | زیر خط ریحان رخ چون سمن کیست
در دامن گل چاک قبا دست زده هر سو | ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست
آن خسرو که از دست تو صد پاره بباشد | در هر طرف از گوشه نشینان تن کیست
هر جامه که باشد پر از آب شود تر | آن آب که زو جامه شده تر دامن کیست
احسنت کمال این غزل آب حیات است | امروز بدین لطف روای سخن کیست

امشب ز خیالش سر ما خواب در گرو داشت | وز عارض او چشم ترم آب در گرو داشت
رخساره و ساقی و لب جام و قد شمع | هر یک ز چراغ رخ او تاب در گرو داشت
مهتاب شد از روزن و سینه ز چشمم | کین خانه از روی تو مهتاب در گرو داشت
هر جا دل سودا زده دید کشان کرد | زلفش که به سلسله قلاب در گرو داشت

در حسرت عناب لب او دل رنجور | از خون جگر شربت عناب در گرو داشت
تا قصه این گریه بیابان کوشش بیابند | هر مژه ز چشمم در سیلاب در گرو داشت
دل تشنه کمال از پی جرعه خانه بنوشید | کز شوق لبش ذوق پی آب در گرو داشت

ما درین دیر قدیمیم هم از روز الست | همه صاحب نظر و عاشق و دیوانه و مست
محنت ما همه دولت غم ما جمله نشاط | هستی ما همه ز نیستی ما همه هست
یک دم از پا ننشینیم و نگیریم قرار | تا نیاریم سر زلف دلارام بدست
آب روی نشد از زمی و دریا نیارا | ساقی عشق تو چون شیشه ناموس شکست
عشق را در حرم کعبه و بتخانه یکیست | رند و نجا و نشین زاهد و خورشید پرست
زاهدان جای نشیب از پی جنت بیارند | عاشقان از بنو جود او جای نشست
گر به ■ زد صورت خوبان ره عشق کمال | یک بود آن همه صورت که ببینی به پست

ای بعد کاکلت که نازک سرشت | بر تو لرزان ترکل از میراست
از صبا چندان نشد بوی تو تا بشی | پر من کرد این خطا در کردنت
خاک پایت حق و ملک دیده است | چند پوشد حق به مرهم و است
خط چه حاجت نجات چیست ترا | روی چون مه بس با لیل روشنست
خرمن مشکت زلت کرد ما | خال مشکین دانه از خرمنست

جان ز تن بسته آید ز جان بسوزد / وز خرامان آمدن وز رفتنت
عقل و دل بیزار است چشمت از کمال / هر دو بر روی چیست دیگر بابت

آن رخ از خجسته فال تراست / لب ز کوثر بهی زلال تراست
زان سر زلف چون پر طاووس / مرغ جانم شکسته بال تراست
دل از روی رسید بدانه خال / که ز موری ضعیف حال تراست
سر سودا بیان خاک رهش / از سر زلف پایمال تراست
صبر در دل سر او جم اورا / هر دو از یکدگر کمال تراست
خون ما آن بسر جان داپ زکات / که ز مال پدر حلال تراست
نقش حسن ار چه دلکشست کمال / نقش کلک تو پر جمال تراست

من نخواهم ز کمند تو نجات / من نجا من که العشق فات
ای خضر من گر چه بازی خوردی / لب او دیدی و خورد آب حیات
گر الف را حرکت نیست چرا است / الف قد تو شیرین حرکات
تا دکان تو بر در شیر کا / گر ده آورم و بدر بوده نبات
خوش نیاید بر ما ایست / تو شی خوش نبود خانه مات
بجناب شه ما کر بر سیاه / ناقه را فند رفع لوفات

چون دید یکی آن کوی کمال / قرب الشمس وقت بالغروبات

آن نو دیده یک سخن از من دریغ داشت / تیزی رخسره بر جگر از من دریغ داشت
ای شد نکو بزخم دگر ریش سینه ام / هر دار که مرهم دگر از من دریغ داشت
آن دانه دوست که نشد مشتری ای دریغ / کان دو رقیب بد گهر از من دریغ داشت
روشن نگشت تا دو چشم بعید چراغ / تا خاک کوی دگر دو از من دریغ داشت
از خاک پاش بر تو خبر باد صبح را / سروی که گر آن خبر از من دریغ داشت
وصل خود ار بحو داشت ز کم طالعان دریغ / طالع ببین که نیشتر از من دریغ داشت
نام کمال طوطی شیرین سخن نهاد / این طرفه کان دو لب شکر از من دریغ داشت

از گلستان رخت حسن بتان یک ورقست / حالیا از ورق عشق تو ایم سبقست
چنین گل کم شد و مشتاق بلبل همه گاه / عشق با بر تو چو حسن بجای کنست
تا جدا در تب هجران توام زنده بسوز / تن رنجوری من از غلبات ان عرقست
اشتاق نز گرانیست که خونم ریزی / هر چه رای تو دل و دیده بران متفقست
گر ز جانم رمقی ماند و با دوست رسیم / گر چه صد پا بال نیم حاصل آن یک رمقست
عشق با اهل نظر در چشم تو سر خون کر کنند / نامرا چه از تحیت العین حقست
خود با ماز سوز حدیث تو قلم سوخت کمال / در قلم خود سخنی نیست سخن از ورقست

من بشطرنج غمت جان ز جهان خواهم باخت
آن دو رخ دیده‌ام این بار روان خواهم باخت

بنشستم عشق بآن رو دلم برد ز دست
تا برد دست دگر باز جهان خواهم باخت

شب چو بازم بر رفیقان خود انگشتری
بخیال لب آن تنگ دهان خواهم باخت

چون رسیدن بار که جان بانده سرم بر سر
من بخلوت سر و جان نیز جهان خواهم باخت

زلفش آمد که بسودا زده کان کج باز د
ابر دوشش چه بث که من کج زا زان خواهم باخت

بمیان دو من شکر نازم رقیب
بعد از امروز نظر بازی نشان خواهم باخت

گرچه بسیار سر و جان بتو در باخت کمال
من ز غفلت که گست آنچه جهان خواهم باخت

علم و تقوی سر سپیده و [illegible] دیگرست
مرد میدان دیگر و میدان دعوی دیگرست

عاشقان را بکوی شیوه دنیی و عقبی نخواست
جانب طوبی و آن مقصود موسی دیگرست

چشم ما روی یاری جو می باید بچشمی [illegible]
پیر آن ماه دیگر و نور تجلی دیگرست

اندر دشت [illegible] هر دو قدر ستاره بر [illegible]
خاک این راه دیگر و فردوس اعلی دیگرست

گرچه پیر میرا ز بعث دوزخ ستاره شیخ را
در روایت دیده‌ام آن فتوی تقوی دیگرست

چشم بر فردا منه جون خدا جان دیدار را
پیش ما امروز جنسی کار راحت دیگرست

گر حلاوت یافت دل بر مستی از زهد کمال
گر بشکست جام مجنون قصد لیلی دیگرست

این بیت از پیش ازین غزل ماست [illegible]
[illegible]

گر زاهد کم خواره محبت چشیدست
خونابه خوردست و دریافت بچشیدست

گو دیده خدا چشم از آن روی [illegible]
گر گفت بدیدم بخدا هیچ ندیدست

بر سینه دارد از زخمی از آن تیغ
این نیز دلیلست که از خود نبریدست

بسیار گزیدست بحسرت سر انگشت
یک دور لب [illegible] لب ساقی نگزیدست

گر زاهد سجاده صواب طلب است
او باده و [illegible] جامها طلبیدست

پنداشت که آوازه کمالست ز خرقه
آوازه بی جبتی او نشنیدست

ای بجان عاشقان خریدارت
غمزه‌ها تیز کرده بازارت

گر کسی قصد کشتن یاران
از چنین کار دامنم بارت

جان شیرین تو منم [illegible]
جان شیرین فدای گفتارت

تا تو آرام جان ز ما بستی
رفت آرام جان ز رفتارت

نیم کشته شدم بیک دیدن
کاشکی دیدمی دگر بارت

چشم بیمار بر عیادت تست
نظری کن بچشم بیمارت

بنگیرد چراغ در تو کمال
گر نمیرد بپای دیوارت

گل بالاف حسن با رخ آن سرو قد زدست
باد صباش بیک برزن گر کشید دست

زد پای بر سرم شدم از خود جوان [illegible]
در خنده رفت و گفت که بخشش نکرد دست

این دل بیچاره که امروز شد علم
کوس محبت ز ازل تا ابد زده است
باید حکیم را سوی بیمارخانه برد
کز دهان چین لاف از خرد زده است
زاهد بجواز حیرت و ما باده می کشیم
سنگی که زد به شیشهٔ ما از حسد زده است
باشد که در چشم تو از حد برون خطا
هر تیر را که غمزه شوخ تو صد زده است
آن شب که رفت و پای سگش بوسه زد کمال
تا روز بوسها بکف پای خود زده است

از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفت
وز فرقت آن چشم ترا خواب گرفت
پیوسته با ابروی کجی داری ایمان زلف
گوی دولت از محراب اجابت گرفت
از بار که در جست خانگوشش تو زده
صد گوشش بعذر شانه بیتاب گرفت
با طلعت تو شمع چه حاجت شب ما را
چون روشنی از پرتو مهتاب گرفت
چون جان به بی حیله بعد مکر از آن چشم
پوشیده بسیه گوشه محراب گرفت
زاهد که بخندد و دیگی بکم نیستی
با یاد لبت جام می ناب گرفت
بنوشت کمال این غزل تر سوی تبریز
چون سیل بسر گشت ره پنجاب گرفت

مرا از چشم تو نازی نیاز است
نیاز کس را چندین حجب ناز است
دلم بی تو از سینه سوز و گداز
که دل مسکین غمت مسکین نواز است
رخت داند و خط چاره گان را
که این بیچاره سوداها چاره ساز است

بده کو لب چو زلف آمد به دستم
اگر روز خوش بینم شب دراز است
لبش با تو هم که از وی دوم سخن
که آه سینه سوزم جان گداز است
به رویش واعظا شد بحث ما دراز
سخن کوتاه کن یا وقت نماز است
کمال از زلف و ابروی بتان بینا
گرفت از قد سرو جان اعزاز است

هر که ز عالم کم از کلیله و دمنه یکیست
گر و شنده به کالای ضایع و بسیار دست
عاشق نالان وی گرفت بر در وی شد قرار
صد نیب زار نتوانست پی کلاه دست
گر شنیدی بوی تو از خود برفتی هیچ
زاهد خود بین که سودای عاقل و سیاه دست
با خیال یار عاشق تب بهر خود گفت
شمع جدایی که بر آتش زندگی بیدار دست
شربت درد و رنج عشق ترا با شد حلال
گر کسی از دامن تخت و سالها جاز دست
باد قیامت سوی اصل نوش دل ایم
برامید گل جز کی ترا با خار دست
گر برآرد سپه و گل باید سر و زنان کمال
سالها چون با خیال آن قد و رخسار دست

یارا ز سر گیسو یاران بجد گرفت
آزار دل ریش سینه فگاران بجد گرفت
ایه هم بطاشتش آغاز گریه کرد
گفتم قدرا منانه که یاران بجد گرفت
دل با خیال آنکه سیاهان مبارکند
سودای زلف و خال نگاران بجد گرفت
افتاده را چه چاره نباشد ز دست کس
بیچاره زلف سیم عذاران بجد گرفت

کرده نقاشی جام همه نیستش بدل — زانکه عکس باده کیا داران بگرفت
پیر مرید گیر و لولی مست شد — موی کیسان چو نیمه داران بگرفت
بی روی یار چشم تر کرده کمال — این بار پسکوا بر جا جان بگرفت

هر که بدرود دل ما ز جا رفت — رفتن عشق او سوی ما را اشارت رفت
بیمار چشم مست آن غمزه بر زبان — نام شفا نبرد و دیگر دوا رفت
بر جان ز غمزه های تو پیش از هزار تیر — آید صدا از آن که ز چندان خطا رفت
در صیدگاه چشم تو از ملتقای زلف — مرغی ندیده ام که بدام بلا رفت
آنرا که پای بود ز ما این طلب روزیست — گر آنکسی که چشم ماست درین ره بپا رفت
از سالکان راه تو کس را رخت گاه — شتاد پا ز آب و بر روی هوا رفت
زین آستان مرو چو نیامد کسی کمال — درویش کوی او به دو پا و شتا رفت

دل به زلف و خال خوبان تیره و آشفته است — خانه ما چون درست با زلف جهان آشفته است
پرده ما ز عارض بخندی راز ما شد آشکار — آب روشن هر که از کس راز رو پوشیده است
چو نسیمت پی گشاید دل را در بند زلف — یا نسیمی گلستان ما را شکفته است
پیش چشمت بیدارت کان بر رخت افتاده — درد چشم دو روز در گل کلیه است
در فراق روی لیلی ای صبا انبان ناز — کس کجا دیده مجنون را که لیلی حیله است

نیست در عاشق بدی جز عشق تو ای دلبر — گر بدی گفت پیش یار ... است
وصف لعل یار کردم در جگر سوز رخ شد — زیر لب گفتا کمال ز عشق تا ز سوداست

حسن را بس ما بر ... و وفا گر نیست نیست — شیوه عاشق کشان غیر جفا گر نیست نیست
در سر او این که ریزد خون ما گر هست هست — کشته داران لب امید خونبها گر نیست نیست
عشرت ما عیش تیتان با عاشقان بود و جفا — عیش و عشرت باش ... گر نیست نیست
مست شد مجلس با ... روشن تمام — شمع دیگر در میان جمع ما گر نیست نیست
خاک پاش باز گر چون کحل الجواهر ... — دیده گو ... از توتیا گر نیست نیست
آن حدیث چون شکر ما را ... — آن دهان پیدا میان هم ... گر نیست نیست
روز و شب دریوزه کن ... کوی او کمال — ... دیگر گدا گر نیست نیست

عاشقان در دو شب طلب داریم درآمد کیست — آنکه دارد در غم او جان غم پرورد کیست
ای که گرم و سرد عالم ... دیده — کو یکی چون ما شکنک گرم و ... سرد کیست
عاشق ... — گر میان با چهره زرد ... روی زرد کیست
سیل اشکم ... — پیش ما این ... آب ... گرد کیست
بر درت جز چشم بیدار و دل ... کیست — عاشقی گو ... خواب و خور ... کیست
گر بر نخیزد ... غمزه ... عشق — کاکنک ... دل اهل نظر آزرد کیست

در دو غم بهتر است با یاران نشستن با کمال — تا شود معلوم کز عشاق دولت مرد کیست

مرا بر رخ از دیده خون آمدست — که اشک از چه بر رخ برون آمدست
کجا ایستد از چکیدن سرشک — که این شیشه سرنگون آمدست
دل آمد فرو در چه آن ذقن — که زندان علاج جنون آمدست
گرفتم حساب جمالش ز ماه — رخ او ز عده فزون آمدست
یکی برد از روی خوبان گوی سوز — کز آنجا بسوز درون آمدست
دهانش ز ابرو نقشش پیست — چو میمی که از پیش نون آمدست
ز نقد سخن یافت حلوا کمال — به پیش یاران که چون آمدست

یار بر خوان ملاحت نمک خوبانست — شور او در سر و سوز غم او در جانست
گر برآید به کله ماه فلک آن نیست — در خور آید به قبا سرو چمن این آنست
نیست پوشیده که چون مردم چشمت عزیز — آنکه چون مردم چشم از نظرم پنهانست
گفتم از لعل که تو من ذرد دیشب به — زیر لب گفت که درویشی ابرو قانست
عشق بلبل به چه اندازه که بر گل باشد — شوق من بر گل رخسار تو صد چندانست
از تو بوسی ز من و جو فی الحال جانا — هر کجا آن تو گر ارزان ... ارزانست
دل ببین بوکشد کار تو ست کمال — خال گشت از خم زلفش که مسکین ... است

حلقه برافکند ز سر شب خیال روی دوست — گوش دار آن حلقه را ای دل که سودای اوست
هیچگاهی می‌نگردم غنوده پیش خواب — زان ببست خیالم تا کنون در کلبه است
گر به یک بد برچه عقل شوم شناخت — این قدر دانم که در روی او وجه نکوست
دیگران از دیدن و ما از شنیدن عاشقیم — بلبلان را سرخوشی از رو و عاشق را ز بوست
آب اگر ریزد برویم عاشق از مستی بشد — پیش رندان خود از این بهر گرامی آبروست
لاف یک رنگی مزن با دوست هر جا کمال — تا چو گل بیرون نیایی خرم و خندان ز پوست

آن کجاست کاتش عشقم جگر بسوخت — وین برق جان کجا ز همه خشک و تر بسوخت
مرغ پیدا دم که خبر دادی از بوم — اکنون شنیده ام که بالش بال و پر بسوخت
باید که شمع را ز سیه آب و آتشی — پروانه ضعیف چه باشد اگر بسوخت
با ما هم بسوخت آتش هجران تو جگر — دیدی چگونه سوخت ... بازی دگر بسوخت
گفتم که سوز آتش ما کم شود به اشک — این سوز کم نگشت از آن هم بتر بسوخت

لب تو شعل حیاتم بکام جان انداخت — بخنده نمکین شور در جهان انداخت
گرفت روی زمین غمزه‌ات به تیغ آنگاه — کمند زلف سوی ماه آسمان انداخت
چو دل برفت در آن زلف غمزه زد تیرش — نشانه ... به شب تیر در کمان انداخت

[illegible] کمال [illegible]

از شمع اشک [illegible] بسوخت [illegible]

در پسته دهانت چو سخن ساخته شد ... شکر ز غلط خورده از آن میان انداخت

چو ز خال چهرت نصیب ما نرسید ... خط تو کمین همه سبزی بر روی تو آن انداخت

بوقت خویش بر دولت ار گدای تو شد ... سری که سایه بر آن خاک آستان انداخت

کمال در قدمت جز سکونه انداز د ... ز دور چون نظری سیم نی توان انداخت

هر تیر که بر سینه ام آن غمزه کم انداخت ... جان سیل کرفت آن همه چون بر سپر انداخت

دل خسته نشد عاشق تا زان تیر نیازرد ... دل خسته از آن شد که بر او دگر انداخت

زان تیر که انداخت یکی دور به صوبه سیا ... ما از خود آن شوخ از آن دور تر انداخت

باز آمد و بر سینه دگر چشم ظفر دوخت ... هر صید که آن غمزه به تیر نظر انداخت

تا مرغ جراحت بر خویش پراکنده تیر ... مرغ دلم از حیرت آن بال و پر انداخت

عاشق به دو زخم چو قانع نشد از یار ... یک تیر جدا شد سوی یاران که انداخت

تیرت به دل ریش کمال آمد و گم شد ... خواهی که شود پاش به بار بید که انداخت

غارت چشم تو ما را دل مفلس و بیچاره چه یافت ... چون ما نه ز آنکار زیانم زده از آدم بیافت

از لب شیرین تو آن شکر بوسی کردی که نه گن ... کر کنی بستی دل ما به وجهم او از غمازه بیافت

هر چه خوردان نوش لب خون دل ما را که داد ... وصل شیرین چون بخشم از آن غمان را بیافت

واعظ کرامت جبین نیاز مردم خبرت ... ظلمی و در گریه بسیاری دید تر که از او بیافت

موی نیاز از وجد آب آتش سینه سوخت ... آن که آن عاشق رو ابروت و آن رخ چاره بیافت

از تماشای تو بی غیرت شمع عاشقان ... چون مصور صورت خود بی ببیند نقاره یافت

شد حمایل کشته در گردنت دست کمال ... آن حمایل را ز غیرت خواستم بی پا بیافت

بی تو از درد و غم آرمیدن نیست ... وز تو ام طاقت بریدن نیست

گر تو شیرین سنگدل ما را ... زهره آنکه کشیدن نیست

آه من با تو کی رسید آنجا ... باد را زهره وزیدن نیست

بارد پیش چشم تیت ای اشک ... حاجت سوال دویدن نیست

خواستم بوسی از آن دهان شنید ... رسم خسروان سخن شنیدن نیست

گفتش از دهانت ای بت چین ... کام من غیر لب گزیدن نیست

چین در ابرو فکند و گفت کمال ... نقش چین از برای دیدن نیست

هرگز ز جان من غم سودای او نرفت ... وز خاطر شکسته تمنای او نرفت

آن دل سیاه باد که سودای او نپخت ... وان سر بریده باد که در پای او نرفت

آمد هوس که گل چمن با هزار حسن ... وز کوی دوست کس به تماشای او نرفت

یک نفس که مرده ز سان حیات یافت ... کا حکم او نیامد و بی رای او نرفت

مسکین کمال از غم سودای عشق رفت ... وان کیست خود که در سر سودای او نرفت

قبا دادند ارباب خرقه ما که دوست ... برآمد از دل درویش خسته آه دوست
جواب نامه نبشت و جوابها از دوست ... درون خلوت دل با بروی چون مه دوست
بر هر که از دل و دیده سیلابهاست ز خون ... چگونه بگذرد ای دوستان بمیرم دوست
گرفت ذره زهی دردی شه فاش ... کمال بگذر ازین حال تو نیست آنکه دوست
رهین عشق ببرد و باره شد محرم ... به پیش چون قدم رنج کرده ما که دوست
کسی که پیش من دوستان گرفت کمال ... درون جان تو را حبیب باشد دوست

از پیش من آن شوخ تعجیل کنان رفت ... دل نیز براه او بهر گه جان رفت و روان رفت
بر دامن که برو از غم دریش ببر خاک ... شمعش بتر زند که با سوز نهان رفت
گر نامه برآید بدرود جدایی تا مش ... در نامه نویسید که رفت و زبان رفت
از دیده گر از سودن پایش نبود نور ... سودش نکند دیده که نور نهان رفت
هر جا مفتن خاک کف پای تو گردد ... دامن بگرفت اشک بدنبال و دوان رفت
بر بی تو رسیدند ز یوسف به زلیخا ... این قصه زمانی آمد و آن بار دوان رفت
جز مهر تو نگزید کمال از همه عالم ... آن روز که از خانه جان رخت نشان رفت

محبت دارم و شادی نیست ... ز نخجیر جای آزادی نیست
نبیداد تو خراب است دل ... درین ویرانه آبادی نیست

صفت قامت و رخسار او که مرغ شب آز ... شو انگهم که کنم تحسین روشن و روان است
بهر خسار تو سوزیست که در جان نبست ... خط سبز تو غباریست که در خاطر ماست
هیچ بیمار از درد تو جان بد رسید ... هر که او در ره عشق تو آید صدق و صفاست
گر تو ای سرو خرامان بنشینی از پای ... ای بسا فتنه که از قد تو خواهد برخاست
گر او دل من غرقه بخون جگر است ... گر چه از سنبل گیسوی تو آرد هست صباست
آنچنان نادره را هست ز سوادات کمال ... که چو ماه نو از ابروی تو انگشت نماست

گل از بهر لطفت بوی شنیدست ... گریبان تا بدامنها دریدست
بود دیده در چمن دامن کشانست ... ز حسن و لطف خود دامن کشیدست
ندیده آن دهان مسیح آز دیده ... نگه کن انگه آن مسیح آز دیدست
مه نو بر فلک کم سی نما بید ... کمان ز ابروی تو دیدست
بدست از لبت هر کس که نوشت ... رنگش بر ورق سرخی چکیدست
ز جیدان تیر کاندر کش توست ... مگر مجروح را تیری رسیدست
کمال از غصه خود اکنون کم ای ... امید شفا ز غیبت بریدست

مجلس صحبت و با جان و تن ماو ثبت ... گر ز خاک کویش باد عنبری آرد است
یاد عشق نار بلاست سینه سوز ... مسکین دل ضعیف سودایم بلاست

داری بسی نظاره نشستن بسرای چشم — گر اشک سرخ بام و در ما بشست
گفتی که ما بیار رسیم بس که نسیم — این نکته بار گوی بیاران که بس نکوست
دارد نخستی سر پیکان او همه — صیدی که زخم خورده آن تیر دوست
باید که خویش خشتی از خشت دلا — در جستن از معارضه با آن پری نشست
طرار زلف یار که شب خوانیش کمال — پیش چراغ روی وی آن که سواد مشوش است

مرد عشق از تو هم نفس درد است — درد مند تو مبتلا پر درد است
پنجه سیب ذقنش خوابست — درد و غم میوه اندیشش زرد است
مست باده تو هر فردی را — تا که همه عالم فرد است
هر که از درد تو نشستیکی دارد — اشک او سرخ و رخ او زرد است
درد مندان ببد و رخ پاک کنند — کف پاک زن او پر گرد است
عشق دل در دو سرای کرم نکرد — شمع تا بسوزد نداده سرد است
چون بر آید نفس از درد کمال — هر که درد است بگو بید مرد است

مرا بی درد و سر و این رو نیست — غافل از ذوق درد اگر نیست
ای رخ زرد و اشک سرخ بر و — دعوی عاشقی تو بره نیست
دوش من خوش چراغ زنده و لاله — جز به بیداری کسی گه نیست

سالک پاک رو نخواهد شد — اگر از ما سوی نفس نرست
آستین کوته شیخ چه سود — چون ز دنیاش دست کوته نیست
خواجه تا کی ز بند هستی رهد — گر نشود زیر خاک ناک نیست
جان برین خاک ره فشاند کمال — گرنه دلاف عشق بیرون نیست

ماه چسپن بر جمال تو نشاندست — آفتاب بر پدری شسته روی تو زند است
نشنیدم دگر از اهل خطه آمیان — گر بگویم بکمال تو پری مانندست
عاشق سرو قدت ما شوای کره بستار — بر درختی عود و برگ که دانه خندست
واعظ این ماه چون زلف سیه بستی بخشی — که در کوی تو افزود سبب چه پابند است
بر در یار کرا قوت سخن نالد زار — چکند طالب دیدار که ما جتمند است
خوش باد خط نکته جانان — نفتی شنواز گوش دل بر بندست
عکس لعلش که افتد لب جام کمال — از نشاط چون شکران باده که آید است

مست آن چشم و باز آن چشم نمیدانم چیست — پیش بالایش چه نیت سر و میگویم چیست
هست کشته آن دو با ناز و جی گویم چیست — نیست کشته آن بیار اگر میگویی نیست
دل به تنگ آمد از غصه کمان ابروش که چشم اندوخته — بو دیر خون شسته از بی آن باد دست
مرحبای داشت دل مقصود از آن مقصود ما — مرحبا ای دل که مقصود خواه داد دست

خون دلها مرا که از شادی نیست به جای خویش — جز تیغ جان من تیز شست از جگرت
کشته بود از غمزه پیکان نشانم بر تنت — در جگرت آن نیک الکیک وار دل به نشست
نیم کشته مانده بود از نیم نازاو کمال — یکدو شیوه کرد آن دو چشم نیم مست

ما را با تو نقل و شراب آرزوست — با آن لب سوال و جواب آرزوست
میان صفای شیشه باز — ما را از تو جنگ و عتاب آرزوست
مکن گرنه قانع اینک جگر — گرت خوردن این کباب آرزوست
شبی استان دارت نیم رود — ما را خیال تو خواب آرزوست
جانب من از پیش رو و دریا — گر روی توام نی گلاب آرزوست
اگر دیده دیدار جوید روا — گرنم دیده را آفتاب آرزوست ۱۰
بیا سیر بده که کی با کمال — گر آن لب بگوشم خطاب آرزوست

ما را لب یار و آن برو بری خواهیم است — مشک بوی زلف دلبری خواهیم است
هر کسی بنده لبر سیم و طلا بر تو کس — اگر از خدمت سیمین بری خواهیم است
گرچه دل بر یار خود بستیم و بس چون … — تا نداند دیگری بر دیگری خواهیم است
رنگ از روی گل از گل ورق خواهیم — صورت او گر بروی دفتری خواهیم است
پادشاهان سیاه بنده بجاه کنان — ما بر آن تیر کی جانی و سری خواهیم است

بار اگر بندیم از کوی تو بادی سر ترتیب — چون ببوزم راه بادی بر طرفی خواهیم است
در میان گریه چون بوسیم پای او کمال — از دو دیده یاقوت بر روی زنی دیدایم

نیست غیر تو دوست کیرای دوست — دستان آشنا کان کجرای دوست
آشنا سیار تو ما بود و بس — تو بوز سیاه و ما حیرای دوست [?]
از گریبان شو و فقیر تسبیح — تو کر سیاه و ما فقیر ای دوست [?]
مردم سیاه را کی خبر زین راز — که تویی واقف ضمیر ای دوست
گرچه قلبست نقد دل به پذیر — که تویی یار و دلپذیر ای دوست
با کرکریم تر اکر باشد هی — چون نی نیست نظیر ای دوست
در همه ملک پادشاست کمال — تا که در دست تست اسیر ای دوست

باز آتش به سینه رسیدن گرفته است — خون از دل کباب چکیدن گرفته است
هر کس کشیده بر دو دلبر متاع خویش را — دل نیز آه و ناله کشیدن گرفته است
دانم شنیده که که شقت از دهان — آنم که گوش ما شنیدن گرفته است
ما در تو چون رسیم گرفتی بعد شتاب — کی عمر آنکس به دویدن گرفته است
گویی خط و رخ تو ز باران اشک ما — گلهای شکفته سبزه دمیدن گرفته است
صد جا سپر بریده عقاد پست بروز — مشاطه زلف تو چو بریدن گرفته است

زلف خمیده چند منی در نظر کمال ... دیوار جسم من که خمیدن گرفته است

ملاف چین ز دست توان رخ برو گرفت ... خط تا به رخ تو گرفت و نکو گرفت
بوی تو چون شنید ز گل عندلیب پس ... فغان کشید ناله که آواز او گرفت
از بوسه پای سرو لبم پوست باز کرد ... هر گز که پای بوس تو هم آرزو گرفت
زاهد نصیحت تو چو رندان باده نوش ... آن روز باز یافت که بر سر سبو گرفت
شوق لبت به میکده آتش برد موکشان ... پیری که از مرید پیاله بمو گرفت
گلگون سوار دیده عشق تو چیل اشک ... درخشیده روی زمین را ازو گرفت
ضایع مکن که حیف بود در بصر کمال ... چشم تو سرمه که از خاک کو گرفت

کمال جان رود اندر غم عشقت غم نیست ... عاشق سوخته را خبر از عالم نیست
عهد کردی که دگر از تو نه بر دادم دل ... تو همان است که پیمان بتان محکم نیست
دادم از دست تو بسیار شکایت لیکن ... با که گویم که درین حال کسم محرم نیست
جز بتو میل ندارد دل مسکین ورنه ... بلبل شیفته را باغ و گلستان کم نیست
بگدایان نظری هست شهانرا لیکن ... بنده را آنقدر آن عهد آن هم نیست
لعل سیراب تو جانیست پر از آب حیات ... جز تو آن کرد که با نفسی همدم نیست
دو غنیمت شمر امروز کمال این دم را ... تا که حاصل بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

سرو پیش قد و بالای تو دیدم پست ... عقد زلف تو بانگشت گرفتم شست است
عندلیبی که قدت دید پی سرو گرفت ... یافت در دامنت اینک نشانش بشکست
پیش تو صف زده خوبان کمر بسته چو بسته ... گویی از طره‌ای گرد شکر بنبست
ز آستین با عهد سیمین کمان بسا ... تا بدانند که نازک بدنی زین دست است
زلف تا کی شکنی از کرشمه گشای از ناز ... تا لشکر چشم دمی به که سیه دل پست
کشتی بوس تو با دیده دهان ورا ... گفت جان ترا هیچ سینه با بست
دست بر گیر و دعا عاشق ما خواه کمال ... زانکه دایم بدعا کار تو بالا دست است

دل ز ما بردی و رفتی نه چنین می‌بایست ... یک رهی قدر تو بیشتر ازین می‌بایست
بهر سوز دل احباب بجز داغ فراق ... بود حاصل همه اسباب همین می‌بایست
بار بسیار ز لف تو گرفت که رسید ز دین ... آن بچنگال من بیدل و دین می‌بایست
در خور روی نکوی تو ز صاحب نظران ... پاک بازی همه در روی زمین می‌بایست
تا شکست از نظر مشک بر جست اتفاق ... حلقه از سر زلف تو چنین می‌بایست
تا بچشم بهشت مست بیفتادی حور ... بوی گیسوی تو در خلد برین می‌بایست
از لبهای تو این نکته گزین کرد کمال ... دوست را چون رخ و لبهای گزین می‌بایست

نیست مرا دوست تر از دوست دوست — دوست مرا دوست مرا دوست اوست
دم ز رخ دوست زند آینه — در نظرم زآن رو دوست روست
سرو لب جوست قدت زان سرا — دیده لب جو لب جوی جوییست
کوی چه باید به خجندان یار — آن رخ مردم چه بود کوییست
دل خم ابروی تو دارد و بس — صدرنشین بین که چه محراب جوییست
آنکه ز هر رنگ می از خم مرا — باده یکی دست بیار و سبوییست
چیست ز حسن حال تو گفتی کمال — تا رخ زیبای تو دیدم نکوییست

نیست ورا جز آن جان جهان در بایست — زانکه بی او نه جهانست و نه جان در بایست
خاک آن در طلبم تا بجهم برخ ابا — که رخ زرد مرا نیست جز آن در بایست
در پی بالایش از خوبی و زیبایی هیچ — این همه هست میانست و دهان در بایست
چون بدیدم رخت غمزه ابرویش آر — وقت صیدست بود تیر و کمان در بایست
پیش آن غمزه کباب جگرم می‌بینید — که به بیمار غذا نیست جهان در بایست
خوشم آمد که ز چشم داغ نهادی بدلم — تا دگر گم نشود بود نشان در بایست
باش گو بر خط تو دیده گریان کمال — بر سبزه بود آب روان در بایست

هیچ عقل خرده بین نقش دهانت در نیافت — در میان یکی رمز میانت در نیافت
جادوی استاد چندانی که در خود بنگریست — چشم بد بینای چشم نازت در نیافت
رند صاحب ذوق بی بینای نمکین پر ز نیل — لذت لبهای شیرین تر زبانت در نیافت
در علاج درد ما رفتست چندی بی طبیب — چون مزاج عاشقان جان نشانت در نیافت
از تو بر دایی دلی مرکز به بیداری شبی — دیده هیچکی که خاک آستانت در نیافت
کس جز حسرت را یافت شوخیست — تا دل او پیش درد از دهانت در نیافت
تشنه لب جان داد بر خاک سر کویت کمال — دولت بوسیدن خاک سگانت در نیافت

هزار شکر کزان چشم پر خمارم گشت — وگرنه حسرت آن خواست داد دارم گشت
بود واجب مرکشتن تو هم شکری — هزار شکر که چشمت هزار بار دم گشت
دعای زندگیم کو مکن کسی از یاران — بلای زندگیم من همین که یار دم گشت
شب فراق اشارت بکشتنم کردی — چه مشت زد تو کمان شب انتظارم گشت
کرم ز تو و لابی توقیم ز رخم رقیب — که خبر نشنک من آن مار دانا نارم گشت
نه هیچ قتاب بود ز ابی که صید را بکشد — دوان در گره آن زلف تا بدارم گشت
نرفت آب خوشی از لب حلقی کمال — مکر ای که شمشیر آبدارم گشت

وصل جانان خانه بر انداز من از دست — ساقی بیار باده که دیدار من از دست
چنگ خمیده قامت بسیار گو کیست — کان پیر خشک مغز ترا داد من از دست

ای خوش چو نیست نوازشت رخ چنگ تیز   اینها بکنده‌ام که سرم هم ز ما نداز او دست
در چشم بیک دانه چو خوش است بیافت پیک   ای مطربان دو نغمه خوش باز ماند او دست
در قلب نیزه بازی مژگان آن پری   خون ریزان دو چشم بطی باز مانده او دست
بر بوی جان فزای جانان است چون نفس   تا در هوای کوی تو پروازم از او دست
از بهر پاس خاطر تبریزیان کمال   با ساربان بگوی که شیرازم از او دست

ترا در کوی ما خانه است   بهر کوی که چون من دیوانه است
بزن چو بشنو که در دست آن لب   به است از نیست چوب شانه است
نشان نکرده بیت خرم و خیست   بران آتش نهانت دانه است
منور شد ز روییت دیده دل   که از شمع تو در هر خانه است
سماع ما بر آمد بر بگیرد   درین صحبت که بیگانه است
مزن نای چنین تکسر بر صوفیان چنگ   که زیر خرقه دام پیمانه است
کمال از نیست صحبت لایق دوست   غزلهای تر رندانه نیست

آن گل از انگه امسال بوستان برخاست   که نسیم او در سر کوی جان برجان برخاست
چند پیمان تا حکایت کرده زان بالای سرو   گر درون خلق فریاد و فغان برخاست
گر لب خالی خط او سینا از غیر گرفت   دود ناایک زجان عاشقان برخاست

ناله بالا نشین از دود نشسته فرو   بر هر کسی که این نشسته آن برخاست
گرد مشک آن نشسته کرد و نقش خط سبز   خاطر این گروه همه زان آستان برخاست
نقش هستی بر میان یار نتوانیم بست   با در کوشش تمام هستی از میان برخاست
هر کسی که دیده سر که دشت عشقش کمال   مرحبا شد از سر جان و جهان برخاست

عمریست که با او دل مسکین گمراست   عمریست زما رفته و لی یادگرا است
ای باد صبا خاک کف پاش بهر سو   کان روشنی دیده صاحب نظر است
تا بلبل گل باغ بروید بگلستان   این نغمه زمان از غم و آن عاشق از است
گر بر دل بیچاره او چیدی زیر تو   آن هم که درد و چون همه چیزی که دراست
دانست نتوان گفت که بر سینه عذاب   با درد نتوان دید که بر دیده گراست
گر رنگ خون کاه پشت مرا دست   اینها بر ما هم که تیغ تو برابر است
هم عمر با خر شده و هم قصه بپایان   وین راه طلب را نه کناره نه کرانست

زلف معشوق سرکشش افتاد   عاشقان را بلاکشش افتاد
ای کشم واکشش اگر چه بلاست   عاشق او بلاکشش افتاد
دل نگه رخ دل افروزان   چون کبابی بر آتشش افتاد
دیده را از نظاره سیری نیست   لوح خوبی منقشش افتاد

نقش زلف ترا نشاید خواند | که سواد مشوشش افتاده است
زلفت از باد درشکسته بجانم | از سواد کشایشش افتاده است
آن دست بوزیار در کمال | کان جفا بر سر پریشان افتاده است

زلف کند انگشت اقلیم جان گرفت | با این که نده روی زمین سیاه آن گرفت
مژگان بو مان [illegible] | چشمت [illegible] ملک دل و جهان گرفت
خوبان نه [illegible] روی خوش | پیش تو [illegible] آسمان گرفت
ای دل [illegible] | انگشت غمزه تیر و ابرو کمان گرفت
[illegible] آن مسیح | بازیچه [illegible] روان گرفت
از لاغری گرفت [illegible] | خندید یار [illegible] استخوان گرفت
در باب عاشقیت [illegible] کمال | [illegible] آستان گرفت

مرا یاری [illegible] نیست | که گر [illegible] حشر [illegible] نیست
بسی دیدم [illegible] عالم | [illegible] خوشتر [illegible] نیست
بگو [illegible] | [illegible] نیست
[illegible] کشته | ترا خود [illegible] نیست
بجسم [illegible] | [illegible] نیست

من و [illegible] | چو من درویش صاحب همتی نیست
کمال اینجا به درویشی [illegible] | که شاهان را برین در قیمتی نیست

عشق تو سراسر همه سوز و همه درد است | وین شیوه باندازه مردیست که مرد است
آنکس که درین حرف نکرد است [illegible] | بیچاره ندانم که همه عمر چه کرد است
زاهد چو عجب گر کند از عشق تو پرهیز | کس لذت این باده چه داند که نخورد است
عاشق نه که گرم است چو شمع از سر سوز است | کز آتش محنت بجان او که سرد است
[illegible] | ما را ز تو تشریف نه شاها رخ زرد است
بس شب که بجان در من جای نشستی | بنشستم و پنداشت رقیب آنکه گرد است
گر گشت کمال از در جان زرد عجب نیست | این نیز کمالیست که آزاده و فرد است

ای روی [illegible] | از خاک و آب [illegible]
عشق آتشیان [illegible] | با این [illegible]
ذات [illegible] عالم | [illegible] کون و از مکان است
زین پیش عقل و دانش [illegible] | گم کردم آن نشان [illegible] یافتم نشان است
[illegible] | روی از چه باز پوشی چون دیده ام عیان است
غیرت [illegible] | غیرت ندانم از چه میداشتم نهان است

وی زکز محنی دارد کمال با خود — گر گوش داری آن در آید بگوش جانت

طبع لطیف داند لطف سخن درآیت — فکر دقیق باید سر رشته دهانت
وی ای شدی خرامان چون سرو عقل پایت — خوش ای روی به تنها تنها فدای جانت
دانی چرا ز چشم گردانم تو — نکاشت تا نشنیده کردی روا بیانت
دل نیز عمر ذات را کر جان پیر نیاز — آری به گوشه گیر دنیا روی چون کمانت
پیرامن صبوری کردیم بار و پایان — تا دیده ایم چو گل دست این دهانت
لطف صبا شنیدم یاد بیت یا نسیمت — آب حیات دیدیم چیست باد دهانت
در سایه سلاطین باشد کمال سکین — گر نیست نداود از خیل بنده کانت

دیده از هجر ای زروی با خیالی بخیالت — هم کمان بکشت ای روی ز جور قضایت
جان که رفت ز پیش خوابان بیاد نست — بدن با صلح نجفی چیزی که جبین ز رحمت
نقطه خال بست آیات حسنت و جمال — یک یک این آیات ان روی ذنبا جامعت
ای شده سرو و طالع مان کریبان آفتاب — بر بلند برامت یار سه حاجب طالعت
پیش هر رویان برابر بجا صد بار داد — هر قیکی که تماشا ها یعشقانه انانفت
[illegible] پیر زود رجوی دسری — پیش داشت کیست دانی آه و بال
ذات حسن گشت طوفانی دگر واقع کمال — نیست اخراجی درین معنی بیان وصف

در عالم محققان جدل نیست — از علم مراد جز عمل نیست
کفش خضر و عصای موسی — شایسته پای و دست شل نیست
گر فکر یکی دران جدا باشد — زین فکر دماغ با خلل نیست
از آب محبت بگرد دکو — در سیر تو این بجز شبل نیست
در کوه جمیکی من باش — کامروز معاد در جبل نیست
این از نه دران حقیقه دریاست — این اصل که بجو عمل نیست
اینها نه مقالات کمالیست — اسرار خدات این غزل نیست

گلی چون سرو ما در هر چمن نیست — اگر باشد چنین نازک بدن نیست
بیار بیکی لباش از سخن نیست — دران موی میان باری سخن نیست
ازان طرای لباس صوفیان را — بجز انگشت حیرت در دهن نیست
مرا جایی پرسید آمد و گفت — بحمدالله که خوف سوختن نیست
بیا پایه شهید عشق از خاک — گر آتش کردی دکوت برکفن نیست
نشد دل جز میان یار و من کم — باو باشد ولیکن باری من نیست
کمال آن مشک بوی را یک دریاست — گزین آهو بجز ای ختن نیست

آن چشم نیم مست جای خواب یافت ‌‌ ‌ دلها بسوخت نی ز پی کباب یافت

صیاد وار غمزه شوخش ز زلف و خال ‌ ‌ بنهاد دام و دانه و خود را بخواب ساخت

شرمنده اند از خط و پاسش ز خطان ‌ ‌ آری سیاه رو شود با آفتاب ساخت

در کوی یار دیده گریان برای خویش ‌ ‌ همچون حباب خانه بناهای آب ساخت

از قند تا بساخت شراب آن لب لطیف ‌ ‌ مارا ز نخست شربت و دیگر شراب ساخت

در خدمت گرد و بر دهان تو از میان ‌ ‌ آن لب مزی که زیاقوت ناب ساخت

لب با کمال چو ز جان ناله بر کشید ‌ ‌ ساقی شراب داد که مطرب رباب ساخت

دلا طلبت حیات جان یافت ‌ ‌ جان از تو بقای جاودان یافت

گم کرده نام و ننگ و هستی ‌ ‌ تا چشمه ز تو نشان نشان یافت

دل کن تو خاطر یقین جوی ‌ ‌ خود را همی ز رازکان یافت

عقل این قدر از حریم وصلت ‌ ‌ سر بر در و رخ بر آستان یافت

دریافت تو لذتی خود را ‌ ‌ دریافت که زری توان یافت

طالب به دو دیده تشنه است ‌ ‌ مطلوب به عین شد عیان یافت

بر خاک طلب کمال سر را ‌ ‌ گوهر طلبید شکر کان یافت

کی تو ز تن آسانی طلبیدن بتوان یافت ‌ ‌ راحت ز تو بی رنج کشیدن نتوان یافت

گمنا سوخت چشمت از تو شیره ‌ ‌ درین شاگردی استادی چیست

مگر صیاد گشتم بر تو یکی ‌ ‌ مرا از تو صیادی چیست

ترا در دل ما کشتی به شادیت ‌ ‌ غلام تست دل شادی چیست

ز من بر سی دلت چون صید کرد ‌ ‌ بگویم چو صیادی چیست

کمال از خود بیا انکه دل را ‌ ‌ که قطع این چنین وادی چیست

میان شد کمالت و صد هزار ملامت ‌ ‌ من ملامت و رندی تو و صلاح و سلامت

من و شراب و نیاز و سحرگهی و دو یار ‌ ‌ تو و نماز ریا و طلبی و امامت

بلای من همه آنست جان ز کف ‌ ‌ دگر زند دست من و دامن تو روز قیامت

بوقت بی همه و کار خویش برانیم ‌ ‌ که زینت عالم با یار جای اقامت

حضور یار و جوانی و طبع مایل عشرت ‌ ‌ به ترک باده بگفتن غرامت عرامت

من از نخست چو پیر کار بودم و عابد ‌ ‌ دریغ عمر بضایع برفت و رای ندامت

بود که باز به چشم بد بر در مسجد ‌ ‌ نشسته در صف رندان بصد هزار کرامت

بروزگار جوانی شکسته خاطر از آن ‌ ‌ که پیر دیر مغان از شکستگیست علامت

خدایا کمال شکسته یاد بیار بد ‌ ‌ ز بس که بر جگر افشسته تیر ملامت

این چنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت ‌ ‌ وز تو این بنا ساخت چو قد سرو روان نتوان ساخت

آن دو ابروی چو قوس دو کمان خانه پیوسته — که به از طرح چنین دو کمان نتوان ساخت
گفتم آن غمزه شوخ از چه زند بر دل و دو — گفت بالاتر از ابروی دو کمان نتوان ساخت
بت توان ساختن و چیدن و آراستن از سنگ دل — سخت تر از دل ما رحم بتان نتوان ساخت
نیست در داد سخن اما نه چنین پیوسته اند — سخن پیوسته شیرین تر از آن نتوان ساخت
چیزی آمد بقلم نام لبت بردن از تیغ — که قلم را ز نبات قند زبان نتوان ساخت
در سخن لطف آمیز تو یاریست کمال — ورنه صد سال بتکرار چنان نتوان ساخت

این چه خجسته شبی است که پیداست — این طلبی است که چه بو پدید نیست
بر سر آن کوی جستجو کردیم گم — یافت نشد کین چه خود پدید نیست
داغ که دارند چه سوزیست و آه — زخم که خوردند چه نالید نیست
عشق نه در سینه چه پنهانست این — صبح ز آن روی که چه پوشید نیست
آینه خوانند شمار او ما — چیست چنین که همه او دید نیست
وصل میسر نشود جز به قطع — قطع نگشت از همه پدید نیست
در ره این ره طلب از کمال — ای رهنما هیچ وا بیند نیست

گر صورت چین با رخ خوب تو ندارد نسبت — ای جامگی صورت و ای همه معنیست
ای باد بجان روی نگارین بر صبح — در هم است بدین دم براندازش است

ای به تو روی تو جای سر آن کوی — طوبی که با جامه ایوان جلیت
زین خرابه ای تو آن طبع نگهبود — کویی تماشاگه عاشق آمده و گریست
ده گر بر اثر عکس چو آن قد خرامان — گویند که در روضه در رضوان ...
کشتی چه دهی دل به سر زلف سیاهی — مجنون که کند کشش او بر لیلیست
در کتب عشق کمال آمده جشنت — طفلی که روان کرده یکی الف بیت

لعل جان بخشت ز جان نازکتر است — قدت از سرو روان نازکتر است
ای دل نازک مزاج از روی خوب — آن لب که حیوان آن نازکتر است
آمدن مردم بنازد در بهشت — از نسیم جان فزا نازکتر است
نازکم گاه چنین دل جان ما — خوب که دل که جان جانان نازکتر است
برگ گل چندانکه دارد نازکی — خاطر بلبل از آن نازکتر است
ای که آن چون رشته باریکیست هم — از بریشم آن میان نازکتر است
گر نه باریک نکته گفتی کمال — زین چو شمعت آن دهان نازکتر است

بار عشق بر دار بسی کاکل مشکین دوست — بست بر دل او دیگر کاکل مشکین دوست
در دل آویزی و دل بندی سر یک موی نیست — از کمند زلف مشکین کاکل مشکین دوست
گر نه تشنگی است که دست صبا تاب دهد — از چه عبیر و عنبر کاکل مشکین دوست

چون قبای غنچه و پیراهن گل بر تنش   گرد پیچش شد معطر کاکل مشکین دوست
تا بو عنبر ز دامنش بیفکند کم شانه را   در میان مشک و عنبر کاکل مشکین دوست
همچو زنجیری که از قتل خطا گردد خجل   شد ز خون عاشقان تر کاکل مشکین دوست
نیست لیلی و دری زین نکته تازه کمال   گر به بندی زیوری بر کاکل مشکین دوست

گر عشق تو سوز جان گداز نیست   صد شکر که داغ جان گداز نیست
گر درد تو یار صحبت ما نیست   غم نیست که هجران دراز نیست
دل گم نکند نیاز مندی   سرمایهٔ عاشقان نیاز نیست
محمود که بزرگ خود سر د   کو کشتهٔ تیغ ایاز نیست
پاکیزه ز سینه و پاک دامن   شایسته آنکه پاکباز نیست
با زلف تو قصه که دارم   کوته نکنم که شب دراز نیست
حلقه بزند کمال بر در   دایم در لطف تو باز نیست

در کوی تو سیل هر خلیت که سلیت   هر قطره دارد قابل سلیت که خلیت
سلت انجم ما گر برج ثریا   وشی در کوش از کرنابان چه سلیت
جهان فلک به ده خود کرد و حرکت   او را نبود با چشم ابروی تو سلیت
مقصود دو عالم چو کنی بر دل ما عرض   مقصود توئی هر چه ورای تو طفیلیت

بر زلف و رخت دل گشت لیل و نهارم   زلف تو از آن نه نهاری و لیلیت
من دانم و دل قدر شب وصل که مجنون   داند شب قدری را که لیلیت
در دیده گریان کمال ابرو و زلفت   پر بسته بزنجیر شیلا بر سر سلیت

تاکی رخت بچشم من از صد چمن بهشت   باغ خوش است عارضت اما و قرن بهشت
کوی تو خوابگاه این دل آواره بی بهشت   مرغ غریب را ز گلستان وطن بهشت
شانه ز روی تست به از گلرخان چین   بوی تو هم به نکهت مشک ختن بهشت
کشتی بدست بوس تو بوسی زبان نسیم   در دست کس جو دوشکر در دهن بهشت
چون چشم سوزنیست دهان تو در خیال   مار است چشم بان دو حسن بهشت
ای دل حدیث دوست ببستان ز دیدن   این نکته گوش کن که ز دیدن بهشت
گوینده کشته تو بود از تو به کمال   من ملبلم بلی سخن من ز من بهشت

ایم دو سیل پر خون بر خاک سر کویت   مسکین سگ بر روی در آرزوی رویت
ترسای رها چون آب آورده بیابت سر   بی ما نه و ما تشنه جویان همه سویت
رانیم به پیشانی گر باد سگی در ره   تا عمر بود باقی مائیم دعاگویت
ما با دو جان کردیم چیست همه عالم را   ایشان دو جان ای جان مائیم و دعاگویت
زلف تو دریغ آید ای جان که بیاد آید   تدبیر که هم چنین گر کاکل نشود بویت

گر من دل خود جویم در کوی تو بگدازیب مپسند جفا چندین بر عاشق دلجویت
گویند کمال این ره تا چند سپری پویا تا پیش سگ کویت پویم به تک و پویت

آن چه دولتیست که چون همه عالم با اوست دل نه شادست دران کوی که جان هم با اوست
دم عیسی که به بیمار شفایی بخشد دم مشتاق لب او جوی که آن دم با اوست
خانه دل که خیال لب او دار شفاست چند ناله دل مجروح که مرهم با اوست
دهنش کرد نهان خاتم دل ذره بدید چون نگفتند همه دانند که خاتم با اوست
گر بیابد همه شادی جگر خسته ما جگرم شادی بی دوست که صد غم با اوست
صاحب درد ز طوفان بلا جان نبرد نوح هرجا که رود دیده پرنم با اوست
روی زیبای تو در دیده گریان کمال کعبه چشم جالت که زمزم با اوست

در هوای تو شبانه دل شیدا رفت جان به گیسوی تو بهم در سر این سودا رفت
بر درت گر به زدم خاک کشان رقیب حیف از آن سر که از دیده نا پیدا رفت
رفت دل کشته چو من با دو دوان حلقه زلف شب تاریک زهی دل که چنین تنها رفت
از هوای تو در شیشه حکایات دراز همه گفتند ولی باد صبا خوش تنها رفت
دانه خال بالای لبت دانی چیست زین دل خسته دو دیت که بر بالا رفت
روی بنمود و بیکدم ... از تو در میکده ماندست صد غوغا رفت

در سماع گر غزلهای تو خوانند کمال صوفیان را همه از سر هوس حلوا رفت

بنفشه دسته پیار خواست گرت بر لاله سنبل تابها بیست
لبت آن یاسمین از درج یاقوت گهر در وی لولوی لالا نهانست
هلالت ابروی و خورشید طلعت عذارت ماه و قد سرو روانست
دلم زلف پریشانت چو بربود مرا آشفتگی کار از آنست
میان و موی تو نسبت ندارد که پیدا است که آن مو از میانست
قبا گفتم که من قصد دارم اگر چه حکم تو بر من روانست
برای من جدایی ای دلارام که دیدارت مرا آرام جانست
نیم از غمزه ات ایمن زمانی چو چشمت فتنه آخر زمانست

آن چه سرویست چه خوش رفتارست آن چه طوطیست چه شکر گفتارست
آن چه شوخی و چه شهر آشوبی وان چه یاری و چه خوش عیارست
دل ما داشته در زلف نگار نگر بدیشکه چه خوش دلدارست
پیش چشم آن لب شیرین گویی شکری از طلب بیمارست
عشق شیرین دهنان سهل مگیر کار فرهاد نه آسان کارست
برخت آن همه داغ از خط و خال درد دلهای خسته افگارست

سر سودای تو تنها نه مراست
هر دلی را ز غمت بازاریست
نسیه و نقد کمال از تو همین
سیم اشکی و زر رخساریست
شده درویش اگر بی درمیست
بنده در سینه ادبی دیاریست

دل هر که بیمار او شد خوشست
ناکامیست هر که غمگین زیست
دهد جان چو پیکان بدنبال تست
چو باید گشایی کمان ابروی دشت
بسا پادشاهان زیر پا افکند
ز خاک درت هر که امیدوست
دو چشم و دو ابرو دو زلف کراست
که شش تای نرد خوبی درست
سزاوار آنم من از دولت دور
کند کار شایسته تا سرنوشت
بود دانه مشکین هر جا مورست
دلی مور خط لبت دگر کشتست
میازار موری از آن لب کمال
که جان دارد و جان خوشیست

گران عمر خواهد ز ترکان خراج
چو زلفت بگردن نیارند باج
میایید گو تا ز اینجا و چین
کزین دلبرانی نداده رواج
مفرح لب تست بس کو ببرد
بسودای خط خشک کرده مزاج
دوای زر از بهر سودای حکیم
که شعیست بر ناخوشی بی علاج
نشد هر زمان لب ازین حال برون
ترنج تو بودی از زجاج

چو بوسه ز شب وصل رقیب
ندارد غنی با گدا احتیاج
بچشم حقارت مبین در کمال
گر آزاده شاهیست بی تخت و تاج

دل که شد زان زلف سودای مزاج
نیستش جز از تو مجوی علاج
دهم تاب از دست تو هند بستاند
ای تو آب زندگی ما را احتیاج
زلف از دامن فشانیدن خاک ها
نیست تاری مشک را در چین رواج
راز حسنت چون بپوشاند دلم
کی شود مصباح پنهان در زجاج
آن رخ از خوبان برد شطرنج حسن
گرچه باشد هر کسی را رخ زعاج
خاک پایت بر سرم تاج کیست
این چنین تاج کسی بود محتاج تاج
دست سلطانان نه بوسد کمال
نیست سلطان را به درویش احتیاج

چو صبح روز برآمد رخت از نسیم صباح
بریز باده ما را در آبگون اقداح
ز ساقیان پری رخ بخواه وقت صبوح
حیات جان ز لب جام و قوت ارواح
بحق آن خرابات بین که از سر ذوق
بوصل دختر رز کرده اند تازه نکاح
تو باده نوش میندیش از طعن عوام
که هست خون حرامی بر اهل عشق مباح
رخ تو آیت کشاف حسن را تفسیر
غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح
حدیث قامت تو که موزونان شنوند
بعمر خویش نیابند بعد ازین فلاح

برای مدح و حالات کمال الدین را / حدیث زلف و رخ تست ورد شام و صباح

خطت که بر خط یاقوت می‌زند ترجیح / نوشته‌اند بر آن لعل لب که اینست ملیح
بلوح عارض تو آن خط ار کرد گویی / کشیده خامهٔ قدرت که این بیاض صحیح
نمی‌بریم شکایت ز خط و خال بتان / اگرچه غارت جان می‌کنند و ظلم صریح
هزار درد کشیدیم از تو به که ز طبیب / که درد دوست به از شربت دم مسیح
چگونه وصف تو گویم که غمزهٔ تو بنجر / ز دست عقده که از زلف بر زبان فصیح
گرفته‌اند بکردن تعلق همه کس / من آن کنند ولای تو یا دعای تسبیح
کمال گر شنوی که علم نظر زیاده کنی / چرا که علم چنین گشته‌اند قبیح

زهی که عاشق رندم بجوی زاهد و صلاح / که روز چشم تو شب هم زهی صباح و رواح
فقیه واعظ ما را که هست علم فقه / همان حکایت کالبحر بود و کالملاح
ترا که هست صلاحیت نظربازی / در آن نظر بود ار خوانده‌اند اهل صلاح
به پیش رخ تو آفتاب ماه چه فروغ / علی الخصوص چراغی که بر کشی بصباح
به بوس رخ ز نقاب که در شریعت عشق / گرفته‌اند تماشای روی خوب مباح
زمان عاشق بیاتی به بزم نسیم در کام / چو باد شانه وزد در زجاج مصباح
کمال محتسب آمد بجنگ خیز تو نیز / بیا و چنگ بر آور که او ز هوای سلاح

ای صبا چند روی بر در جانان گستاخ / در شب تار بر آن زلف پریشان گستاخ
باشد ای باد که گاه خنک باد سحر / که در آن روضه کنی گشت گلستان گستاخ
زلف بگذار که با چشم تو جلوه بزند / هندوان را نتوان کرد بترکان گستاخ
لوح رخسار ز نقش ازل همه وقت ای عجب / که برآید خط مشکین تو زینسان گستاخ
گر برم نام لبت گریه کنان خنده کند / چون خورم ساخته بر لب خندان گستاخ
بارها پیش دهان ادب رند ندارند نگاه / دیده‌ام بیشترین مردم نادان گستاخ
باغ رخسار بتان بهر تماشاست کمال / نزنی دست بر آن سیب زنخدان گستاخ

عاشقان درد و غم دوست ازو دانند / تحفهٔ عشق ترا تخت همایون خوانند
اهل میخانه دعای لب ترا اشک فشان / زیر لب چون خط جام از لب تو چون خوانند
با لب جام مرا هیچ نبود چه بود / مطربان گرچه زان لب میگون خوانند
قصهٔ گریهٔ این خسرو با چشم پر آب / مرغ و ماهی بلب دجله و جیحون خوانند
من اگر وصف دو ابروی تو کج بنویسم / مردمش زان رو که نامه موزون خوانند
خلق خوانند هر از سیاه گلی آن روی عجب / ورقی را که بر او خط سیه دون خوانند
گر از این جنس نویسی سخن عشق کمال / دفتر شعر ترا لیلی و مجنون خوانند

زینهار ای اهل نظر علم ادب آموزید   تا زگت آن رخ از چشم نظر بردوزید
چشم آن روی مه دیده ز ظلمت شمع   خانه بر نور تجلی چو چراغ افروزید
سوخته شد ز عطشهای اهل ورع عشق ای   چوب خشکید بسوزید که خوش میسوزید
بهوا جنگ کمان در صف عشاق رواست   گر دران صف همه لشکرشکن و پیروزید
اگرچه دزدید دل یار و فقیری نکرم   به که صد ناوک دل از دو کمش اندوزید
در بت لحظه او صبر کنید ای دل و جان   کاین چاره امروز نه باز هر روزید
از شفاخانه در دیت محنهای کمال   درد داریدا زینجا سبکی آموزید

با غم عشق تو دل کیست که محرم باشد   با لب لعل تو جان چیست که همدم باشد
هر که او رفت بسودای تو شد دامن سبز   فارغ از محنت و آسوده دل از غم باشد
نسبت روی تو چندان نتوان گفت بما   گر کسی از رخ زیبای تو بیگم باشد
خنک آن جان که شد از آتش سودای تو گرم   خرم آن دل که بغمهای تو خرم باشد
گر پی دست دهد روی تو دیدن ما را   حاصل عمر گرانمایه همان دم باشد
مفلس کوی مغان از خرابات عشق   دولت جام بر او از فلک جم باشد
گر ببوسیدن پایت برسد دست کمال   او بدین پایه ز عشاق مقدم باشد

چشم مستت که شفای همه کس بیخواب داد   طاق ابروت شکست گوشه محراب داد

گر جفا نیست که زلف تو بر من سپرد   طاقت پیش تو در دامن او تاب داد
کشت در داد و خواه از غمزه خونریز ما   که سپند آتشی چون خواه ارتعاب داد
روشنست امشب ما گر که آن مه یار ما   پاره از نور روی خویش مهتاب داد
پیش چشم ما دهیم گریه بیماران خویش   از تبسم شکر لب شربت عناب داد
با خیال اشک در دیده مدد دیت کمال   یک بیک در شیشه سوزنهای مژگان آب داد

چشم تو که آرام دل از خلق جهان برد   سحرت که از سیمبران نقد روان برد
بالای تو دل پا بکمان سیه دوران گفت   احسنت زهی دل که چنین پات گمان برد
گفتم که ز مسجد برم سوی خرابات   زنجیر زلف توام سوی کشان برد
تا زلف چو چوگان تو زنار در بست   بنگر گرت گوی لطافت ز میان برد
لطف غزلیات کمالست کرا ورا   آوازه حسن تو در اطراف جهان برد

پیشانیت صنما صف قمر خوان کرد   نسبت چو به لعلت شکر نتوان کرد
با دیده و رخ و زلفین عبیر افشانت   نسبت برگ گل عنبر تو نتوان کرد
میعادیت تمنای تو در خاطرها   که بعد یاس ازین خانه بدر نتوان کرد
گفتم از غم بوصال تو گریزم لیکن   بیش ازین شیشه صنع صبح سپر نتوان کرد
گر نه غم رفت ازطره مشکین عجب   در شب تیره که خورشید نظر نتوان کرد

کدورت از همه عالم من دلخسته را / جز که گرد کوی وصال تو دوا نتوان کرد
نخواهد که کمال از تو گریزد بجفا / زانکه از خنجر تسلیم خود نتوان کرد

هرگز ز زلف خوبان بوی وفا نیاید / گر تو شنیدی این بو بادی را نیاید
مشتاق پای بوسم زان بر سرم نیایی / منعم ز بیم خواهش پیش گدا نیاید
دی گفته تحفه آرید پیش من ز یاران / عاشق بجز سر جان آنجا بیا نیاید
پیش تو بهر باشی آمد شد رقیبان / دو باد خاک بهر خدا نیاید
گر زهیم وشاده ان از سر فخر بیم آن / روزی که از تو بار آزرده و بلا نیاید
عاشق کمال بت دنی از دوست بگسستی / زخم ببیم طبیب آزار دیا نیاید
تیغ کمال خوشتر از وشی بادشاهان / گر بوریای رندان برای دیا نیاید

یاد روی تو چو بر خاطر مایی گذرد / وقت ما در همه وقتی بتماشایی گذرد
چشم سرمه سلطان خیال تو چو پت / بر سر و دوم بیگانه گدایی گذرد
بر سر کوی تو بالید بسر چشم گذشت / مدعی چشم ندارد که بپایی گذرد
بشت سودا ز دکان سر بر از غصه اوتاد / گر چو باد بتان زلف دو تایی گذرد
رفت در آه و فغان عمر تو را عمر عزیز / آه ازین عمر که بر باد هوایی گذرد
تیر مژگان تو را هیچ سری مانع نیست / که بیک چشم زدن از همه جایی گذرد

نه دو نرگس یا لعل تو از چشم کمال / در زجاجت پی از شیشه کی میگردد

هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود / هر بابیم در درگاه تو از اهل حرم نشود
مرد تا همه میدان دو عالم نگذاشت / مفلسی وار کزین جهان عالم نشود
علم دین تیر مجنی بی هدو دلایع / لشکرت گر نبود ملک مسلم نشود
تا مشرف نشود دیده سلطان بمشتاقان / هر که اندر نظر خلق مکرم نشود
دل عشاق میازار و بکان عهد نگاه / که ما دوای چنین ریش بمرهم نشود
گر شکست تو کند جا پدید کوی کمال / دولت انجا نرود و دائم و درهم نشود
سنگ به که بسر آن کاسه زر شکند / قیمت سنگ نیز اید و ورد کم نشود

غم محنت دل ما را همیشه شاد میدارد / چنین ملک خرابی را بظلم آباد میدارد
مده تعلیم و تیز تیر بیاد آن چشم جادو را / که خود را اندرین صنعت تو را استاد میدارد
بیادت خاک پای خود و دو شد گر چشم اینک دل / دو چشم از دور آشنائی بجای باد میدارد
ز خیل بندگان خود شمر ما را بهر بستان ما / که خود را چون غلامان فضل استاد میدارد
بعهد قامت بر کنده باد آن چشم گر بیند / که چون نرگس نظر بر سرو بر شمشاد میدارد
کمال این بند ازان بردار ای کش تا
که با شیرین بی غم ما غم فرهاد میدارد

هر کرم روزی ما داد آن طرهٔ بغداد داد   خرمن امید ما را این کرده ام بر باد داد
گر چه ای سرو چمن دل بندهٔ بالای تست   ورنه اول از فطرت مرا آزاد داد
دل که شد آتش نشین از عشق تو بی تاب ست   جان که شد خاک ره در کوی تو بر باد داد
ما دم از خون جگر تا کی ز هجر خویش   بس بود ما را درین ره عشق مادرزاد داد
چون ز گلزار رخت باد صبا آرد نسیم   هر نفس گردد دلم زان زلف چون شمشاد شاد
بر سر کوی تو هر دم میزنم فریاد و آه   بو که از ما آیدت زان ناله و فریاد یاد
گر شرح عشقش میکنی کمال از وصف جانان بس   زانکه من نشنوده ام کان بت کسی را داد داد

ای لبت بر جگر تشنه لبان آب نماند   ای سر زلف تو در آشفته جان تاب نماند
تا خیال رخت افتاد به خاطر ما را   بی دو چشم تو کرا دیده با خواب نماند
محتسب کرد به مسجد بگل ابرو ز براز   کز ابروی تو ما را سر محراب نماند
بر سر زلف تو بگذشت شبی باد وزان   کز سبب باز شده دوش شب تاب نماند
در چمن باد صبا بوی تو آورد و ز شرم   رنگ در روی گل و لالهٔ سیراب نماند
دولت وصل تو رفت از سر و شد عیش تمام   کامرانی نتوان کرد چو اسباب نماند
گر به بندید در میکده بر روی کمال   بجز سودای لبت ذوق می ناب نماند

نداد آن دهان گفتم نشان کش نهان باشد   دلی دارم نشانی مست زان عمری نشان باشد
غم هجران تو را سالی است بر جان من تنها   که تا بار غمت کوه از آن کس بار گران باشد
نباشد در زمین سروی چو تو بر آسمان ماهی   که او همسن درین معنی ز زمین تا آسمان باشد
گل از آن باغ رخسار به گلبانگی اما   که پیش آن دهن غنچه سپیده نشان باشد
لب سرویست آن قامت که سر تا پای آن نازش   خلاف ما و تا این دایم ست و آن دهان باشد
بپای یار شامیست بر روی آن غبار ار   کسی ما را نپیدا آنکه کو خاک آستان باشد
زمان وصل چون یابی کمال ای دم غنیمت دان   گر از عشقت سلطانی دگر وقت دگر ما باشد

آن سرو قد نگر که چه آزاد میرود   وان شهسوار بین که چه دلشاد میرود
مه روی سرو قامت گلبوی یار من   با قد خوش خرام چو شمشاد میرود
بر بام تخت قلعهٔ گردون ز بیدلان   هر شب فغان و ناله و فریاد میرود
اشک از دو چشم دیده ز غوغای هجر دل   مانند سیل دجلهٔ بغداد میرود
بنیاد جان که داشت بنا بر زمین دل   از غم بسیل دیده ز بنیاد میرود
بر جان بیدلان ستم کشش ز دلبران   هر شب بناله کز چه بیداد میرود
هر عاشقی که کشته هر شب با جان   چون خاک راه آن تو که بر باد میرود
خسرو مدام بر لب شیرین نهاد لب   خون جگر ز دیدهٔ فرهاد میرود
بلبل پری بجام کمال ای نسیم صبح   اعلام او ز دست که آزاد میرود

بروی دوست که روشن بچشم من نگرید   نقاب پیش کرده و بروی من بنگرید
بیا که پیش ازان سرو نشان بالا نیست   بچشم نیست شمار بچشم من که دمید
حرام باد شرابها چو نخورد بعیش   غمی نیست غم او غم از او که دید
چنین که نام کمان را ابرویش شمار   وانچنین که ابروی کمین او شمرید
نگین یا پیکان لب شکر گفتار   که از کشش رخ یاران طرف بیرید
برای اهل زمانه تبسم گمان گذشت   عجب که عمر گذشت و هنوز نچرید
ز بعد آنکه دو دست ز دامنت کمال   اگر شکست برید و دو ز تو خوش برید

خوشا نسیم که هر دم ز روی یار آید   که چون نسیم یاران رود و باز آید
[illegible] دل ما   گران ز دست زلفی که بر سینه آید
چنان به مشک که از بوی طره گلگون   بخاک پای تو چسبند روان فرو آید
مبارک است نسیم که بنفشه دست آویز   گر شب گلگشت آن زلف مشک بو آید
بدان خیال که بیند رخ تو گل در آب   روان نیاز که از فلز نگار جو آید
حسابی چشمه حیوان که تشنه‌ای گشت   گر دهان تو یابد بچشمه جو آید
کمال وصف میانش بگو نه بنویسد   گر آن سخن به زبان قلم چو مو آید

شب که در خلوت آن شکر لب باشد   خواهم از بخت که روز هم یکی شب باشد
گرگان حسرت آن لب که ببوسم لب جام   جانم از خون دل و دیده لبالب باشد
گر شفا جوید از آن لب دل بیمار ز هجر   سزد که بیمه آن خسته که در تب باشد
بر رخ از دود دل است مرکب خط یار   که نماند دگری جز دل مرکب باشد
سر زلف تو بیاد آرم و بارم از اشک   در شب تیره که آمد کوکب باشد
از رقیبان چو عقرب ز درت خواهم رفت   گرچه خوش نیست مه که بعقرب باشد
چه عجب گر ز خط لطف تو باشد کمال   روح مایل بتماشای سوی قالب باشد

لبت بجان عاشق مونس میکند   شکر از روی تو نفس میکند
دعاگو و [illegible] شیری ز دشنام تو   ز حلوای قندی که بس میکند
رود دل درآن زلف تر سیاه خویش   چو شب رو که قوت عسس میکند
ز گیسو [illegible] دل برکنار [illegible]   ز ناز و التفاتی به کس میکند
[illegible] تو [illegible]   دو انت ز روی زبس میکند
ز سوزم رخت دست منگام کرم   چو آتش که گرمی نفس میکند
بگلزار سینه یار نالد کمال   چو بلبل که بانگ اقفس میکند

بادکلزین شد و [illegible] گل اله بجکید   آب از جوی [illegible]

[illegible]

گل ز رخ پرده و نرگس سوی گل چشم گشاد	سرو و شمشاد قد و مرغ چمن بال کشید
خرم آن دل که به بازار پی ترتیب باغ	بانگ مرغ چمن و بوی گل تازه شنید
یار سوی چمن آمد که ده [illegible]	گل بستان بگل میوه [illegible]
باغ گل و شه خود و خواست که گیرد [illegible]	باغبان آن ورق و باد بگل در پیچید
هر چون دو ر گل از باد هوا دست کمال	دامن از دست و به دامن گل مقصود رسید

عندلیبی سبزند بر گل نوای بشنوید	بوی یاری از آشنا از آشنای بشنوید
جانب میخانه [illegible] جام عشق را	[illegible] ملای بشنوید
کو صبا [illegible]	زان همه شور و شغب بادی صدای بشنوید
نوبت قیصر گذشت این سلطنت [illegible]	نوبت شاهی ز ایوان گدای بشنوید
کار ما [illegible] وقت آمد که دادی دست	وقت باشد کز لب او مرحبای بشنوید
از خدا هر دعای وصل نخواهد کمال	گر سبک گوئید آمین دعای بشنوید
از لب لیلی ز مجنون نکته دادید گوش	از زبان گل ز بلبل ماجرای بشنوید

گوش تا یابد آری کلید گنج وجود	کز این طلب جهان یافت گوهر مقصود
به بوستان محبت که سبزه [illegible]	که لطف دوست بروی دریچه گشود
تو پاکرو در سلطان عشق شو چو ایاز	که بیت عاقبت کار عاشقان محمود

کسی که خلعت سلطان عشق او پوشید	بجامه‌ای پشمینه کی شود خشنود
بهشت [illegible] دولت دائمی	که تو نبودی و ما را هوای عشق تو بود
سرشت چو شمع بسوز [illegible]	ز تیر گیت که از آتش همی گریزد دود
جواز بسته [illegible] کلیم [illegible] گذار	[illegible] طاس تو [illegible] سود
در آن کعبه دل دلبریست روحانی	که قدسیانش تعظیم کرده اند سجود
زبان قال فسرده [illegible] کمال	رموز عشق نباشد حدیث گفت و شنود

دوش باد سحری زلف تو را [illegible]	دل مجنون شده را سلسله جنبانید
یافت بوی تو [illegible] زلف [illegible]	آنکه در مجلس ما جرعه [illegible] کرد ادا
وعظ در مجلسیان سبحه بگردانید	در مسند تو زد آستین [illegible] افشانید
دور ما از خط و خال تو [illegible]	پرتو روی تو تا بار دگر [illegible]
آن لب افسوس کنان [illegible]	باز بر [illegible] افشانید
بری خون [illegible] از خاک شهیدان [illegible]	این نه خونیست که بر خاک تو [illegible]
غمزه تا چند کمی رنجه بازار کمال	که بعد تیغ تو [illegible] دل [illegible]

ز بوی گل که نسیم صبا می آید	نسیم دوست از آن دلپذیر می آید
حدیث کرد مرا یار [illegible] بهشت	چو گشت روی [illegible] می آید

بریخت خون عزیزان لب ترا که هنوز / ز غنچه‌ای ز دهنش بوی شیر می آید
ندیدم آن رخ و از غم شدم بجان از سر / جوانی میرود انجا که پیری می آید
بیا که گفته دیوانگان گران منظور / میان اهل نظر بی نظیری آید
کسی که جامه برد بر قدت که راست آید / تنت بلطف چو پیش بار حوری آید
کمال دیده نخواهد ز قامت بر دوخت / اگر مقابله بیند که تیر می آید

دلبر چو دو خط برخ دلستان کشید / خطی جهان بلطف بجای توان کشید
نقاش صنع صورت خوبت بنی نگاشت / چون نقش بست قد تو جست روان کشید
موی که از سر قلم نقش بند بود / نقش دهان تنگ تو گویی از آن کشید
چشمت چو خوش کشید با برو کمان حسن / بیچاره بو الهوس که چگونه کمان کشید
بر پای نازکت ز سرم سر بیفتاد / مجروح شد که بار گران جهان کشید
خواهم فشاند بر سر زلفت هزار اشک / اکنون چو باد زلف ترا بایکان کشید
بنا کشید آه و فغان از رخت کمال / در پیش سرو قامت بران بوستان کشید

هر قطره خون که از مژه بر روی ما چکد / آید دوان دوان و بر آن خاک پا چکد
از غمزه نیش زد بجگر ما چو مگر / کو نیش بر کجا زد و خون از کجا چکد
آدم که تیغ زلفت ازو بیاد هم جدا / از دیده خون جدا چکد از دل جدا چکد
دیده ستاره روز قیامت عجب مدار / روز وداع اشک تر از دیدها چکد
گر زینت دلم شکستی تو ز زلف خویش / دایم ز شیشه دل من خون جدا چکد
هر شب ده دیده آب چکان از برای تست / شبنم که دیده همه جا از هوا چکد
ابر بلاست بحر تو و گریه کمال / باران غیبتی که ز ابر بلا چکد

ما را نیاز بوس تو گر دست رس بود / در دولت غم تو همین مایه بس بود
در سر هوای قامت او را بتر ز موی بس / باقی مرا بجهت هوا و هوس بود
بوی بهار بستان تو داریم اگر بسی / ما یاران دراز تو همین ملتمس بود
بی زحمت رقیب دمی با شکر لبی / گر دست میدهد شکر بی مگس بود
زاهد اگر قدم ز کرامات نهد بر آب / نزدیک ما برتبه کمتر ز خس بود
گو مجلس ز شحنه مترس ای جوان سراکی / از پادشاه عادلم او خود چه کس بود
نی زیر لب بیکم میخواندت کمال / شعرم که مبتلی ز قبول نفس بود

روی تو دیدم بسخن روی داد / ز آینه طوطی بسخن اوفتاد
هر فتنه و معتقد نیکوان / کیست چو آن موی شکن اوفتاد
خانه چشمم که خیالت درو است / خوب تماشای تو دورش مباد
ز آمدنت رفت خبر در چمن / سرو روان جست بپا ایستاد

هر که نهادی کله چنین کج   روی تو دید آن مه و از مهر خجل باد
ای که فراموشش نه هیچ وقت   وقت نشد کآوری از بنده یاد
یاد کنی حالت آن کز کمال   چه بدی اگر بنده ترا خسرو باد

روی تو جز آینه دیدن که تواند   زلف تو جز شانه کشیدن که تواند
شد دهنت شربت خامی که ز لب پخت   دیدن شوان خامه چشیدن که تواند
ارزن لب از بیم رقیب تو بران در   ما فاتحه خوانیم دمیدن که تواند
چندانکه ترا هست ز روی جان عزیزان   با آرزوی خویش رسیدن که تواند
مشاطه دلی داشت چو بر باد نسیمی   ور نه بجهان زلف بریدن که تواند
بردن دل نیست کمال از همه آن زکین تر   گیسوی الجی تو گزیدن که تواند
آنجا که خواند بلند این سخنان را   دیگر سخن است شنیدن که تواند

هر کم شود ز تو رای و که بر شب نفر افتد   که تا به روز نظاره دیت آفتاب در افتد
شبی که بر سر کویت کنم اشک فشانی   نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد
دلم حدیث میانت ز بی شنید و میتوزد   ز نکته که این بحثه دقیق در افتد
بدل بگوی که بیچاره تکمیل کمال ضعیفان   دگر ز سنگ بدکان آبگینه گر افتد
تو تیغ برکش و ناوک بدست غمزه را کن   گر این دو سنگ انداز بر نشانه کارگر افتد

من از لبت نتوانم که جان برم بسلامت   بمیرد او که از آن مگس که در شکر افتد
بهر خیال تو بنده کمال خسته بمحمل   چو سوی منزل خاکش غریبت سفر افتد

نسیم سینه پر غصه ای تو چون آید   اگر بکوه بسنجم غمت فزون آید
گذشت از غم فرهاد بیان و نشنود   صدای ناله اش از کوه بیستون آید
اگر دود ز دل ریش من بگردون دود   بسوزد ابر و از و ژاله لاله گون آید
چنین که عادت راه ای فتنه گرم دماغ   ترا ز سینه دمار از دیده خون آید
ز چشم سلسله مویان حکایات احباب   حکایتیست که از مستی و جنون آید
چنین که نقش دهانش چو میم بند در چشم   خیال ابروانش من چون نون آید
عجب مدار که روزی ز آب چشم کمال   ز آستانه او سرو و گل برون آید

علم به پیش رخ از طره آن مه رواشد   آفتابی دگر از جانب چین پیدا شد
گر تبان بخ زنند چرا آن لب لعل   که بخنده نمک که سخن حلوا شد
هر که مدلب او بره خویش از ما کش   خاربابی که برآید بیکی خرما شد
گر دشد چون بر غم خاک رت دیده بعب   توتیا رفت بچشمش ز چه نابینا شد
گشت شیدای قدت زاهد این نیز عجب   زانکه با شیده چه پیوست الف شیدا شد
جان نبرد زنک اب پیکش اهل نظر   پیشتر مردم ما خسته این دریا شد

یابد از سر خدا آگهی چه کمال
تا میان دهن تنگ ترا چه باشد

در عشق تو ترک سر چه باشد
از دوست عزیزتر چه باشد

جان نیست اگر فرستم آنجا
این تحفهٔ محقر چه باشد

ای مردم چشم روشن من
بر من نفسی نظر چه باشد

کشتی چو کسی را اگر به تیغ
بسم الله اگر کنی چه باشد

چون کشتن بنده بر تو سهل است
لطفی بکنی این قدر چه باشد

هرچند نکوست دست وصل
خوشتر ز نکوییت دگر چه باشد

گویند کمال دولت چیست
اندیشهٔ او دگر چه باشد

یار چو زیر لب چو خنده کند
هر که را بکشت باز زنده کند

چشم و ابروش چو کشتی طلبند
او اشارت بسوی بنده کند

غمزه‌ها را که تشنه آن دل یافت
سنگ بر تیغ‌ها برنده کند

اشک افشانده را که گل کوبت
بوران آه من او زنده کند

دل دوان کو ز عبیر دیدارست
که بهشتی کی بسنده کند

اشتیاقی که از رخت گل راست
غنچه بیرون شود که خنده کند

تا گدای کمینه‌ات کمال
پادشاهی بزیر ژنده کند

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود
حال دلم ز زلف تو آشفته‌تر شود

تا عقل مژده دهان تو بیابد به هستی
مشکل که از دهان تو بیش خبر شود

شیرینی لب تو چگویم که وصف آن
گر بر زبان ما رود نی شکر شود

عکس جمال در قدح می بکن که گل
نوبت چو آن در آب فتد خوبتر شود

بر آستانت سجدهٔ شکر آدم ار ادا
روزی از آن مقام کمال گذر شود

نسیم جان نکهت زلف تو شد لطیف
گر با بوی مشک مراد و به سر شود

از زلف او سخن بدرازی کشد کمال
وصف دهانش کن که بدان مختصر شود

شوخی از چشم تو عجب نبود
مردم مست را ادب نبود

پیش روی تو زلف طره فتاده
زانکه یک روز را دو شب نبود

رسن زلف تو کشید دل ما
عاشقان را جز این سبب نبود

دهان تو هم ز بیم رقیب
سخن جز بزیر لب نبود

مدعی نیست محرم دریا
تا دم کعبه بو لهب نبود

لقمهٔ دوزخت زاغ چنگ
قوت آتش بجز حطب نبود

شب هجران سوز جان کمال
بعد مردن عذاب تب نبود

باشدت لطف جز ستم نبود		تنگ چشمی ترا کرم نبود
جشمت از خون ما شکیبا نیست		رحمت موجب ندم نبود
جز ستم بر تو جان خراب		پیش تو این متاع کم نبود
بالبت شهد اگرچه شیرین نیست		آنچنان طعم سور هم نبود
گشته سوزت بر آتش تیز		گر غم هر دولت غم نبود
مرد ره پای ماند است در تب		تا بوالهوس در قدم نبود
ننویسد نوشته چون کمال		بر سپید سپیدان قلم نبود

مجلسی که روی تو پرده برگیرد		چراغ شمع برافروختن ز سر گیرد
چو در نگارد آید شکرفشان شیرین		لب دهان تو صد گشته بر شکر گیرد
ز خاک پای تو گر روی ما غبار گیرد		که اهل بینش چنین خاک را به زر گیرد
به دوستیت که گر پای بر دو دیده نهی		شنو ز اهل دل از دیده دوست تر گیرد
دل از مقابل آن یار روان شده نو		کجا ز دامن بر چشم گر نظر گیرد
نباده در سر ما زان جنون شود مستی		چو باد روی تو در سر غبار دگر گیرد
به آستان تو جان ما ز سوز آه کمال		اگر نه آب ز دیده کند جگر گیرد

هر که ز آن قد و رفتار بالات زیاد		سایه‌گاه چو شب کرد تو از یادت افتاد

سروی و سایه تو سایه رحمت بر سر ما		سایه رحمت تو از سر ما دور مباد
مژده آمدنت باد به گلزار آورد		چیست از آن به زبان سرو چمن پا استاد
سرو خواست که پیش قد تو سر بنهد		داد بر باد سپر این هوس باز نهاد
تا قدت دید که بر دیده نشاندیمش		باغبان بگفت سرو روان آب نداد
راست گویند طوبات ز قدر سرو		که ز جنبیدن نقش هیچ درخت سینا یاد
میکند از ستم سرو قدان ناله کمال		بلبل از ناله دون دست برآورد فریاد

در دل روی تو عشاق نگو بیچاره اند		چو رسد کار به زلفت همه در پای مانند
صورت صاحب حسنی ز فلک به داشت		لیکن اهل نظرت به تماشای بیدا شند
ساعد دست تو هم چو تیغ		تشنه را این همه از آب چه یا ترسانند
رفتی و ماند خیال رخت با دل تنگ		چون نداده اثری مرده بسم یا ماند
میکشم پیش رقیبان قدت نسبت به		که به پای سرو چشمت بنشانند
اشک ما خاک درت یافته چه بایل ماقل		هر که شد ماند کار جنبش خوانند
چند پوشی ز رقیبان دل و دیده کمال		این دو چون اهل حالت که نهان مانند

غبار خاک درت دامن خیال آورد		شود چشم خود آن تو تیا باز آرد
گلی که در چمن آرد نسیم پیرهنش		چو باد دامن آن گل ز دست بگذارد

اگر بهشت شود دیده عقد آن سر زلف
بگلشنی رخ او کم ز زلف مشکا دید
ز یار سنگدلی یاد دوستان مارا
مرا بجست دلی بجز خود پسند از دید
نگاه بامش بیارش کشید چشم مرا
هر آنکه دید دو نوش نگاه بیمار دید
گر از خیال خوشش هست دیده ما دیگر
ز نوک هر مژه مستکام گرینه دید
ز داغها دل ابیض رسید هر شب کمال
بیا ز پرده حرمت عرقش ادید

زان میان هیچ اگر نشان باشد
آن جز اسم دوان دهان باشد
گر میان باشدش بزیر قبا
فرقه بنده در میان باشد
گر دهان گویش که هست آن نیز
محی از سیر زبان باشد
دل زنیسر و روان او زیست
همه کس زنده از روان باشد
گو برو جان و جا با و بگذارد
که مرا او بجای جان باشد
عقل گفت از کسی این بیت
آن قد ابروی فلان باشد
این چه جای تأملست کمال
الف نون برای آن باشد

گر بسنگ ستم عشق تو دندان شکند
دل که لبهای تو دندان طمع برکند
آنچنان پیاده رخی داری لرزان گه او
گر نشیند کسی اشه و یا شی شکند
نکنم از کس حال تو بس گر پس مرگ
عنکبوت آید و بر خاک مزارم شد

چون تمنا زن نظر وصل تو جان نیست کسی
بی تو دل صبر فرو دی چکند گر نکند
زاب دار کریه گر انداخت معلی ورد آب
عاشق روی تو سجاده با تش فکند
عقل زیاد و برفت از لب شیرین ورد
هیچکس چو لب چشمه حیوان بکند
گر شود مسک اگر از شادی آن غمزه کمال
پیش با و بیاجو با لب رضی اسد بیند

هرگز بیاد زلف خود آن مه وفا نکرد
کز هر طرف زد دشش سر پیاجا نکرد
وانگه دو چشم او بوفا وعده بداد
کان وعده را بجز خمار ندم وفا نکرد
رویی نماند کز سر طلب پیچ بر نیافت
بستی نماند کز غم ابرو دو تا نکرد
بیمار که بود ووسیتاده جان بستاند
بیمار عشق را با این کس دوا نکرد
خواهیم کرد کشتن مرغ رقیب فکر
فکر صواب بود ندانم چرا نکرد
تا خاک آستان تو آورد در نظر
چشم کمال یاد روی تو تیا نکرد

دوشم دل از غم تو در آتش همی طپید
وز دیده با خیال لبت خون همی چکید
زان لب بنای بشنید حدیث دل کباب
می سوخت چون نمک بجراحت همی رسید
درپیش پای تخته سر خود قتیل عشق
از شرم این گناه گران تیغ می برید
تا کرده رسیده قلم سر لت تا کشیم
دالیست زلف تو شوان بی قلم کشید
کرم که باد بی تو برد آه این ضعیف
از باد ناله اش کم توان شنید

پیش تو روز و شب چه برهنه ام ماه و مهر	چون مهر دیگری نتوان بر تو برگزید
چشم کمال روی تو دید و دگر بگریست	چشم رونده چون تو در اقلیمها ندید

هر جا ذکری ز آن ابروی پرخم میرود	گرد او دایم حدیث ماه نو کم میرود
گو بیا مور سلیمانیت خط گرد لبش	کان غبار گستاخ بر بالای خاتم میرود
دی جدا از همرهان پی شد برای کشتنش	حیف از این عمری که بی یاران همدم میرود
دوست دردت چه خوش باد یا بهر کجا بیتم	لیک چون درد تو بیاید ز دل غم میرود
تا تو رفتی میرود از چشم ما پیوسته آب	هر کجا جان میرود دنبال روان هم میرود
خاک شد در خط او این خط و گریانم هنوز	گریه پیش چشم و آب از دیده نم نم میرود
گرچه کم جای بجز پای او دامن کمال	بوی انفاس تو در اطراف عالم میرود

در صحبت دوست جان نگنجد	شادی و غم جهان نگنجد
در خلوت قرب و حجره انس	این راه نشان آن نگنجد
ما خانه خراب کرده ایم راه	اندیشه غم دل ای زمان نگنجد
ای خواجه تو مرد خود فروشی	رخت تو در این دکان نگنجد
پر شد در و بام یار از یاد	اغیار در این میان نگنجد
تن را چه محل که در حریمش	سر نیز بر آستان نگنجد
یادت کزین کمال با جانان	یک خانه و میان نگنجد

چشم شوخت دل عاشق چو بیغما میکرد	چو سیاهی که طلب تفحص میکرد
دل از آن غمزه بنالد که چرا بی همه وقت	راه بر قافله از بانگ جرس میکرد
روی تو از طرف باغ چه کنک شکسته لبت	جلب آتش که آب تجسس میکرد
پیر تو روی تو شبانه مرا دوش به سوی حجت	آتش عشق بتان در همه کس میکرد
نیست در دور لبت نقل و شکر کابید بوس	جام ما ثم لب سار و زنجیر کس میکرد
سحرم میزدم آه ای دو تو دوش ببستی زین	چکنم دود دلم راه نفس میکرد
بچشم شوق تو کشتن این جان که بیندازد کمال	که بمطرب دمی جای جرس میکرد

دو چشم ز قبله روی بتان آب ستانه بود	اشکم ز دیده سوی درت هم روانه بود
از سر پی صبوح سبو در دید با خانه	جای لب تو تشنه جام شبانه بود
دل بود و آه و ناله بدان در کشید بانه	چون شمع جان سوخته خود در میانه بود
از خال و خط رخ تو شادم بهند زلف	مرغی که شد بدام بی آب و دانه بود
جانم ز زخم غمزه چشم تو می گریخت	از خستگیت میل به بیمار خانه بود
چون گل سخن شدن لب شکرفشان تو	در گوشها حکایت شیرین فسانه بود
القصه زین بهانه مراد دل کمال	شرح غم تو بود و دگر با بهانه بود

دل ز ظلمت روی بجوای غم آورد　　جان بی دوست رخت بکوی عدم آورد

دارا هوس زلف تو در کوی تو انداخت　　حاجی ز شوق حلقه قدم در حرم آورد

محروم مران از در خویشم که گدا را　　امید عطا بر در اهل کرم آورد

روزی که برون رفت من از پیش تو بگذشت　　شاید که در کوی گدایی قدم آورد

فریاد من از غمزه شوخ تو که هر دم　　آیین جفاکاری و رسم ستم آورد

با این سر سودا زده خاک آن باد　　کز کوی تو جان در تن ما دم بدم آورد

شد حاصل این بخت کمال از دو رخ جان　　تا وصف خط و خال بتان در قلم آورد

گر دلم در زلف پنهان کرده پیدا شود　　مشک غارت این دزدی از دور رسوا شود

تا حق ما دست زلفت از کف هر مدعی　　چون بدست ما شود هم حق بدست ما شود

ای صبا بر کوی ایشان از زبان ما بشمع　　سوختن پروانه را با شمع تنها زود شود

گرم شد بازار چین از آتش رخسار تو　　وقت آن آمد که زلفت در سر سودا شود

شوق بالای بلندت آن که سر تا سر　　جان علوی را هوای عالم بالا شود

خاک آنی در نظر جنت طلب زاهد مستور　　چشم نابینا کی از توتیا بینا شود

آن لب خندان چو بیند در حدیث آید کمال　　بلبل خاموش چون گل بشکفد گویا شود

گشت من کار من از دیده گریان افتاد　　دوش هجران ز دو دیوارم از باران افتاد

خط لبش گرد آورد و خاکش ز قفس چاه زنخ　　سکین کی در چاه و آن در چشمه حیوان افتاد

زلف تو چوگان زنخدان تو گوی دولت　　گوی دولت برد آنکو بادیه این چوگان افتاد

جز بسی غمزه تیرت خوش نیاید دلم　　زانکه سود کار درگه تیر کزی پیکان افتاد

دادم لبت چون مستان از کف پایش بوسه　　همچو آن دامنش که بر پای او نتوان افتاد

گر بپیشدار نسیم دوست گلبویان باغ　　با قدح نرگس بجای سبزه بستان افتاد

بوی خوش آمد در چمن از جهان ای کمال　　سر زد رخ خوش سخن مرغ چمن بریان افتاد

بخال لب خط سبز تو قرابتی دارد　　لب تو از دم عیسی نیابتی دارد

بکاهد اشکم که بیافت سر تخته　　بلوح چهره خیال کتابتی دارد

شب فراق تو تیر تو دعای ایمان بنافذ　　شبی که ماه ندارد دعا بتی دارد

چو طلوع رخت اقبال نیارد بوسه کنم　　دعای صبح امید اجابتی دارد

کسی که دید لب لعل او ز سر نکنید　　ندیده ایم که میل نباتی دارد

نشسته خوش من و بیدلی بکار رود تحکم　　اگرچه محتسب ما صلابتی دارد

کمال کشته تو دلیر باز بین مهیت　　سر مستی نخانت غرابتی دارد

چراغ روی تو بر آفتاب می‌خندد　　لب چو قند ز حلوای نبات می‌خندد

کشیدم آن سر زلف دلارباش عطر ز مشک غالیه بیرون و تاب مجمر به
بشیوه پسته و بادام تو یکی ز شکر دگر ز نرگس بیمار و خواب مجمر به
دگر بتاب معلق چه پیچم آن مخروف چو عود سوخت که روغن ز آب مجمر به
بتیر تشنه که پروانه از لطافت شمع چو سوخت بر یکیان هر ز آب مجمر به
دلم بآتش سودای غمت سوزان گردد بسوز گریه ز آتش کباب مجمر به
ملک چو پیران رسید کمال گمان که آن رخ چون آفتاب مجمر به

با زخم غمزه او بر دل ما یک رسید این نظر تا بر کله افتد این عطا کی رسید
ما دری جانانه دامن ابروان بر طاق ها دست کوتاه من مجروح ما آنجا کی رسید
کرده اند آنگه طمع شاهان نه تنها ما گدا چون گدا بسیار شد ما را ز حلوا کی رسید
ذره صد باره بیاید گر دو وقت پای بوس ورنه با ما ذره ذره خاک آن پا کی رسید
کی رسید گفتم چه بالای تو چشم اندر پای گفت آن امید از پستی ببالا کی رسید
ای بیش جی شام بجای طلب هر دعا با کدام سوم پیلان بی تماشا کی رسید
آن فن تنها سوز سینه کی بدست آید کمال پیش شیر خست ما ای پیر ما کی رسید

آنکه لب چون شکر پستان تو یابند آن ثمر جان از چو دندان تو یابند
از چشمه حیوان نشان یافت همه سیر آن لطف که از چاه زنخدان تو یابند

این کار که خط سبز کی خوان خطاست طاوس طایک مگس خوان تو یابند
خیل طلبان هر چه بجویند ز طوبی سینا در قامت چون سرو خرامان تو یابند
زین گونه که من باقیم آن لعل روان بخش گر بوی تخت گریبان تو یابند
ز دید دست خاک شده جان عزیزات هر که که در گوشه دامان تو یابند
از خاک شهیدان گل رحمت نیکاند هر نیمه که از سینه ز پیکان تو یابند
گر خضر بتا چون خلت از آب حیات عشاق حیات از لب خندان تو یابند
بردی دل عشاق کمال از سخن خوب خوبان عمل تشنه ز دیوان تو یابند

سرو سهی در بوستان چند آنکه بالا میکشد پیش قد و بالای تو از سرکشی پا می کشد
گرد و قتار را میکشد خاطر بباغ و بوستان هر جا که باشد بوی تو ما را دل آنجا می کشد
پیش رخ تو میکشد خط دانه و دلهای ما چندین هزاران دانه را موری بتنها می کشد
خوش نشست در مکتب کسی بالاتر از یاد تو خط بالای یاقوت او خطی بنگر چه زیبا می کشد
از موج اشک ار پنکی یاد تشنه دود سینها وای گران آه من سر بر ثریا می کشد
شرمنده ایم از عالم عشق کرد اصلاح هم زحمت خود دیده هم زحمت پا می کشد
زان غمزه هر تیری که او آرد بدست ار دیگا مسکین کمال از دست دل هر دم او تنها می کشد

اگر وظیفه دولت زمان زمان برسید علاوه بدل و لذتی بجان برسید

تو هر طرف که کشی تیر من ز رشک اینجا — بپر شوم که بر سینه ذوق آن نرسید
مرا بکش که بس لاغری بی ترسم — که وی تیغ تو تا که بر استخوان نرسید
کجا رسد بمن آن زلف کز زنخدانت — فتاده ایم بجایی که ریسمان نرسید
چنین که بت دوی توی کند بیا — بگو ز زلف سیه لوا با سحاب نرسید
مرا رسید که بر خاک پاش خواهم سود — ز مفلسان خود او را بزین زیان نرسید
کمال تا نشوی هیچ ملکدار در پا — که از دست تو بران خاک آستان نرسید

آمی جان مرا کز غصه تابی میدهد — آمی از آتش برون کرد آبی میدهد
همچنین جانهای تشنه چون ز آتش میرهند — هر یکی را او ز کوثر شرابی میدهد
آنکه داغش می نهم بر سینهٔ خود تیر حبیب — رحمتی باشد که هم عذابی میدهد
گر حبیبی میدود دار اشک ابر من طبیب — حلقه چون سینه غم بر در جوابی میدهد
دست اگر زد به که گیرد کس عنان آن سوار — بی سر اشکان وخیزان بر رکابی میدهد
شب که گو چشم با فرداع دارد و حال — که آبی میسد به بهر ثوابی میدهد
دیگر از شادی چه جای خواب در چشم کمال — کر شب تحفه بران جای خوابی میدهد

با سر و دو دو آه و نار میرود اشکم چو دود — پیش مستان محبت این بود درود سرود
عاشقان از مجالس نازمان اسپر بند — مطربان از دامن آب رو باشد رود

با سر شکم دلبه دجیون ز دو یار آشنا — از دو دو دیدهٔ باد بر یاران درود
تا جواج تر افروز ده کرد و سیاه — عجب با شد کاه ما را باز ده کامی بخود
شوق بالای تو چون از چشم بارد خاک — هر کجا سیلی که آمد آید از بالا فرود
کشم از سیب سمر قندی به دنباله بخند — باد نخدان و لب بالا قند کش به نبود
گر کیمیای جبت و بانگ بیت عیش کمال — پیش اهل عشق باشی کاهل یرد و

از آنکه بر زبان صفت دوی او درود — در مجلس زخود رود ما نکو درود
تا عود جان بسوخت بجشم وطن بی حجت — آری پری بخانه بسر دم بود دود
هر که خیال عارض او بکند بجشم — آن لحظه آب دولت عاشق بود دود
منشین جمال بر لب شیرینی پای سی — تر سم زلطف پای تو آنجا فرو رود
عمری صبا و داد دمان که بکبی نبس — بجون حباب او سر جام و سبو رود
کل اطوار از نظرافتد مرا چو اشک — از چشم در نشان اگر آن خاک کو رود
سیل سرشک بر دیکو بیت کمال را — هر جا درود که ای تو با آب درود

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد — جاه و جمال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق تو در کسی بجرم محبت — بیشتر از من کسی این گناه ندارد

بر تست قفل اشک از کرده لب ما / جام تنک راز دل نگاه ندارد
صوفی با ذوق رقص ار دارد / آه که سوز درون دو آه ندارد
سالک ما را دو از قطع منازل / ترک سفر به جز او داده راه ندارد
ز حسرت سر چون نبرد کلیم ازین راه / زانکه جز این آستان پناه ندارد

از لب او سخنی چون به زبان می آید / گوییا آب حیاتی به دهان می آید
خواهد آمد ز پی تیر بلا بر جان گشت / در دل خسته مرا تیر چنان می آید
چه روا و منم آمده جان بر کف دست / هر که در دست از آن روی بجایی می آید
چون نیاید به چمن غنچه دهان بگشاید / از گل افتاده جدا از لب خندان می آید
قصه یار جدا است درین نامه دراز / بر کبوتر که این بار گران می آید
ز آتش شوق همه شکوه‌های دل [illegible] / هر چه در نامه قلم را به زبان می آید
از قلم هم عجبی نیست کزین قصه کلیم / آتشی چیست که دود از سر آن می آید

صبا ز دوست پیامی بسوی ما آورد / بعهد ما که کسی دوستی بجا آورد
رسید باد مسیحا دم از برای دل ما / بهار هم که طبیب آمد و دوا آورد
برای چشم ضعیف و در کرشمه ما / ز خاک مقدم محبوب توتیا آورد
خیال یار که بر سر طبیب حاذق راست / بجان خسته دلان مژده شفا آورد

شب فراق شد ابر و [illegible] دور باران / چو مه خیال خود آن لعل جان فزا آورد
همیشه مردم چشمم بر [illegible] گشت / ندانم این همه باران از کجا آورد
کلیم از دل کبوتری دربار / که نامه تو ز یار آشنا آورد

آن شوخ جفا پیشه سر بیداد ندارد / با وعده دل غمزده را شاد ندارد
گرد از من دل شکسته آن [illegible] باز / زین گونه فراموش که کس یاد ندارد
بلبل چو رسید سوی گل [illegible] / بیچاره [illegible] فریاد ندارد
هر دل که [illegible] نظر [illegible] چشم / [illegible] که اندیشه ز صیاد ندارد
تو جنگ بیاموز [illegible] آن شوخ / در شکری حاجت استاد ندارد
بر عهد تو تکیه نتوان کرد [illegible] / کین هر دو بنایست که بنیاد ندارد
بر جان کلیم ار نکنی رحم عجب نیست / شیرین ز تحمل غم فرهاد ندارد

افتاد دل از یاد ندانم ز جفا [illegible] / زیاده ز شوخی که ملامت ز تو یاد
هرگاه که در کوی طرب [illegible] بودیم / سیلاب غمی آمد و بر کند ز بنیاد
گوید به رقیبان که فراموش کند [illegible] / [illegible] بکند از عاشق خود یاد
مجنون نکند [illegible] / گر میل ندیده دل از دست [illegible] داد
[illegible] از لب شیرین [illegible] / کشته پشیمان [illegible] فرهاد

زاهد بجز سنگ نیست دین امروز | در سینه ام از عشق بتی صنعت استاد
بر تست نگارا زرم کمال این همه دعوا | کز شوق غلط با تو از کعبه زاد

آن سرو ناز رفت بگلشن نظر کنید | در باغ گل بر آمد و سوسن نظر کنید
گل از شوق گفت آن سپه سمن چو من | صد داغ خون بگوشه دامن نظر کنید
آتش گرفت جان من از سوز سینه آه | دودی که بر گذشت بر روزن نظر کنید
با چشم تیز من نظری بر دهان او | گر کنج تنگ سر سوزن نظر کنید
او دیده است روشن اگر بر تیغ افگند | ای عاشقان بدیده روشن نظر کنید
گر بر تماشا حسنت چابکت ملتمس | از بهر من لطافت آن تن نظر کنید
آشنا کند لبش آرزو کمال | کو ملاحت سخن من نظر کنید

چشم تو التفات بمردم نمی‌کند | بر خستگان غمزه ترحم نمی‌کند
زلفت کشید شانه و کشا و تشیین | بر آفتاب سایه تقدم نمی‌کند
اشکم ز روی چیست تو شمار در یافت | دریا حساب قافله انجم نمی‌کند
جان یک بخنده نمی‌آید از نشاط | تا از لب چو پسته تبسم نمی‌کند
چندانکه می‌تر از حسن دل برم گفت | عاشق بصوت و حرف تکلم نمی‌کند
صوفی بدود لعل لبت سنگ یار باد | گر جان فدای حسنت سر خم نمی‌کند

بی عشق کمر هیچ نسراید غزل کمال | بلبل گرت نیست ترنم نمی‌کند

آن جگر گوشه ز خون دلها بس نمی‌کند | مست شد چشمش این باده چرا بس نمی‌کند
غمزه را گر بند زلف و به بند دیده دوست | هرگز این از ستم آن زجا بس نمی‌کند
نشکند دل پر خون من از محبت یار | غنچه از صدمه باد صبا بس نمی‌کند
گرچه بس ناوک آن غمزه مرا بر جانست | این قدر زخم ز تو جان ما بس نمی‌کند
مبتلای دل من چون نگواه آرد کمال | خط بر دوزن آورد آن رخ نگوا بس نمی‌کند
دل را ابروی تو جای زد گاه کوی تست | هر کز محراب نشین شد زدعا بس نمی‌کند
از سر کوی تو هرگز نشود دور کمال | تا در کس دریوزه گدا بس نمی‌کند

خبری صبح تا صد زد و با دین [illegible] | چه سیاه نامه بیکی که ز دیار می‌آید
زان کز رفت تیست غم و شادی [illegible] | غم یار و نصیب دل زار می‌آید
صد و ز بوی رخ او کریه چه سود [illegible] | که نشان دری که غلط بکجا ز می‌آید
بشمار زلف گشتم ز لب تو [illegible] کریم | چه کنم که عقد زلفت بشمار می‌نیاید
غم محو رخ [illegible] کشید [illegible] | که جا کشید و [illegible] تکرار می‌آید
[illegible] | که را چه گشت و بزار [illegible] می‌آید
بعجب کمال کر جان طلب آرد [illegible] | چو لب تو مرهم جان فکار می‌آید

باز گل با صحبت عاشقان خواهد نهاد   غنچه لب بگشود و بلبل را بباغ آواز داد
ابر در پای چمن پیش گل سوسن کشید   باز رهای چمن بر روی گلبویان گشاد
سرو را بر کرده با کم سوزن چمن پستان   پیش او هر جا درختی بود بر پا ایستاد
گل حکایت کرد و سرو از نازکی و لطفها   آب گریان آمد و در پای سرو آن فتاد
در بهشت و باغ خوش باشدی چون سلسبیل   جامها زدست بتان گلرخ خوزی زاد
هر بهاری را که هست ای دل فراوانی دربست   خوش برآ چون گل و باری یا لب خندان گشاد
بوده رق ماره گل بکنج تنگ آن خط کمال   شادیی چون عمر بادت ای برادر جر باد

دیگر ای یار پری با ما پیش آمد   فتنه آورد بمن درد و بلا پیش آمد
زلف مشکینش گرداشت بعاشق سر جنگ   با من آن روی بعید گونه صبا پیش آمد
محتشم زاد همه سوگ شد آن مه ادا   همه ره عاشق و درویش و گدا پیش آمد
تحفه لایق معشوق چو در دست نداشت   عاشق زار بزاری و دعا پیش آمد
بر جسم که چو در دو که عجیق آمد اینک   دیده دریای برخ ادمی که جا پیش آمد
ره غلط کردم و نیستم بملاقات رقیب   باز هم آن ره زدن دلها زکجا پیش آمد
نیست در عشق تو چون مرد مخصوص کمال   که از این سیل درین ره همه را پیش آمد

روی زیبای تو هر بار که در چشم تر آید   خوبتر باشد از آن ماه که در آب نماید
گوی با طرفه بتا شد که ربا بیند خلایق   طرفه آن گوی زنخدان که دل خلق رباید
در زنجیر به بند همه وقت عجب این   گره دو لام آن زلف چو زنجیر گشاید
ناله و اشک چو ما به من ازو دیده نهیم   این چنین باز تو گی ای دل اینها تر آید
پیش بالای تو هر طرف چمن سرو سهی را   باغبانان بگذارند که گستاخ برآید
عندلیب کمال آمده در باغ جهان   گر بنالد غزل بر گل روی تر آید
پیرهن از رشت آنکه بپوشید ز حاصل   آستین تو در سیاعد و بانگشت نماید

ای یاد تو عشاق دل شاد نیابند   ای بندگی زبند غم آزاد نیابند
دیوانه دلانی که شد پای به زنجیر   گر بوی سر زلف تو از باد نیابند
اهل نظر از حسن خوبان چه کار   یابند همه چیز ولی داد نیابند
هر تیر که کم گشت بنخجیر ز شیرین   چون دل گر خسته ز باد نیابند
انگشتری دل که ز پیروست شدی یافت   اکنون که بدست تو فتاد نیابند
زلف تو تر تری نشود یافت گه کان   گر عمر رسید نیز همیشاد نیابند
حسرت کمال این سخنان یاد ملالت   صنعت طلبان به ز تو استاد نیابند

باز عید آمد و لبها ز طرب خندان شد   شادی عید بدیدار تو صد چندان شد

ماه در عید نو بپوشید رخ و با شد پیدا | پرده بردار که دیگر نتوان پنهان شد
ابرویت داد به مردم ز مه عید نشان | همه را چشم به نظاره او حیران شد
هر که دید ابروت چو مه عید شب از سر بنهاد | مست چون چشم تو در خانهٔ خود جای گرفت
بسته هر عید گران بودی بام بلند | از لب و چشم تو این عید بسی ارزان شد
عادت ماست که در عید نخستین بکشند | غمزه را در چه بکشتن فرمان شد
هر تا عید دگر چون تو اینست کمال | کز عید دگر بر در او قربان شد

قلم صحیفهٔ شوق بار هزار بار نویسید | هزار عقده ز تقصیر در کتابه نویسید
شدند رقعه کاغذ بگریه نامه دگر تب | بنامه درد و نام گرا شکاره نویسید
علاج دل طلبیدم نمود خط که ز جسم مپرس | کسی بگو تو از این درد را چه چاره نویسید
بو ... کار من بیان و دمان است انجم | کرم فرشته اعمال هیچ کاره نویسید
نعت پیر مغان نام من بر در خوبان | بجنبی که بر مغان درد خواره نویسید
کزین جمال بتو بیم بیاز باز نمایید | چراغ حسن رخت بر مه و ستاره نویسید
کمال شوق تو بر دل نگاشت دست قلم | کزین خطی به سر لوح پاره پاره نویسید

قدح عید لبت پر ز خون دلی دارد | غمش ببادکز میان دلی بدست آرد
زمین بگریه مده آب و تخم عشق بکار | که خواجه آن درد درد جان کری کارد

میان زاهد و رندان زباده دریاییست | دهان روان سوی آمدن کی بارد
سحر بمی غنا دم به حاجت تو نشست | ز حوض مجلس بابیسر که می بارد
حکایتیست بزرگی از آن لب باریک خط | که باده بر لب باریک جام بنگارد
حکایت لب باریک ساقی و لب جام | بجز مستی باریک نکته نگذارد
میان سخنان کمال باریکیست | تو آن مکنک که باریک بینی دارد

با خار تو زلف ام آتشین جنین زد | بر آب حرکت کرشتی جنین زد
باید چو پیام عهد تو زنجیش پا سیمین | هر کسی که در تو دست آن استین زد
ز خوان ز شوق آنکه چو طوطی کی خرام | جاروب زلف از مژه در چین زند
جان و دلم فدات بگو غمزه را که باز | تیغی بران کار و تیری برین زند
ز آتش کرد او ماش صد جولان بر بند | باد صبا بکیر که او خوش برزمین زند
دزدیست طرهٔ تو که بسیار بر دل زند | ترکیست چشم تو که ره عقل و دین زند
جان آزین ز ند چو چشم تو بر کمال | تیر از نگاه غمزه بر او این زند

بلعیان از غمم دیده بدام تو در افتاد | بس مرغ سعادت که بسیار نظر افتاد
این طره که داد دو تن بیش نه نگفتیم | تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد
نعلی که ز دیده دلم سوی دل افتاد | کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد

بریدن یاران مکن رسم قدیمست وقتست که از عهده این رسم برافتاد
معذور بود یارم اگر شیفته بیند کز کوی وفا خانه ما دورتر افتاد
شاید که بود سایه سرو خرامان زان سایه که از قد تو بر ره گذر افتاد
کشتیم ولی هم کم از کشته سعدی بلکه این دو غزل از هنر از یکدگر افتاد
این لاف نه درخورد کمالست ولیکن با رستم دستان بزند هر که در افتاد

بهر زیان غمزه شوخ تو خواری میکند غمزه تو خواری و زلف تو یاری میکند
در هلاک عاشق بیچاره چشم و زلف تو این یکی بی صبری و آن بی قراری میکند
گر نماید خوب رو جور و کند عهد و شکیب مهربانی می نماید دوستداری میکند
عاشق دلداده یاد آرد در حور و بهشت عندلیب از شوق گل فریاد و زاری میکند
خاک دامنگیر کوی آن لطیفست آب را بر خاک لطف خویش جاری میکند
جوی چشم میروی جانی میبیارم هر که را شد عمرها بد جان بسیاری میکند
گرچه بود اول گدای شهریار اکنون کمال تا بدان سر کوی یادی شهریاری میکند

بگلشنی که ز زلفت صبا خبر ببرد خبر ز جان و دل و عقل او ز سر ببرد
برم ز زلف تو بوی و ز رخ نمائی مشام بوی گلستان ز نافه در جگر ببرد
اگر ز تیر تو بینی کمینی سوی دل به بند تا به پیکان که تیر تو ببرد

نگویم آن لب شیرین جان ضعیف شدم که گیر دم کسی پیش او چه ببرد
چه نسبت که من و دل بلذتت بتم که چشم تو صد از این دامنک نظر ببرد
بدرد و حیرت آن غمزه نرگس جاوه جهان بسر تست که با خاک چشم تو ببرد
کمال بر لبت جانان بس بر جانرا که هر که رفت بر آن در چنین پسر ببرد

پیش رخ تو دیده پری را نکو ندید شد ناظر فرشته و این خلق دیو دید
رویت ندید عاشق و هر عاشقت کو دید بیچاره بی ریا نجیبی گشت و رو ندید
صبحی ز یادت بهره ز اوقات صبح و شام تابی نجابت تابش آن روی و مو ندید
روز نکوست روی تو شکر خدا که هیچ زاهد بروزگار تو روز نکو ندید
نرگس مثال چشم تو در خواب دید و باب چندانکه گرد بر لب جو سر فرو ندید
چشم ره کرشمه که گو عرض نشان ها گل را چو آمد بر از آن خاک کو ندید
بو دار زدی جان کمال آن دهان بتیغ کین جان رسید بر لب آن آرزو ندید

بادی که هست از سر کوی تو هست باد در هست هست بهره بوی تو هست باد
تا هست در صبا اثر مستی و هست آشفته سیل سیل بوی تو هست باد
هر کس که یافت بوی تو آنکه ز شوق آن چون با دو هست در تک و بوی تو هست باد
کو شو خواب خانه چشم ز سیل اشک چشم که دور ماند ز روی تو هست باد

رفتم بباغ لب تو گشتم ما قبا ن — بر گل کرمت بر لب جوی تو نیست باد
تو دیر بزی مکن ای رند باده نوش — زاهد که سنگ زد بسبوی تو نیست باد
گر کریم مراد ازین طلب کمال — کریم رقیب از سر کوی تو نیست باد

به دل از غمزه خدنگی زدی آن هم گذرد — چون گذشت از سر و از سینه روان هم گذرد
من اگر سینه چو پولاد بسازم بدلیت — کز خدنگ نظرانیت از آن هم گذرد
تو اگر بگذری از پیره گوشش رفتاری — اشک گلگون من از آب روان هم گذرد
گر کند اهل نظر پیش تو دشنام رقیب — نخواهیم که ناکسی بزبان هم گذرد
بگذرد گریه ام از ابر بهاران تنها — کز فلک ناله ی تو مرا و فغان هم گذرد
بر سر عاشق اگر سیل بلا آید — از دل و دیده خونابه چکان هم گذرد
کی از سر گذرد دولت پیش یار کمال — هر چه باشد ز سر و جان و جهان هم گذرد

پیش روی تو ماه را حسد وجود — کز رخ تست ماه را المقصود
چون شب قدر ابروان ترا — همه محرابها برند سجود
آید از زلف تو فغان ز دلم — بگو آهنگ سوز نای از عود
آن دهان را که جا وجود نشد — کر به بوسه ی نمی نماید جود
صد حیف گر قسم از سر زلف — چند گیرم حباب نامعدود

تا کی آن ده دشنام همین باشد — چه رقیبی براه نامحدود
کشتای تیر تو و آب کمال — فوط داد ذولوا مغفود

بس شد ز توبه ما را پیر ما کجا گوید — بینی بی زر و شمار این ما کجا گوید
پیر مغان ده پیمانه با ما شیخ توبه — طالب بگو ارادت زین هرده ما گوید
زاهد مخز شانه بیدبخت خدا شناسان — امروز عیب رندان خرابات ریا گوید
گر حلقه پیش نهد بانی دلنواز — سوی شراب خانه ما را صلا گوید
دلبر بگو بعاشق دشنام داد و دیگر — ای مرحمت کسی را چندین دعا گوید
گر بیت مراد قیاکشی سنگ در او — این نام آدمی باشد تیر تراکه گوید
از روزه بر بندی کردی کمال توبه — جز پاک باز ناد و ترک دعا گوید
جدا ز ترسیان و روزنا بین بیان — شوربه مجلس پیر تا با کره گوید

ترا رحی بان جشمان اگر باشد عجب باشد — بسلطان بر کستان اگر باشد عجب باشد
قیمتم توبه زاهد شیخ معلی از تو — بو جهل این چنین نادان اگر باشد عجب باشد
بروز هجر میریم ترا کر این وسه کریم — شب باران ده تابان اگر باشد عجب باشد
رخ رنگین بهشتی حسن پوشیدی ای آیا — نجات از آتش نهان اگر باشد عجب باشد
گلی کز خاک ما روید بجای غنچه ما باد — از آن ناوک بجز پیکان اگر باشد عجب باشد

شفای جان عاشق نیست الا شربت دردت | طبیبا مر مرا زین درد درمان گر بباشد عجب باشد
کمال آشفته گو بر روی شیرین کاری از خسرو | چنین طوطی به هندوستان اگر باشد عجب باشد

تا دلم نظاره آن قامت زیبا نکرد | جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد
گر چه زان خط دودها برخاست از هر سینه | دل بروی او چو خالش نقطه سودا نکرد
دیده او گر ز هر ما ست خون افشان چه باک | طالب در احتراز از جوشش دریا نکرد
در فراق او گذشت آب از سرم وی سنگدل | تا شنید آن بی وفا دیگر گذر بر ما نکرد
وعده عمر و وفا کرد آن جفا پیشه ز بخت | چون نبود اصل این سخن امروز گفت اصلا
کرد یار نعلین آن مه ناگهان ز چشم | دیگر از رشک من آن نعلین را در پا نکرد
بهر دولت کس دری نگشود بر روی کمال | تا خیال روی او در خانه دل جا نکرد

چشم تو هم به غمزه خونخوار میکشد | این خونبها بود که گر یار می کشد
آن قامت چو نیزه و ابروی چون کمان | پیوسته میکشد دل و هموار می کشد
ترسم گشاد نو چیده هم یار و همنشین | گر گویم این کسی که ورا یار می کشد
واشعار کشتن خود نا کم چو شمع | میسوزم چون عاقبت کار می کشد
تنگ از میان او مکن ای دل گران خیال | تن را از وسایه که زنار می کشد
ای آنکه چشم سیلی زود تر مرا | ناید آن طبیب که بیمار می کشد

بسیار زنده کرد لبش کشته کمال | بسیار هم بگوی که بسیار می کشد

چو نسیم صبا خاک پایش بی بیرد | به دیده باست برو زیر پا سیاه نکرد
ز بیا نکس آن رخ چو بی پروا آزاد | پیچشی کو لب شیرین گران طرف ببرد
ز ضعف گشت خیالی بدان موی چو بین تن | که با یک سر آنجا خیال من ببرد
بزیر پا چو شکستی دلم بریده جان | هزار کیسه گرد پای شکنی ببرد
ز حسنت ز روی سیه شد کل خود را | تمام شده در تا او گرد سیه شد
بکش از سر لشم ولت چرا نگذشت | شب تیره در ای چو موی جان کرد
اگر لب تو ستی زخم نصیب کمال | هزار لقمه سیکی بی نمک نخورد

جان از لبش از صبح ازل پیدا شد | قامت زیبای چمن هیچ کیا شد
گر دلی از بی سببی نیست سبب کمال | آنجا شکری نیست که چندین بیکیا شد
پروانه گر گوی تو دارد تمنا | زان دور که مرغ دل جان هم پرا شد
هر پاره خشکی چه پیراه او بهشت | شاید که آتش درو انبار گرفتار شد
یکبار که رو بند و در جست علی ترکان | ترسم که کف پای آب زاغ چشم وجیا شد
از بند سر وقت نخجه دهان | چون تو سو چمن آزاد همه طیب شد
بگذشت بعد همی کمال از سر آن کوی | گر زلف و دو چشم تو شب و سیه شد

چو باز رستن ما حال ما در نشنید
چرا بقتل من خسته تیغ در کشید

حکایت دل بیچاره یار درش نشاد
که تا معاینه او را بچشم خویش ندید

حدیث سوختگان زنده در دو دانش
فرو نیامده تا از کباب خون نچکید

ز نقش کهنه نشیند تو بکرده بود دماغ
رخ تو دیده و دامان عهد باز برگزید

بجای که ره و پیدا آن نکند زلف دراز
چو من فسرده ترم از خاک ره بمن نرسید

میان مژه چشم بخت که ایستک
بپای آبله بر خار ناکسکو دوید

کمال در سخن اکثر معانی تو بیت
بکم تماشا خسته لذت گلچین دید

چشمت بسی غمزه دریشه باز کرد
زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد

محمود را چه جرم که شد پای بند عشق
کین فتنه ها همه سر زلف ایاز کرد

گو دیده ما ز سیر به اشک ... من
شد بیشتر بچشم تو چندان که باز کرد

من چند زمانه پایه قدری نداشتم
سودای قامت تو مرا سرفراز کرد

روی تو برد از دلم اندیشه بهشت
تا زنده از نسیم مرا بی نیاز کرد

رفتم بر طبیب که بر سم علاج درد
چون حال ام شنید زبان را فراز کرد

نشست بی وجود ضعیف مگس کمال
از تار عنکبوت مگر احتراز کرد

خطت گرد لبت تنها نباشد
چو رودی هست بی طغرا نباشد

کسی تهمت کند نسبت بنرگس
که چشمش دیده بینا نباشد

نخوانی گر تو سرو بالا نشینت
ببالای تو کش بالا نباشد

بپیچم گر بخون دشمن گواه دوست
سپهر بر دیدم قطعا نباشد

خیالش جز بچشم من نجوید
که این در در همه دریا نباشد

اگر از دیده نا پیدا بود دوست
بدان باشد که جان پیدا نباشد

کمال خسته را امروز دریاب
که عمرش از تو تا فردا نباشد

دل کجا شد خبرش غمزه او میداند
بیت هر جا که کجا بیت بو میداند

سر پریشانی و آشوب که ما راز کلاست
دل دیوانه از آن سلسله موی داند

ناصح علت من موی پی روی نگو
کی معلیت خویش نکوی داند

من نادان که سیره گرد دیده تماشا نهم بزم
باغبان قیمت سرو لب جوی داند

یار گوید چو خواهی تو ماه دار زلف خویش
من چه دانم کرم او ست همو داند

برادرت طاقت بیداری من کس داند
نیست حاجت بکلام سگ کویی داند

کرد دون زلف تو با خسته فره ... کمال
زانکه بد مستی آن عربده جوی داند

دزد دل ما شد زلف تو ما نشش ببیند
بی بهره بنده و داری نه جانش ببیند

در زلف تو چو بند دل و جان پیوست   چه سبب بود که رشته جانش بشد
در چمن پیش گل از لطف تو رمزی میرفت   آب شد و دید که گرد رخانش بشد
خواست تا گفت توام زد از شیشه گلاب   بر زد نفسش همه بر روی روانش بشد
نی شکر خواست که تا خدمت لبهای تو کند   چون ساز فاک برآورد میانش بشد
بگذشت ز آن غمزه و ابروها را   این همه جرم نه بر تیر و کمانش بشد
بر سر آتش غم سوخت کباب جگرم   گویا بر دل بر دل خونابه چکانش بشد
زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کمال   … بود که بر ریش نهانش بشد

دوشینه خیالت همه شب مونس ما بود   تا روز دو دست من و آن زلف دوتا بود
مجلس خوش و دل جمع و مرتب همه اسباب   از جنس چه گویم که مه روی تو آنجا بود
در کلبه ما لحظه … ز شب دوش   تشریف نفرمود ندانم که کجا بود
من از عجب آن لحظه ز تشریف بیایی   کان پایه نه در خور دکان نی سودا بود
گر یکدمه وصل تو خریدیم بصد جان   آن هم سر یک موی توانیم بها بود
اندیشه خون ریختن دوش چشم آن   بر … جا کردی و آن چین قبا بود
گر داشت کمال از تو نهان سوز جگر خویش   بر سوز نهانیش رخ زرد گوا بود

دل من بی تو اگر دیده بینا بکند   دیده بی منظر خوب تو تماشا بکند

زان لب … دل که نظر بکنم   چشم … شود … بکند
داغ دردی که پیدا ز تو …   دل … خود بکند از تو … بکند
جان که از شوق جمال تو چو گل جامه …   حالیا گر وعده … بکند
یا ز … جرم کرم …   هیچ با خود نکند مگر که … بکند
یاد … از … قبول …   تا عنایت نکند … بکند
گر دل از … درد و بلا … کمال   در میان … تن تنها بکند

۱۷۱

ره گشودند بار بر بند دید   خویشتن زیر بار بپسندید
این جهان درد خورده …   تا رسید از … برکند دید
برگ ریزان … شد …   خیره خیره چو گل … دید
شاخ … میوه گر همه …   بر … میوه پیوند دید
… عشق آینه …   پیش آینه دم فرو بند دید
تا نمایند رخ شما …   که همه طوطی و همه قند دید
… مشتاقات کمال   که جهان زیر پای افکندید

دل من با جفاهای تو … بکشد   داغ … سر و … بکشد
جان بیک سر … شمشیر تو …   که … تو سرا بکشد

خوش بود تیر تو بر سینه ولی آن خوش‌تر / گر کمان‌دار تو باز آید و از ما بکشد
نرسد جز تو به چاره دل آزرده ما / گر نه خورشید رخی سر به ثریا بکشد
این همه بار جفا عاشق از آن کرد قبول / که دمی واقعه خود را نکشد یا بکشد
قلم صنع کند نقش سراپا زیبا / دست قدرت گر ازین صورت زیبا بکشد
بکشد ناله و آه از دل غمدیده کمال / هر که شد عاشق روی تو ز دنیا بکشد

دل ندارد چاره در دست و دوا دارد امید / شربت جامی از آن دارو لب تشنه دارد امید
هر کسی دارد تمنا از حضرت تمنای عطا / مفلس عشق تو تشریف بلا دارد امید
جان و دل ما ز وفای این بود دستم در نیاز / این ستم دارد حق آن جفا دارد امید
کشته شمشیر غم یعنی شهید عشق را / زندگی این بس که از تو خونبها دارد امید
بر سر راه طلب شد خاک چشم انتظار / جان از خاک پایت توتیا دارد امید
دارم امیدی که یابم بر بساط قرب راه / این گدا بنگر که وصل پادشا دارد امید
دولت بوسیدن پایت نمی‌یابد کمال / با چنین کوتاه‌دستی مرحبا دارد امید

دل غمدیده شکایت ز غم او نکند / طالب درد فغان از الم او نکند
کیست در دور که رسد یار به یاد دوشش / آنکه فریاد ز جور و ستم او نکند
هر که خرسند نشد از جفاهای حبیب / ناسپاسیست که شکر نعم او نکند

چشم زاهد نشود پاک ز خودبینی خویش / تا چو ما سرمه ز خاک قدم او نکند
یار ما سایه زلف چو فکند بر محراب / گر کند تکیه جز بر کرم او نکند
شربت درد تو هر تشنه که نوشید دلی / التفاتی به مسیحا و دم او نکند
تا کمر در ره طوف سر کویت کمال / هوس کعبه و یاد حرم او نکند

دل جز اهلیت که نو دارد رخ دلبر گیرد / دو دمی ز آتش زندگی از سر گیرد
منت شمع به پروانه ولی باید عشق / کین چه شمعیست که با سوختها در گیرد
مشتی از فکر کند در ورق رخسار خطش / بشکند خامه و ترک خط و دفتر گیرد
ساقیا باده بگردان که ملولیم ز هوش / تا زمانی ز میان هستی ما بر گیرد
با ادب زن در میخانه که از آتش حرم / آستان بوسه زنان حلقه آن در گیرد
گر ازان می بچشد ناشئه زاهد / تا خرابات فغان آید و ساغر گیرد
کشتی از بهر طلب تیغ به دارد کمال / که به غمزه ز تو داد دل دیگر گیرد

دوش شیخ او که با شاه نشین بود / خانه درویش بیاد خلد برین بود
هم دولت سلطانی و هم پایه شاهی / در بارگه حضرت ما پیش کم این بود
حاجت بلا و شغل نشد مجلس یار را / کان لب شکر خنده همان بود همین بود
از گوشه خاطر نشد آن طرب او / اندیشه برون آمد و هم نیز برین بود

دل در شب بحیرت همه شب در سر آن زلف / گر جان بشنود دیده امیدش ز چنین بود
القصه بنظاره آن روی برآمدیم / عشقی که بباز فلک روی زمین بود
این بود کمال از اجل اندیشه ندارد / کز زندگیش غایت مقصود همین بود

دوش چشم ز فراق تو گران تر می‌شد / آه من سینه درید و بفلک بر می‌شد
اشک می‌آمد و می‌شست ز چشمش ظلم / مردم چشم تو در دیده مصور می‌شد
بکوی تو شب باد و خود می‌گشت / چون بیاد شد روی تو برابر می‌شد
هر نفسی که شب از زلف تو در مجلس ما / مشک گشت از دم او شمع معنبر می‌شد
هر کجا زان لب شیرین سخنی می‌گفت / سخن قند شکستم که مکرر می‌شد
قد وصل تو دل امروز نکو میدانست / اگر آن آتش این بار میسر می‌شد
صفت عارض چون آب تو در شب ما / پیشتر زین همه چشم کمال تر می‌شد

دوش در خانه ما ماه فرود آمده بود / خانه روشن شده و چشم جو آمده بود
تا به صبحم ز طلعت میمون فالش / آب دولت همه را باز بجو آمده بود
با خیال لب آن عارض نازک در چشم / قطره اشک به دیده نکو آمده بود
صید میداد دم مشکین بهاری چو شب / بوی بردیم از این ره سر کو آمده بود
تا تمامی مه آن شب همه زاندیشش شد / کز ولایت سینه باد و روی برو آمده بود

هر که دیدیم چو چشم و سر زلفش آنجا / مست و آشفته آن پیاله و آمده بود
دل دیوانه در پیوسته چون عود کمال / وآن پری روی ملک خوی برو آمده بود

دل گرم ز تو به آتش غم سوخته باد / آتش عشق تو در جان من افروخته باد
جان که جو گرد مشرف تماشای تو بود / چون تو رفتی سبلهای تو آموخته باد
جگر خسته ز پیکان تو گر باز شود / هم از آن کیش به تیر دگری دوخته باد
چون نظاره رخ بر تیر تو چشم آن همه سیر / یک بیک در نظره و خنده اندوخته باد
قیمت بنده جدا بنده بصد جان عزیز / هم بسیم سر یک موی تو بفروخته باد
تو برخ شمعی و پروانه جان سوز کمال / شمع از و خسته پروانه او سوخته باد

با غم دلدار کس را این چنین خواری مباد / هیچ عاشق را ز یاران دور و بی یاری مباد
خون دل آمده است ام شغل دشنام رقیب / هیچکس را این چنین خواری و غمخواری مباد
چشم بیمار مرا گر خواب می‌ریزد نظر / جز خیالش چون نبینی در خواب بیداری مباد
گر دل یاران ز درد دارد ز آتش انجمن / انجمن جز با خیالش جای دلداری مباد
تا نهای بوی بستان را بهاران در رسید / عاشقان را از پی عشق تو هشیاری مباد
با کمند مرغ از دام چون بگشد ز رخ صیاد / کار دل لعنت جز ناله و زاری مباد
از طلب کس را ندانید داغ و درد او کمال / در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

رخت گلبرگ خود رو می‌نماید / در او از روشنی رو می‌نماید
خیال عارضت در چشم گریان / بر آب روشن از جوی می‌نماید
بروی دوست با ما تند و سرکش شد / بچشم کرم از آن رو می‌نماید
رخ خود دید گل در آب می‌گفت / اگر گفتم غلط او می‌نماید
ز خوبیها که در تست از هزاران / دهانت یک سر موی می‌نماید
کمال از روی آن مه جست کوئی / بر او جمله خلق نکویی نماید
چو مطرب خواند ابیاتت گوید / که این گوینده خوش گوی می‌نماید

نبی چینی که تو داری کدام مه دارد / خدا این‌ها ز چشم بد نگه دارد
بکشتن تهمت ما گر کند بخت تست / که بیش از همه بسیار ترکنه دارد
غلام آن سگ کویم که بر من تاخت را / بر آستان تو کمتر ز خاک مه دارد
بحسن زلف سیه چشمت آهوی خطیت / که بر کنار گل سبزه خوابگه دارد
قیامت ست نخوابی رخت که بر روی گیسو زلف / بجرم زیره بوی نافه سیه دارد
چو کوس حسن زدی در تقاب عاشقان گن / که تاج و تخت شهان در مسند اسیه دارد
کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان / سخن بدست خلق نکو گوش شه دارد

رخ تو دیده مردم به سینا تواند دید / مراد ماست که جابه سینا تواند دید
اگر بصومعه خلوت نشین کجا بیند / مرا که پای شاه سینا تواند دید
بگردن تو بخواهم که چشم آن تسبیح / که زند شکل و حلد سینا تواند دید
کسی که گوشه محراب ابروت دید / دگر کشش مسجد سینا تواند دید
هر عشق تو تشی نکهستین داد / ورای عاشق نادید سینا تواند دید
روان کشته بجا و اشک صونی را / چه سود ورد که وارد سینا تواند دید
بپیش بچه شاید رونده‌ای تو کمال / که ای ولایت مرشد سینا تواند دید

ز غمزه‌های تو چندانکه ناز می‌بارد / مرا ز هر مژه اشک نیاز می‌بارد
هر سنگ ما ز تو باران نوبهار است / که لطف ساده دست و بازی می‌بارد
بر بخت پیکر یمحو و چشم او دو خاک / هنوز خون ز فراق ایاز می‌بارد
ز دوری مه رویت دو چشم بیدارم / ستاره‌ها بشبان دراز می‌بارد
چو خنده ما شکر که می‌ریزدم نمک بگر / ملاحت از لب آن دلنواز می‌بارد
جو دوری از رخ او بی صفای صومعه / که از جبین تو ز نماز می‌بارد
ز تاب آتش رویت آب چشم کمال / که شمع اشک ز سوز و گداز می‌بارد

ز ما به بار یک چین لبهای بار یک تو دید / خواند الله بارک آن دم و بر روی ما دمید

آنکه در خلوت ریا خستگی بی پا چو ما / شد ز بیت مست و در میخانه پیاله کشید
صوفی ار میکده ره یافت در سماع / آه اگر یک عاقلی بی کرد و زین پا بجهید
بار ما گر بنگرد آن ابروی شوخ از کمین / تیر چشمت پیش شود از نگه آب آرمید
ناتوان انداخت خود را کمان در گره دولت / بجز اشک گرم و بسیار دل باید دوید
امشب آن مه گر شمع از خانه بیرون نهد / ای دو سوی صوفیان تا آسمان خواهد رسید
با دو صد لاف کرامت گر بیش بیند کمال / باز بیرون شد کجا خرقه صد بار درید

ز سوز جان من آن بی وفا چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
کسی که بر شکند سر ز خواب خوش بنشست / ز آه و ناله و غوغای ما چه غم دارد
میان عیش و طرب پادشاه بخت ناز / بر آستان ز نیاز گدا چه غم دارد
وگر ز درد بلا دوستان تر باشید / دلی که شد همه درد از بلا چه غم دارد
بکوی او زدن [illegible] سر و مرکز / ز سرگذشت نه بینی مرا چه غم دارد
عوام تیر ملامت بعاشق اندازند / ز سهم لشکریان پادشا چه غم دارد
رقیب گو شنوا که ز در تو رانت کمال / گدای کوی نیک آشنا چه غم دارد

زین پیش که جان در تن غیب نهان بود / عکس رخ دلدار در آیینه جان بود
خواب عدم دیده و دل ناشده بیدار / در دیده دل نقش خیال تو عیان بود

آن دم که نبود از دو جهان نام و نشانی / بر جبین عشاق ز داغ تو نشان بود
با حلقه گیسوی تو شد دیده دلها / هر حال که در کعبه و بتخانه عیان بود
عشق از طرف یار پدید آمد از اغیار / معشوق شنیدی که بعاشق نگران بود
هر نقش که از کارگه غیب برآید / بردیم گمانی که تو بی آن نه چنان بود
در پای تو جان داد کمال از جهان رفت / المنة لله که تمنای وی آن بود

ز خوان وصل تو تا با من گدا چه رسید / بجز جگر بگدایان بینوا چه رسید
لبت که پر شکرست آن بهیچکس نرسید / از آن دهان که ز هیچت کم مرا چه رسید
هزار تشنه ز او لبی چو قطره آب / میان آن همه از قطره‌ای بما چه رسید
تو کیستی و من ای دل که جرعه زین جام / بعید چو جسم نرسید تا من بینوا چه رسید
چه غم که بر سر کوی تو تیغ می‌بارد / بجز بلا بسر عاشق از هوا چه رسید
ز تیر بازی مستانگان شوخ چشمانم / بجان و سینه رسید و بمن نیز تا چه رسید
کمال جز نرسید از جفا بآل کمال / بیا بپرس کس از خوبان بی وفا چه رسید

زاهد از روی تو تا چند مرا توبه دهد / گو دعا کن که خدا ایش ز رد یار تو بده
گشته بیداد تو به کس باز ناله و آه / کس ندیدیم که داد از دعا تو بده
عاشق روی تو را زین بدون کاری نیست / که ز نیش کشد از عشق تو یا تو بده

پیش لبهای تو از دعوی که شکر زد نی / غنچه را بر دهن باد صبا توبه دهد
رایگان دل بمردان برد و زین نابد باز / شوخ چشم که باز گرد او ز دغا توبه دهد
شیخ در دور لب او بکسی توبه نداد / همه را مست چنانکه گر او توبه دهد
مرشد آن نیست که از می دهد توبه کمال / مرشد آنست که از توبه ترا توبه دهد

سرو را هم که راست میگوید / قامت یار راست میگوید
چون دهانت حکایتی گوییم / چون دهانم که راست میگوید
خبری زان میان چو می پرسم / عالم اسرار راست میگوید
میکند دل حدیث بوس و کنار / دل من هرچه خواست میگوید
چشم چالاک کرد شوخی عشق / قتل عاشق رواست میگوید
ابروی کج کند فتنه کار نیست / کج نشست است راست میگوید
آن رخ آورد خط نو کمال / خال بر خط گواست میگوید

سعادت میخواهم که بدر دولت صبا افتد / گر آن گیسوی او در باد و زنار بپا افتد
رقیب بی هنر تا چند پا از حد نهد بیرون / مبادا دامن دولت که بدو دولت کجا افتد
چنین بیت از کشم حدیث مشک میزد دم / پریشان کوی یار آنجا که بهای خطا افتد
فلک را با همه گردش که بسیار ماه ثابت / چنین پایی نه بپذیرم که اندر سال ها افتد

بدو گفتم چه درمان خاطر درماند عشق از دل / بگفتا از دیده گریان مفو تا جا افتد
همی خواهم که چون آتش روان جانی بر ابنای / ملیحا این چه مشکل که امیدش بجا افتد
چه پرسی از کمال آنکه دور از روی زیبا / چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد

عاشقانت بسحر که دعا میگویند / بدعا بوی تو از باد صبا میجویند
من بسی میروم و دیده برای طلبت / پری چین دگر آنها که بپا می طلبند
چیست برگشته ز دلداری که زیبا دارد / چون شنیدستی بسر موی ندیده که ای
اشکها را بزن ای دیده که گریان برخیز / گرد را خاک رهش از رخ ما میشویند
با وجود قد و جلوه گل رخ و روی خوشش / در چمن سرو و گل از باد هوای میجویند
زلف او کرده رها غالیه بویان خطا / نافه آهوی چین را بخطا میبویند
شعر تو چون همه گویند که سحرست کمال / داستان بحث شعر چرا پیش که گویند

عکس رویت چون شود در آب تاب از خود رود / گر نشانی زلف مشکین مشک ناب از خود رود
باد را حاجت نیست که ز رویت بر اندازد نقاب / با تو خود چون بر آید آفتاب از خود رود
آستین افشان ورا که خوبان در سماع / تا در آید بچرخ و آفتاب از خود رود
اشک من در دیده شد است آن لب نامو / لعل چون گویا کنی در خوشاب از خود رود
من نه تنها رفته ام در چهره آن چشم مست / هر که بیند آن چنان مستی خراب از خود رود

سینه پرآتش کبابست و ز سوز او دلم | بر مثال قطرهٔ خون کز کباب افزوده بود
با خیال آن دو لب مردم رود از خود کمال | هر کرا از سر برد چندین شراب افزوده بود

عشق بر آتش بسوخت و فقر ورد او نبود | آیت فتح و پس سر حقایق کشود
قطره بد یا رسید از برکت از میان | نور او شد شمع شمع بر آمد ز دود
از تجلیات طور گوی مکان او گرفت | چون همه انگیختند آتش شد و مجمر نمود
در پس آیینه کیست قابل این صورتیست | کاینه با او وجود داشت آنچه بطوطی نمود
وجه روی بی نقاب صورت و دیده را | باز برقع از میان واسطه تا رو بود
هر که بار قضا جست هستی بنهفت | هر گوا اهل کرامت در سرا با حق نشود
یا مدد جان بستان روی چو صبح از میان | عاشق بینا همه را چون نیابت بود
سر فنا گوش کن جام تقاضش کن | حاجت تو بریت کز قدم آمده بود
خلق ز نقشان حال عجزند از کمال | کز همه بی قیل و قال کوی سعادت ربود

عاشقان بی بصر صاحب نظران در کارند | عاقلان بیخبر و بیخبران هشیارند
خفتهٔ صبح ازل رفت پس پردهٔ خواب | تا شبانگاه ابد زنده دلان بیدارند
ز آفتاب رخت آنانکه نمودند طلوع | گاه پیشتر ز نور تو وجودیست که در تارند
موسی از طور تجلی دنی گشت و گذشت | همچنان اهل نظر منتظر دیدارند

دود سودای تو در دیدهٔ ما شاید نیست | گر بر این آتش از این سوختگان بسیارند
حکم بر ظاهر پوشیده روان تا نکنی | که درین خیمه نه بی صورت و معنی دارند
با خیال رخ زیبای تو ای جان کمال | طوطیانند که از آینه در گفتارند

عاشقان روی ترا از مصحف خوانند | پرده برگیر که درویش ترا زین برخوانند
در شبستان سر زلف چراغ افشانست | رخ زیبای ترا شمع منور خوانند
گر نماید رخت از دفتر خوبی ورقی | ورق دفتر گل همه ابتر خوانند
گر خیال لبت آرند امامان بنماز | بعد از فاتحه سورهٔ کوثر خوانند
اهل ادراک گر رسانند بپایان علم | لوح عشق تو همه از بر خوانند
بر دهانت سخن قند مکرر نیست | سخن اهل نشان یک مکرر خوانند
در هوایت ز سر ذوق معلق بزنم | گر سوی بام تو بادم چو کبوتر خوانند
عندلیبان بخوان خوش الحان ... | صفت قد تو بالای صنوبر خوانند
تا حدیث از دهان سرو روان گفت کمال | نکته از حدیث همه بر تر خوانند

عید شد آید و مردم همه زی هلال طلبند | دیده ها طاق خم ابروی طلبند
شب قدر و عیدی که همی آید نظر | همه در طرهٔ آن سلسله موی طلبند
هر طرف سرو قدان چون علم عید روان | جای در عید که آن سر کوی طلبند

روی به قبله بتان کرده زاهد محراب
حاجت خود همه زان روی نکو می طلبند

بیا بیار قدح از دست که مستان صبوح
می ز تو نه ز عشقت سبو می طلبند

از جوانان می عیدی طلبند آن شب شوال
هر چه خواهد همه زان رهگذری طلبند

در خلال زلف به چوگان همه بر دوش کمال
وقت سر باختنست از تو گوی طلبند

عاشقان تقاضای ز ما بشنوید
گر شما نیز عاشقان بوید

پیر میدان فنا نسیم نو بی
مرده اید از نسیم زنده شوید

با تنی سینا و دعوی پیران
کشت خود نارسیده می دروید

اهل این ما قسم چند شما
درد بنگ ما بجو ... دوید

آنکه با شما به نزد نشیم
تا یکان وجانه در گرو دید

در صف صوفیان نشیند بدید
گر مریدان مصلحت شنوید

دامن افشان زخانه دان بو کمال
به بر شیخ مصلحت بشنوید

گر بدرد تو از حبیب باشد
درد سرت از طبیب باشد

ما را چه غریب شهر خواهی
عاشق همه جا غریب باشد

آن مشو که گل بپریشان
از ناله عندلیب باشد

یا رب که بلای دراز گدایان
من باشم و یار رقیب باشد

شایسته گوش واعظ ما
آواز خوش خطیب باشد

گویند تو یار باشم امروز
گویند که عنقریب باشد

با یار رسید کمال روزی
از عمر اگرت نصیب باشد

کسی که درد تو از دلش دوا چکند
ز عشق سینه پر درد شفا چکند

اگر نظر نکند عاشق درویش
عنایت و کرم پادشا چکند

گرفتم آن سر زلف از ستم دارد دست
شب وصال که افتد بدست ما چکند

ترا چه جسم که خود میرود دل از دستم
دلی که خود رود از دست دلربا چکند

چو در بهشت نمای جمال چون رضوان
بگو تو کز دیگر کسی ترا چکند

خیال عارض تو نیست در دل عاشق
جان لطیف چنین جای بی صفا چکند

دعای جان تو گفت ابر تو دید کمال
نیاز مند محراب جز دعا چکند

گل با همه حسن نرگس تو نمیکند
بلبل به بوستان سخن او نمیکند

تا دیده باز یافت خیال قدت آب
دل جست و جوی سرو لب جو نمیکند

با عاشقان رقیب دل ما رکت را
بد میکند همیشه و نیکو نمیکند

شیرین لبی که دیده دهان تو شد
وصف دهان خود به کمو نمیکند

انکار روزی روی به رخ ما سیم یارست
این کار جز رقیب سیه رو نمیکند

کار طلب ز پیش به پای خشن برند — سالک چرا قیاس خود از کو میکند
دایم حدیث روی نکو میکند کمال — اندیشه از حکایت بدگو نمیکند

گر به زمین باشد آن زهره جبین باشد — دوری طلب از ماه زمین چنین باشد
نتوان طلب بوسی کرد از لب شیرینش — حلوا نتوان خوردن هر گه نمکین باشد
ما ذکر سخن جز از یاد دهانش جان — تا در غم او بزمش دل گوشه نشین باشد
زان خاک قدم باد ار غم دو اگر رو دی — چون روی من خاکی در روی زمین باشد
خط گر دل بکرد از لب لطف دهنش پیدا — انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد
زین نکته که گفت آن دو از غلط پری پوشی — گر زلف تو چه سر حال تو برین باشد
کمال ز دو هر بیت به یاد آشنا — یک نکته از این معنی که کم ز همین باشد

گیرم که از تو به من مسکین جفا رود — سلطان تو بی کسی تظلم کجا رود
سوی تو چون سلام نسیم گربادرا — پیراهن درست نگذارد تا رود
بر رست سوی گل سحری بوی پیرهن — کز رشک آن بو غنچه بزیر قبا رود
چندان دعای جان تو گویم که از ملال — نخوت بر زبان تو دشنام ما رود
ای دل ز سیل خون که شتاد ز چشم ما — شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
چون زلف گر سخن ز پی حدیث مشک — پیش تو گر حکایت آن یک بپا رود

رفت آنچه رفت زآتش دل بر سر کمال — حیف بود از آب دیده بقا جا رود

گر به سرو چمن ماند آب روانی دارد — نتوان پیش قدت گفت که جانی دارد
لب تشنه نشان جوید لعل از آب حیات — خاک پای که ز پای تو نشانی دارد
عاشق روی تو خوانند کسان سرو بهشت — عاشق پاک نظر است که آنی دارد
نسبت کرده دل آن موی میان با نخیال — کو چنین نازک خیالی که میانی دارد
زان میان نیست نشان و سخن نیست دهان — سخن ای خالت کسی را که دهانی دارد
ای که گفتی ز پیش ما به گلگون بدوان — با کسی کو یکه ز دست عنانی دارد
با ماند و غم بار به سبک روح کمال — بر دل و دیده گران نیست گرانی دارد

اهل دل از لعل لب تو رشته جان گفته‌اند — زین سخن هم بوی جان آید که ایشان گفته‌اند
تا دهانت نیست پیدا کز نظرها شد نهان — خرده بینان وصف آن پیدا و پنهان گفته‌اند
زان دهان چون شکر هر که حدیث آمد به لب — از لطافت آن سخن شیرین تر از جان گفته‌اند
قامتی همچون الف داری و ابرو چون نون — در تو هر آن که شد از پای ان گفته اند
وصف آن زلف و دهان بیدلان مشکل — نیک نامفهوم پیش یار در پیچیده گفته اند
در چمن بیجا نیست از سرو و باد و بوستان — تا از آن بالا حدیث عندلیبان گفته‌اند
گفته‌های تست از شوق جمال او کمال — همچو مرغان خوش الحان در گلستان گفته‌اند

مرا بی تو آسوده حالی نباشد دمی بی رخت بی ملالی نباشد
خیال تو باشد مرا در دل بس تمنای جاهی و مالی نباشد
منم آب چشمی و سودای سروی چه همت بود وانکه عالی نباشد
چو پیداست مشرب از زاهد خشک که کوثر بجام سفالی نباشد
ز سر دل بجام خزف می‌نباشد درو نیست یک رنگ خالی نباشد
چه کار آید این زاهدی شیخ ما را چو عاشق لاابالی نباشد
کمال از بزرگان صاحب نباشی ترا هیچ صاحب کمالی نباشد

ما را گل اندام تو چیدن نگذارند چیدن چه مجال است که دیدن نگذارند
صد شربت شیرین ز لبت تشنه دلان را نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند
گفتم شنوم مژده دشنام تو گوشم آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
زلف تو چو خواهم که کشیدن گه رقیبان سر رشته‌ات نیز کشیدن نگذارند
دل شد ز تو صد پاره و زان دگر آن تو هم پیراهن و جامه دریدن نگذارند
نخچیر بآن مرغ گرفتی که بسمل بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند
گر عمر کمال از سر زلفش که درین دام در سایه گرد آتش دیدن نگذارند

من پیر و جوان کوی کارم همه دانند از سر هوس روی که دارم همه دانند
رانی چو بسی کم از ره ز کوی که کس نیست تا حشر من این ره بگذارم همه دانند
گر آه من آن سرو ندانند که بلند است مرغان چمن ناله زارم همه دانند
گیرم که نگویم ز غم چشم طبیبان از ناله دل جان فگارم همه دانند
گیرم ز پری پیک نگویم همه ذرات من کیستم و در چه شمارم همه دانند
یاران اگرت جان و سرآرند بتحفه من نیز بیاران تو یارم همه دانند
گر خلق ندانند کمال این سخن کیست چون حسنی تو در قلم آرم همه دانند

مه نامهربان من وفاداری نمیداند بحال دل بجز ظلم و ستمکاری نمیداند
چو دادم دل بدست او بپای غمت افکندش چه دانستم من مسکین که دلداری نمیداند
بنزد یک طبیب حال درد خویش بگفتم ولی او چاره این نوع بیماری نمیداند
چه سود از ناله و زاری بر این بیداد خواهان را که سلطان حال مسکینان بآن زاری نمیداند
مراد خاطر ما نیک میداند حبیب اما تغافل میکند زینسان که پنداری نمیداند
لب و دندان چون او بکام جور میکاود سیلا که کس شیرین‌تر از طوطی شکرخواری نمیداند
کمال از عقل تو تا چند پوشیدن نظربازی گر او رندست بوی زاهد اسراری نمیداند

ما را هوس مسجد و سجاده نباشد جز صحبت مردم آزاده نباشد

از باده و دلی پر ملامت گر آرا / ذوق بسیار رنگین و رخ ساده باشد
صوفی به تبرج کرد به دوست لباده / عارف بیهوده که بر باده نباشد
نسبت نتوان کرد به تسبیح ادای او را / چندانکه تا کار در پی باده نباشد
در خانه درویش چه اسباب طلبت / کز دولت عصای تو آماده نباشد
زنهار کمال از سر لغزش نکنی یاد / تا در قدم او سر افتاده نباشد

ما را شب فراق که خواب می برد / صد خواب ما ز گریه به آب می برد
دارو ی جان ما لبش باز ای طبیب / زحمت چرا به شربت عناب می برد
مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست / در سر خمار عشق می ناب می برد
سر می نهد به عهد تو چشم ابروی ترا / هر بار پیاله سجده به محراب می برد
پیش رخ از رقیب میوه شان به رویت / کز باغ میوه دزد شتاب می برد
گر آب دیده سوی تو آرد کمال را / خاشاک پیش کو سیلاب می برد
بر تو گر کند هوس او وا ازین مقام / سیلاب اشک ما ت بر آب می برد

صبح عید شد مبارک باد / عیدی عاشقان به خوابی داد
عیدی و عید ما رخ تست / عید ما بی رخ تو عید مباد
گفته بودم از تو عید دگر / آه کین وعده هم به عید افتاد

جان ما از غم دهان که عید رسید / عید زندانیان کند آزاد
عید شد گر نه باز عید کمال / عید باشد به خاطر همه شاد

مرا ز اشتیاق تو از دیده خون می‌رود / ز دل شکیب و صبر و سکون می‌رود
دل من در آن کوز سیم بلا / نمی‌رفت وقتی کنون می‌رود
چه آهوست چشمش که از پیش او / اگر شیر آید زبون می‌رود
نه از دیدنی دل در آن زلف رفت / که در سلسله از جنون می‌رود
بر رخسار تو چشم کردیم سرخ / از آن اشک ما لاله گون می‌رود
دو چشم ترا نه طرف خالها / بچندین کمین خواب چون می‌رود
چو شد تشنه زلفت بخون کمال / بجان از رسن سرنگون می‌رود

با رخ تو خود ای وجه می‌نماید / این نام حسن بر روی تو عکس می‌نماید
ای دل چه می‌گشایی چشمی بر آن دو ابرو / کز ناز و شیوه بند زیبا چه می‌گشاید
درویش کوی خود را مرهم غم رسانی / گفتی نشاید اما این بخل هم نشاید
دل با کمال زد و بربندی نام قدت برآمد / کار طرب با شد هر طالب بر آید
زین زنار بسته بر خود من بر دوستان / رنگی که نام بندی زین پیشتر نباید
ذوق سماع دارم ای مطربان مجلس / بانگی زنید بر دف تا نغمه‌ای برآید

طبع کمال از زبان لب جانبخش پر نکات | چو باده هر چه گوید او را نبید بیاید

ما را دگر بران در خواب شبان نباشد | بالین دردمندان جز آستان نباشد
چشم ستاره گیرد شبها خراب از من | گر آه و ناله ما بر آسمان نباشد
پیش تو چون برآرد صوفی سر از عبادت | شکرانه دارد ار جانش تا در میان نباشد
دل از تو بر گرفتن بر دیگری نهادن | در هم آن نگنجد در خاطر آن نباشد
من کی خیال دلی ما بابروی خود نشانم | گر ناوک تو صد جا بر دل نشان نباشد
چشم تو دوست دارم آزار و غمزه اش هم | آزار دوستانم بر دل گران نباشد
داری کمال جانی بر دوستان بر افشان | عاشق چو روی بیند که جان فشان نباشد

مرا ز خاک در آن مه بهشت کم دارد | بدین مشابه گدا را که محتشم دارد
ز کیمیای حیاتم نشان دهد بیشش | که چشم از در پای خاک آن قدم دارد
بیاد روی تو جای کرد ازم ساقی | مرا ز بار از آن جام به که جم دارد
و لیک زرشک تو ام داد دلم مفاکبه | نخست که ز غم روی او عدم دارد
نخست چشم ز خط چون نگین دبیر نگار | کسی که آینه جای سکه هم دارد
ز غیرت رخ و خط تو چون بماند نگشت | نگشته گرد انگشتها بر قلم دارد
کمال از سر کوی تو جای رود در تب | هوا همی ز پی آن نیکی به چشم دارد

نخل هستی ثمر بر آورد | حلوای رطب شکر بر آورد
آمد چمنی دگر ز عیسی | نخلش رطبی دگر بر آورد
در دجله برفت پیر بغداد | دریا گوهرش گهر بر آورد
ساقی پی چنگیت جام جاسی | زان جام لطیف تر بر آورد
از روزنه آفتاب تبریز | در خانه برفت در بر آورد
روی به زمین روم ز تستم | از خاک خجند سر بر آورد
زان خاک کمال دامن افشاند | گرد از ملک بشر بر آورد

نقطه دایره لطف دهان تو بود | آیت حسن خط مشک فشان تو بود
پایه همت درویش و سر از ناز بلند | هوای قد چون تیر روان تو بود
ای گل روی تو هر لاله که روید گلم | بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
سر به بیماری با رنگ نهد خسته کار | هر که از روی سوی میان تو بود
آنچنان داد رخت داد تکوی گر شوق | تا بجگرگ طری جامه دران تو بود
کلک ما ز تر آبا دبود که خراب | نامه سنگ که سیه پای آنان تو بود
دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید | نگران گوشه چشم نگران تو بود
گشته صورت او مظهر معنیت کمال | جان معانیت به عاقبت به بیان تو بود

نوبهاران که بکام بوی تو خوش می آید   همه با باغ و هوا روی تو خوش می آید
بجز نرگس نهم چشم بسرو لب جو   که مرا قامت دلجوی تو خوش می آید
زان همه حلقه که شمشاد زند بر سر گل   سنبل از حلقهٔ گیسوی تو خوش می آید
بوی گلزار بهشت آید چه بس راه مرا   نکهت خاک سر کوی تو خوش می آید
شیوهٔ چشم تو از نرگس چه کند شیوه و ناز   شیوه از نرگس جادوی تو خوش می آید
هیچ سنبل بچمن هیچ نمی آید خوش   پیش بر روی تو هم موی تو خوش می آید
چشم بگشود بروی گل از آن روی کمال   که نظر بر گل خودروی تو خوش می آید

نور چشمی بر صاحب نظری می آید   پیش یعقوب ز یوسف خبری می آید
گر دو شیرین دهن ما خبر یار سپرد   که ز مصر دگر آهنگ شکری می آید
هر کجا مطرب پای ز ره گنج   که بدست من بیکس کمری می آید
نی شنیدند چه تیر بر دل من بیکسانا   هر خدنگی که از و بر جگری می آید
باد هر گرد که می آرد از آن خاک قدم   چشم را دیده که کحل بصری می آید
چون ستاره بدعا تیر بر آن بیدارش   کز ره دور سحر از سحری می آید
گر ده دو جان تو از پیش بستاند کمال   می دهد جان و ز جان دوستری می آید

هیچ آن دهن شیرین پیدا و عیان باشد   تو کوزه نباتی زانت دهان نباشد
گیرم که بیارم از تو چون قلم دانا   نام لب تو بردن حد زبان نباشد
بر لوح جبین اشکم خطها کشد بیرنج   زیبا نه بخود داند خط روان نباشد
سوزم تا به سینه جانهای دردمندان   تا بر در تو جز من بس جان فشان نباشد
از آه من بستان دورست از دو خانان   مرغی نشسته بریان در آشیان نباشد
دل نامهٔ میان نیاید هرگز نشان بحق   بر تن بحسن برنما از لطفشان نباشد
خوان کمال بسته طرف از میان هیچ   جان او بهیچی کرد دی تا در میان نباشد

هزار بار فزون ما ناز و کرم کشد   بدم بیار که یکبار دیگرم بکشد
بچهره بت نظری بیان دو چشم نهادم   که باز افکند و چون کبوترم بکشد
ستاده ام لب پرخنده در برابر تیغ   که هجر شمع رخت قد برابرم بکشد
چه حاصلم که نگین گشت عنبر و دوت   بچهره تا خط و خال معنبرم بکشد
چه سود بر سر خاکم درخت سرو کارند   که آرزوی قدی چون صنوبرم بکشد
بخون من چو جهان دست خواهی آلودن   بگو بغمزه که باری بگوییم بکشد
اگر چه شمع بپایان رسید هلاکت تیغ   بگو کمال به تیغ کش که از سرم بکشد

آن گل که ز خاک من بروید   عاشق شود آنکه آن ببوید

در دامن دوست خواهد آویخت / خاری که ز تربتم بروید
معشوق شنید عشق خود را / با اشک بشوید و بموید
تا دیده شود بخاک آن پای / عاشق ره او بدیده روید
خوبان همه رو بآب شویند / رخسار تو آب را بشوید
جوید دلم آن دهان همیشه / چیزی که نیافت کس بجوید
وصف دهنت کمال داریم / در قافیه‌ای تنگ گوید

هر شب که از تو خسته آه برکشد / آن آه دودها برخ ماه برکشد
زلف تو هم چو دامن در پاکشان خویش / گاهی بخاک ره فکند گاه برکشد
باز فراق خویش و بیچی بچشم من / کس کوه را که دید که ناگاه برکشد
طوبی کشید پیش قدت سر بر آسمان / خود را بدان قامت کوتاه برکشد
نقاش هر کجا که کشد نقش آن زنخ / از بهر قلم بسازد و آنگاه برکشد
افتاده باش گوشهٔ زلف تو بر زنخ / دلها که افتد آن رسن از چاه برکشد
از غمزه ناوکی که زدی بر دل کمال / چون برکشد ز سینه همه آه برکشد

هزار سرو که در حد اعتدال برآید / بقامت تو رسد گر هزار سال برآید
شبی میان گلستان ز حجره برون آ / که شور زود و گل با انفعال برآید

ز مشک چین تو الا نقطه‌ای نبود پیدا / خط عنبرین تو چندانکه گرد خال برآید
اگر صبح برویت ز آفتاب بزند دم / کی آب سپیده ز خورشید بی زوال برآید
علی الصباح تفاول بروی خوب تو کردم / که تا از آن ورق گل مرا چه فال برآید
برآمد اول خط لبت که بشرت عالم / بشارتست بدولت چو خوش هلال برآید
کمال عمر من تمنا بپای عارض او کن / که گر برآید امیدی از آن جمال برآید

هر که در راه تو اول قدم از خویش برید / هم باول قدم آنجا که همی خواست رسید
هیچکس از تو نیابخت که از جان بگذشت / هیچکس با تو نپیوست که از خود نبرید
بطلب کس خبری هم اثری از تو نیافت / بی طلب نیز نشانت نه شنیدست و ندید
همه با ناله و افسانه به هشیاری مست / همه با حیرت و دردند بکیسه ده درید
زاهد از صومعه از رخت بکوی تو کشید / ما نخواهیم در آن کوی بجز درد کشید
آنکه آیبانی شمر دارم همه خون خوردنها / دو بار ز آن دو دی مگر شربت هجری نچشید
تا دل ریش بیابد در طلب یافت کمال / یافت مرکو نه دوایی که از او میطلبید

هر کجا باد و آن لب مجلسی انگیخته / بی پستان بی کعب از هر طرف درد بخشید
تلخ کامی می‌برد از ما بدو دهان دو لب / چناقیان ازو با دو با کوی شکر بخشید
آسمان بر کوشه کلاه زده تا این چشم / هر یکی را تیر غمزه جای بگر بخشید

نازکی و لطف زرد بید ز بناگوش تو زد   خط طرا در آب داد و خطا نکهت آن کشید
در سجود آمده دیوار پیش آن جمال   از تو در تماشا سر صورت سیما که کشید
قصه بردم در روی میرخت گفتم مو بمو   گر بسی از من درودان خاک در پای تو کشید
هرچه گوید کمال از عشق شد رونق برو   چند گوید چون مرا از تو زبان کشید

هدایه خواندی و حجت بجایی رسید   عنان کشیدی وزان سو بجایی رسید
ز خوان علم که بر نقل حکمت ترا   برون ز نقل حدیث و روایتی نرسید
بنقد گوش نهادی بیت مدارس   ز حرف چپ بگوش تو آسیبی نرسید
ترا چه سود برو چه جز او قایه چو   که از وقایه عرش جایی نرسید
ندیده دیده نهایت این راه   بهر مکاشفه تا در نهایتی نرسید
ز بیاکان خبری یافتم نهایت تا   که یک هدایه درین ره بجایی نرسید
از آن دهان که عقد العلم وصف است کمال   بگوش حرف شنو جز حکایتی نرسید

وقتی اسیر بود دل اکنون غلام شد   زلفت بسی گرفت و گرفتار دام شد
صوفی ز عشق بر زدی گرفت بام   از ننگ زهد رست و بدین نیک نام شد
چشمم بیاد روی تمنای زلف تست   چون چشم روزه دار که مشتاق شام شد
لبهای تشنه بر در تا دیده است   آبم بحلق و خواب بمژگان حرام شد

گر غم بخند از چمن دل صنوبر نشان   وز جان خیال قد تو قایم مقام شد
هر دا که کوس حسن از آفاق میزند   تو در بزدی که نوبت او هم تمام شد
نازک سخن بوصف لب او شدی کمال   طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

مطلعت ترا بتماشا سیه غلام شد   در مطلع سخن بسخن ما تمام شد
در آرزوی روی تو کشت روز عنبر   از چهره بر فروز ز جای که شام شد
زلفت صبا کشید و بخفت اگر آن دو چشم   صیاد خواب داشت که غافل ز دام شد
بر خاک در حلال بکن خون عاشقان   صید کبوتران حرم چون حرام شد
صوفی نشد ز دولت خالی از شراب   خاک درش ازو چه صراحی و جام شد
زاهد نشد ز دست در طمع باده بهشت   تا زانه خودش که طمع پخته خام شد
دیگر چه حاصل از لب زاهدی کمال   ناموس چون برفت برندی بنام شد

هر کس را نظری از تو تمنا باشد   این توقع همه از دیده بینا باشد
دوش میخواستم یک بوسه رقیب ترا   خبر نیک که دشنام تو حلوا باشد
تیر و خنجر فلک از دست بیازارم نکشتن   چند بر جان و سرم منت اینها باشد
بنشان عارض زیبای تو غلط شب تب   آن مرکب که از او دم و الا باشد
یار ما روی چو مه دارد و بالای چو سرو   کس ندیدست چنین مه که ببالا باشد

تا کی ای لعبت از حقه درم تو نیابی   پیش پستان چو بود حقهٔ تو پیدا باشد
گر چه چون چشم فراخش ز حکمت کمال   با خیال تو پسندار که تنها باشد

روی تو چنین دیده تماشا نتوان کرد   وصل تو بدین سینه تمنا نتوان کرد
تا دیده نخست از تو نظر وام نگیرد   نظارهٔ آن صورت زیبا نتوان کرد
تا همت عالی نشود همسفر ما   اندیشهٔ آن قامت بالا نتوان کرد
گر تیغ زند دشمن و در طعنه زند دوست   قطع از تو و سودای تو قطعا نتوان کرد
در دولت خوبی گدایان در خویش   لطفی که تو امروز کنی فردا نتوان کرد
تو داروی درمان دل و دیده و دستی   بی روی تو دل دیده ترا جا نتوان کرد
دردی ز تو بر جان کمال است گر آن را   الا به وصال تو مداوا نتوان کرد

نور چشمی ز تو ما را نظری می باید   گر رسید حد نظر از تو دگر می باید
بازیچه رخ زیبا چو بدیدی سر زلف   منقطع شد شب تیره سحری می باید
بعیادت کنی گر کسی که رنجور آمد   از شفاخانهٔ آن لب شکری می باید
تو زیبا نشوانم که بچشم بدوا چشم   سرمه چشم از من خاک دری می باید
دل عشاق گرفت بسر زلف بیاد   تا بهم بر زده دلتنگ سری می باید
همچو تو جز غم بسر بود نماند شوق   که را سوی تو بالی و پری می باید

بد تا عیب بجای ولا دیده کمال   لایق کشش تو به زمین کردی باید

با من درد کش سبو بر سید   مستی تو به چشم ما زو خمید
یار بیا که فتنه آتش الست قد   تو به گریه شکستی بی کمید
به عشق کرد منه انصاف   زاهدان بی ره و شمار سید
بس که شوخ نمود از جب و داب   گرچه قرین نشست پیش شنید
ای طبیبان درد عشق حبیب   شربت ناخنی لمه بدید
مرهم جان بتان دهید مرا   تا از دل دید چو من بر رسید
در سماع غزل شعر کمال   صوفیان هریک از سوی کرسید

سر ما از پی آنکه بپای تو رسید   گر رسید دیده به روی تو برای تو رسید
بر دل جان بدو غم درد تو بیازد نصیب   جگر چو چه شد داغ جفای تو رسید
بعد صد سال جفاهای من از یار جدا   گر کند غمزه وفای تو رسید
زاهدان بیم بلا سپرد جا گر دشنه دو   عاشقان روی سوی بالا که بلای تو رسید
درد ما هر چه دارد وی در مان حکیم   گر رسید داروی از دار شفای تو رسید
بدعت میکند بی منع زدیوانه رقیب   سگ نخواهد که نصیبی بگدای تو رسید
حاجت حلقه زدن نیست بدین باب کمال   این قدر بس که بآن گوش ندای تو رسید

ای گل از تو نم بوی کسی می‌آید — از دلم تازه غم روی کسی می‌آید
بر تو ای سرو لب جوی چو بی اشک شد چشم — یادم از قامت دلجوی کسی می‌آید
وقت طاعت چو نظر می‌کنم در محراب — پیشم از چشم خم ابروی کسی می‌آید
برای نافه چین در دو سه روزی که مرا — نکهت غالیه از بوی کسی می‌آید
می‌برد باد دل ما و خدا یارش باد — اگر از خاک سر کوی کسی می‌آید
گر چه تیر بلا بر دل بر صد ریش — اگر از غمزه جادوی کسی می‌آید
پای دل رفت به زنجیر کشش کمال — خبر از حلقه گیسوی کسی می‌آید

کدام بار ز شمیم به ذوق آن برسید — که بوی یار بیاران مهربان برسید
دلی که در پی وصلش به پایان عمر گذشت — امیدوار چنانم که بر کران برسید
زهی خجسته زمانی و وقت میمونا — که از تو مژده وصلی به عاشقان برسید
قدم به کلبه ما رنجه کن شبی ای یار — که زان شرف سر عاشق به آسمان برسید
ز دولت تو همین آب دولت ما را — که بر چشم از آن خاک آستان برسید
هنوز مهر تو کمالات ز دل نها نیست — اگر ز خشم تو تیغم به استخوان برسید
کمال و ز ملاقات دوستان چه غمی — بلبلیست که ناگه به گلستان برسید

کمر هم که شمشیر تو پیمان باشد — سر کشیدن نی تو ترسم تا جان باشد
پیاده جانب تست امشبان لطف تو مینمایش — تو معشوقی مرا ز ما که عاشق جان فشان باشد
حدیث لطف کن آشکارش مکن از دیگران پرسش — گر ما را از آن لب انگشت تحیر در دهان باشد
ز نسبت مشکی مرا که دور خود دیگر نبین — گر از تو تا به فرق از زمین تا آسمان باشد
میانت گشت از کم شدن تا هم چو مویی هیچ — قبا گفت کله بر سر کمر هم در میان باشد
نخوانی عاشق درویش اگر جان رسد جانا — کباب از سینه آب از دیده شیرینی به جا باشد
کمال از دیده می‌ریزد سرشک گرم در پایش — خنک آبی که در پای سهی سروان روان باشد

پری با دلبری چندین نباشد — ملک را دلبری آئین نباشد
دل ایشان چنین گر باشد وفا نیز — نشان آن باشد الا این نباشد
مبادم بی لبت جان زانکه خوش نیست — گر خسرو باشد و شیرین نباشد
بدان چشمان ترا آهو توان گفت — ولی آهو چنین مشکین نباشد
نیاید خواب خوش در دیده ما را — شبی کان آستان بالین نباشد
مرا کوی تو بهشت خواهد گشت — مرا خود دولتی به زین نباشد
غمت تا مونس جان کمال است — دل او یک‌دمی غمگین نباشد

ای تو مرا ز دستی بکار نیاید — نعمت بی دولت خوش کار نیاید

تا تو نیایی به بوس و کنارم / هیچ مرادیم در کنار نیاید
تا ندهی زلف بی‌قرار به دستم / خاطر من بر سر قرار نیاید
یک غزه خوانیم بابت تپانکی / ورنه مرا زین حدیث عار نیاید
چشم عیادت ازو کرامت گریزد / خاک شوم بر سر مزار نیاید
کس نتواند گرفت آن رسن زلف / تا به سر خود به پای دار نیاید
شد دو عالم سبب کمال گرانجا / جان گرانمایه در شمار نیاید

از باد صبا زلفت یکسره پریشان شد / جانهای پریشانان در پای تو ویران شد
حال دل لب دکشم با چاره گری اندر پی / چاره به درد دل آنی زده گریان شد
چشم که رسید آیا با این دل رخشنده / کز ناوک مژگانی آزرده پیکان شد
دل خواست شدن سوی جان نیز روان با او / تا مد نظر فتنی هم این شده هم آن شد
باشد که مگر تا دامن بر چشم من گریان / هنگامه که از باران در کوی تو ویران شد
یکشب کمال از پی دارم هوس توبه / چون دید رخ جانی از گفته پشیمان شد
آن مه که شبی دیدی در پس تمام ما / از شرم جمال تو ماهیست که پنهان شد

امشب آن مه بو تاقی که فرو می‌آید / که بجان من آید چه نکوی آید
هم عود دل سوخته بر آتش شوق / که بدانم که به بوی دار بو می‌آید

دیده از دست نظر خون تو بیند گویند / هر مرا هرچه بگو بیند از او بیش آید
طوطیه دل احباب همه برده ز دست / مگر این کز آن پیچیده مو پیش آید
اگر اهل صومعه میرفت با برین وضو / از در میکده اینک به سبو پیش آید
زیر لب هر چه صراحی به قدح پیش گوید / در دل از نکته او جمله فرو پیش آید
تا جفا در پی آن غمزه مپیچد کمال / که سوی غمزدگان عربده جو پیش آید

عرفات عشق با زلف پیچه کوی یار باشد / به طواف کعبه زین ره نروم که عار باشد
چو سری بر آستانش ز پی صفا نهادی / به صفا و مروه حاجی ز دل که رفت به کار باشد
قدمی ز خود برون نه بر بام عشق کاهی / نه صبوح نی به گل نه جفای خار باشد
بمعایج انا ملی بر سر پای یار [illegible] / که سر است جای آنم که سزای دار باشد
ز پی شبانه بیاقی قدح بیار [illegible] / نه از آن سبب که او را اثری خمار باشد
به ترتیب وعده ما را اکنون ای که تشنه / ز غلطش همیشه حالی که درو اشتیاق باشد
بحنی کمال دیگر طلبه مقصود با خس / [illegible] که ز زلف دل نخواهد باشد

گدای کوی تو را پادشاه میخوانند / چو راه یافت بران هر دو راه میخوانند
که خدمت تو مرکب شاهانش / تو در مرتبه صاحب کلاه میخوانند
بر آستان تو درویش بی سروپا را / مران که نک ز اصحاب جاه میخوانند

خیال روی تو هر پارسا که قبله نیافت همه عبادت او را گناه میخوانند
کسی که لوح دل از نقش غیر پاک نشست بخشنامهٔ او را سیاه میخوانند
دلا ز بی‌حرمی وصال چون باری ترا بمحرم این بارگاه میخوانند
مرید و پیر بر بی کند رقص کمال چو گفتهای تو در خانقاه میخوانند .

همه عمر از زمین بوی وفای نرسید دل بجز درد وصلت بشفای نرسید
هیچکس را ز تو جز جوری و جفای نرسید این همه خون بناحق که دو ایام تو ریخت
غم هجران توام جان بلب آورد و هنوز لب امید ببوسیدن پای نرسید
بهر آن همه فریاد که کردیم و خروش پیک کوی تو بفریاد گدای نرسید
هر کسی یافت نوا از کرمت دست تهی دست کوتاه من الا بعطای نرسید
غایت لطف همینست و کرم کز تو مرا بجز غمی نیست که تشریف بلای نرسید
پایمال لگد شیدا معقود بسر رفت کمال پیالها چون که بسر رفت و بجای نرسید

بخانه‌ای که چنین میهمان فرود آید همای سدره ز ایوان آشیان فرود آید
زهی سعادت طالع که او شبی چو ماه بکلبهٔ من بیخانمان فرود آید
ز تنگی دل ما جان برسته مگذار اشک که این زجاجه برآید گران فرود آید
بچشم نرگس اگر سیه و چندان رخسار کی آتشش بگل بوستان فرود آید

چو موج ژاله گر آید باوج غنچه فرو غم تو در دل تنگ اینچنان فرو آید
چو اشک راند و دیدن بپاز دامنها دراکم گریبان آستان فرو آید
کمال اشک ترا تنگ نام شد باران که گفته اند ز آسمان فرو آید

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد در دل شب حلقهٔ موی توام آمد بیاد
در نماز عشق پیش قبلهٔ رخسار تو سورهٔ نون خواندم ابروی توام آمد بیاد
وصف اغلال بلا سیل خواندم اندر آیه از گرفتاران گیسوی توام آمد بیاد
اشک را دیدم بسر غلطان میان کوی تو کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد
زاهدی یکدم که در دعوی وصف حوران بهشت از مقیمان سر کوی توام آمد بیاد
چون شنیدم ذکر طوبی کز بلندی گاه زلست اعتدال سرو دلجوی توام آمد بیاد
بی گشودم همچو گل اوراق دیوان کمال بوی جان آمد از آن بوی توام آمد بیاد

جنبش ره عشق و صبر و جان زده این ره زده هزار کاروان زده
هر تیر بلا که سوی جانها از غمزه کشیده و بر نشان زده
خاک در او چو دیده دریافت اشک آمده سر بر آستان زده
هر گرد شبی طواف آن کوی صد چرخ دگر زده و قی آن زده
دیوانه دست بوس کردم دستم بگرفت و بر دهان زده

شد خجسته ز لطف آن بنا گوشش   هر که در گوشش او بدان زر زد
در شد سخن کمال و زد لاف   لاف از سخن چو در توان زد

در چشم خیال روی تو در سر فتاده بود   گویی در بهشت بر رویم گشاده بود
تا تو ز در درآیی و مجلس دهی فروغ   شب تا بروز شمع بپا ایستاده بود
پیمانه‌ای بدور روی تو هر قدح که داد   آب حیات بود که خوردم نه باده بود
جام از لب تو خواست گذشتن بباده‌ریگ   انصاف دل ببین که چه مقدار ساده بود
در خواب دیده است که بمن دست می‌دهی   دولت نگر که باز مرا دست داده بود
هر کشته‌ای که بود روان پیش تو ز تیغ   جانی بدست کرده و بر کف نهاده بود
در دار حسن کم نبود ز هر سو کمال را   دوشش از فراق روی تو چیزی زیاده بود

پای ما سیر و بلندست بکوییم بلند   بست کشتن نحس از بیم رقیبان تا چند
دامنش دیده بدست افتد و آن حلقه زلف   نتوان برد و گرفت آن موی شکین بکمند
تیرهای دگرش بر دل اگر آید حیف   کانچه ناکیست چرا بر من بیچاره فکند
دل صد پاره ما بر سر هم شود چاره پذیر   جام ما رنگ چو بشکست نگیرد پیوند
بعد ازین کاتش دل سینه پروانه بسوخت   شمع خواهی بهلاکش بگری خواه بخند
کعبه‌ای کار دلت بسته آن زلف دو تاست   کار تست این همه بر زلف دلاویز مبند

گر چو بشنید بعد ازین تا بیابند کمال   بلبلی چون تو خوش الحان بچمنهای خجند

یار اگر پاره کر عاشق بیچاره بشود   کی ازین در بسر خود دیگر آواره شود
آن جگر گوشه همان به که مرا دل گفتم   گر چو شد به شکر از شیر جگر خواره شود
دل بعید جسدم گرفتار نباید ار چه شود   چون گرفتار غم یار بسم کاره شود
روز وصل از تو پس انگه دران با غلطه   دیده ما را عجب ار زو فرصت نظاره شود
باز با خاک ره‌ات شد سر عاشق هموار   که یکی بی شود این کاش که هموار شود
چون کمال از شوق تو پیراهن خونین مرا   نپسندید که بعد پاره شود
گفته یار شوم با دل بیچاره کمال   گر بدین شرط روی یار ز تو بیچاره شود

یار سر پیچوا بهار من خوار همیکردن نهاد   پیش او سرچه باید دیده روشن نهاد
بخت من بی پا نمی سرشته گم کرده را   گر نه لفش ز انسی بدست من نهاد
دیده بر نقش دهانش دو چشم از نبود دلا   هر که او جان ز معرفت بگیر سوزن نهاد
عقد گیسو بر فشاند و رخت باغ‌ها بر ز بین   هر کجا ز بار رخت از تو زلف دامن نهاد
مردم چشم ضعیفم را امید پای کوبی   بس که رفتی خاک آن ره بر سیلان نهاد
سرو خود داداشت از ز دار تو گر خشم   باغبان انکه زبان طعن بر سوسن نهاد
دوش وصف روی او می‌گفت از مهد کمال   هر که در آمد بپایم گوش بر روزن نهاد

یار چندانکه جفا پیشه دل آزاری کرد
عاشق خسته وفا جویی و دلداری کرد

بشنیدم که سگش نیز بپا بوس رسید
دیدنی بود که بر آن در همه شب زاری کرد

دی در آمد ز درم ماه که از خجلت آن
آفتاب از پس روزن پس دیواری کرد

گر نه عاشق چو پروانه صفت شمع نشد
پس که در هجر تو شب خیزی و بیداری کرد

دل ببرد از برم آهو وارش نگهی
با سر زلف بر بری چین که طراری کرد

این همه جور و جفا از پی آن دید کمال
که ز خوبان طمع مهر و وفاداری کرد

یک چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد
جز فتنه در آن غمزه غماز نباشد

کشتی بحکم کن چو پستی با تو اگر رفت
هرگز بخم آن چشم ابرو باز نباشد

با هر که نصیب ستم و درد تو پستی
فرمان بر پیمان تا من انباز نباشد

با ما مه بیچاره مگو غیر غم دل
بیهوده سخن محرم این راز نباشد

جان بیسرو تن بر در آن خانه که با بیشه
در باز دم اگر با شی و در باز نباشد

زین خاک علم یکی شد دل بهواییت
مرغان حرم را سر پرواز نباشد

صد خانه برانداخت کمال از ده و دوره
عاشق بجز این خانه برانداز نباشد

شمعی که ز روی تو ما را چراغ مجلس شد
بسوختن دل پروانه وشش هوس شد

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بربود
توانگری که بستان نیست و مفلس شد

بکیمیای نظر چون تو خاک زر سازی
مقاو سینه تحفه کر چو دنا بیس شد

دگر مرا بخیالت زنی بسی به ملال
چو جسم رفیق و بلا یار و درد مونس شد

کسی که عاقل و هشیار بودی بخوبی
چو دید شکل تو از خویش رفت و بیحس شد

بخط شکل ابروی تو نیست در سر خط حسن
که دست حسن در آن طاق با مهندس شد

خوشست مطرب و ساقی و می یک دو حریف
در این شمار که کردم رقیب سادس شد

ز سیب ده ور تو چه سبزه ناز با بود
درین جریده سبب زا بهوس شد

کمال نکته رندی بسی مطالعه کرد
که در دقایق علم نظر مدرس شد

نشد بطور غزل هم عنان ما حافظ
اگرچه در صف سلطان ابوالفوارس شد

ناله بردم شبی سوی تو آه و فریاد
ذکر لب کردم همه دل بار لبت فتاد

دیده چون نقش صنوبر بنشانید خیال
قدت آمد پیش چشم و در برابر ایستاد

گر نمایی یاد و دال الف قد چون الف
هرکسا در عشق مطلوبیت یابد از داد

دور با او ز دال لب تو دست تا شود ایشان
تا کسی انگشت بر حرف تو نتواند نهاد

گفته بودی چون سگی یادم شود در دل گهی
آنچنان کردم که گفتی آن زیادت شد ز یاد

بود در عشقت مراد دیده و دل خون شدن
هر دو را الحمد که دادت این مراد

باخیال آنکه دوزد دیده در رویت کمال
یک شب و دوشینه سوزنهای مژگان اوفتاد

چاره نتوانکس شناخت دوا کرد   هم مدد تو خوشست که علاج دل ما کرد
عاشق تو قلندر صفت از عشق بمرد   آنکس که نمیرد همه گو نیز خطا کرد
با سپر من از عشق تو نگهت به بیمیرد   رد کعبش بباد از غیبت رو بصبا کرد
داد از سر گیسوی زلف تو سر با همه باد   باز نفس بیر خویش [illegible] کرد
خشنودم از آن غمزه دلجو که ز تو سوخت   هر عهده که کرد واد بجفا جمله وفا کرد
گر داشت غباری ز خطا سینه [illegible]   گیرد بکنارش چو توجه بصفا کرد
چون دید کمال آن رخ و خال بر تو افتاد   شب بود و قرین سحری رو بدعا کرد

تا رخت روشنی دیده نشد   دیده ما روشنی دیده نشد
بوده پیچیده دل ما ز شب دوش   تا رخ زلف تو پیچیده نشد
در لبت زلف نپیچید عجب   چه شکر بود که پیچیده نشد
پرده ام از چاک گریبان شد فاش   گر جنان بود که پوشیده نشد
گرچه شد دل ز غمت یک سر مو   یک سر موز تو رنجیده نشد
تا کیست این چشم از این سنگین دل   عاشق از سنگ تراشیده نشد
خانه ات سر خوب که زد و دلم   بود با داغ تو در دیده نشد
همه خاک رهت بوسیده ایم   هم کف پای تو بوسیده نشد

گر آن دیده که تو دیده شوی   هم بهیچ که برو دیده نشد
کی خورد بر ز تو نادیده کمال   گل تا دیده نشد چیده نشد

از تو چشم جو غفلت کی طرف ما باشد   با خیال تو گر او در دل من ره باشد
پیش رخسار تو افزون تر ازین ناله کنم   پیش تر ناله مرغان سحر گه باشد
طره ات تا ز من تاب کرد آن زلف دراز   بخت عمرت نخواهیم که کوته باشد
کس ندانست که آن لعل دهان و آن [illegible]   رزق در پرده عجیب است که آنگه باشد
قد و رفتار که اینست نه بی بر است   گر بخند بپایه تو کس شو همره باشد
ای سوار نم پیل واقف شطرنج کنید   تا همه رخ به پیاده که چنین شه باشد
گرنه بیند همچنین نکته یار کمال   بر پیاده خواه و بگو صفر الف ده باشد

ای بر ما ز تو جفای سبب و بیا مائی چند   چند ریزی بجفا خون مسلمانی چند
کشور چین ستان کرد پریشان آن زلف   که بخوردند غم حال پریشانی چند
رشته پیکان تو در سینه خون آمیز   خود چه آید ز دل و دیده گریانی چند
از رخ او بحث مرطوبی زلف بجم   تا بری گوی دل خلق بچوگانی چند
زاهدان فایده عشق ندانند که چیست   نکند فایده این نکته بنادانی چند
باشد ره من گلزار ده دامن گیر چیست   پاره گیر ای گل نو دسته گریبانی چند

میکشیدی بجگر تیر تو هر روز کمال
یافت در آتش دل تا شده پیکانی چند

دل از لطف رفتارش از راه برد
لبش هوش هم از جان آگاه برد

رخ ماه مانند بدان رخ بکبر
بشطرنج خوبی رخ از ماه برد

لبش هر کجا در دلی خانه ساخت
برای گل از روی ما کاه برد

جهان پر ز آوازهٔ عاشقیست
مگر صیت او ناله و آه برد

مرادم توئی از تو خواهم مراد
که درویش حاجت بر شاه برد

در آن آستان التجا بهتر است
که تقدیم خود گاه بیگاه برد

چه جوهر شناسست چشم کمال
که سرمه از آن خاک درگاه برد

یار غروری بحسن خویش ندارد
شیوه و ناز و کرشمه بیش ندارد

یا نکند التفات خاطر مجروح
یا خبری از درون ریش ندارد

عاشق اگر زخم او معاینه بیند
دیده ندارد که دین و کیش ندارد

گر نکند دل نشانهٔ تیر بلا را
کافر عشقست هر که کیش ندارد

محنت نوشین لبان حلال مبادش
هر که تحمل ز زخم نیش ندارد

تا بکمان ابرویش کمال ز غیرت
پیش سر آشنا و خویش ندارد

دوستانم مکن تو هیچ آنند
دوستان قدر دوستان دانند

تیز تر باشدم بمهر تو دل
گر بتیغ از درت توم رانند

با رقیبان مشد خوی بکوی
گر زکشتن مرا بترسانند

از رخت هم حق نظر پوشید
گر دو زلف توحق بپوشانند

کی گذارند حاجیان بتوانند
که ره آسم بمن نمی تانند

چو درخت گلی که بر سر شاخ
هر گیا بر تن تو لرزانند

تا شد از جان کمال بندهٔ تو
زیرکان مفلسش همی خوانند

هر سحر کز سر کوی تو صبا برخیزد
عاشقی با دل از آن شوق بجا برخیزد

بر نخیزم ببلا زین در سر کویت هرگز
هر که در کوی تو بنشست کجا برخیزد

فتنها بین که ز زلف کژ هندوی تو خاست
تا از آن ترک کمان دار جفا برخیزد

چه شود گر نفسی بنشینی با ما
تا بیکبار غم از خاطر ما برخیزد

گر نشیند ز سر کوی تو خاک تن ما
مگر این لطف هم از دست صبا برخیزد

تو چه دادی که بیچاره کمال اندر تو
ببلا دور شود یا بجفا برخیزد

رخ تو نور بماه تمام سیه بخشد
چو طلعتی که شبی با غلام می بخشد

مرا که گشته جرم ز لب پیام رسیان
که باز غمزهٔ تو هم آن پیام می بخشد

بیار سیب ذقن گرچه نوبت خامست — که باغبان بگدا هر سبد خام می‌کشد
حریم وصل تو چون کعبه منزل صعب است — براه صفای عجب آن مقام می‌کشد
بیا ز زلف و رخ تست پیر خلوت را — دم و نفس که بهر صبح و شام می‌کشد
مرید باده فروشم که شیخ جام خودست — که هرکه زو مددی خواست جام می‌کشد
کمال بوسه دهم گفت با تو یا دشنام — بهر دو شکل خوشم هرکدام می‌کشد

مرا ز پیش براندی جفا همین باشد — نهایت ستم ای بی‌وفا همین باشد
بدانچه شکر نگفتم وصال روی ترا — گر انتقام نمایی جزا همین باشد
نمی‌کند دل اگر جز لب و قد تو میل — علو همت مسکین گدا همین باشد
نمی‌نهم سبب جز بیاد آن لب لعل — نشان نازکی طبع ما همین باشد
بر آستان تو مردن [illegible] عظیم — ز بخت خویش توقع مرا همین باشد
کمال گر ز گدایان حضرت اوی — مقام سلطنت کبریا همین باشد

مرا دلیست که از یار یار می‌طلبد — بسوز سینه انگار یار می‌طلبد
مرا دلیست که گر مست باشد و هشیار — ز مست و ماه و هشیار یار می‌طلبد
ز طوف پرده و دیوار کعبه اوست مراد — که عاشق از در و دیوار یار می‌طلبد
بکنج صومعه هشیار در طلب ز دست — فتاده بر در خانه یار می‌طلبد

خواست غیبت اعلی و جور صاحب طور — ز یار طالب دیدار یار می‌طلبد
بشاخسار طلب عندلیب شب هر شب — نشسته با دل بیدار یار می‌طلبد
ده کوی طالب گلزار خوش شد کمال — نه بوستان و نه گلزار یار می‌طلبد

اگر نسیم گلی بر تو بیداد — مبارک مرده انگه گردی آزاد
بدست باشد از صبا دمی رحیم — که بال مرغ بسمل کرد و بگشاد
بحاصل آنکه شیرین از لب خویش — بس از مردن دهد حلوای فرهاد
فراموشم نخواهی شد جدا [illegible] — در آن دم کم بگیر آوری یاد
بیاد [illegible] خدمت و باز — نمی‌خواهم که بر تو بگذرد باد
شدم خاک و هنوز [illegible] بر دم — کسی کز دوست دور افتد چنین باد
کمال از غم [illegible] دل [illegible] — پیام [illegible] افتاد

تن به زنخدان گوی لطافت بدن برد — [illegible] دل بسته دهان بدن برد
آن [illegible] گر شطرنج جفا [illegible] — ای دل ز بازی رخ خوبش دلمن برد
[illegible] کایت [illegible] زان [illegible] — هر جا کسی کز [illegible] سوی یار دلمن برد
[illegible] — بر داشت [illegible] سوی [illegible] برد
دل بود جان آمده در تن [illegible] — در زلف تو باز شکش [illegible] دلمن برد

بستاند ز چشم شوخت رنگ و بیت / ز شد مثل کسی که خورد مست و دمی ...

آن دل که نبرد کمال از زنخ و خال / اینک پس از آن غمزهٔ چشم تو بلا کرد

باد گل بسته شد و بر سر گل ژاله چکید / آب باز جوی ز پیراهن چون پسته دمید

گل ز رخ پرده فرو کرد پس بوی گل ... / سرو و شمشاد قد و مرغ چمن ناله کشید

خرم آن دل که به یاران پی تفرج باغ / بانگ مرغ چمن و بوی گل تازه شنید

یار سوی چمن آمد که ... / گل بستان ز دو گل میوهٔ مقصود رسید

هر که دید آن قد و عارض چمن آرای دوان / اول از جان و سپر اگر ز گل سرو برید

باز گل قرطهٔ دولت که آورد کتاب / با غنچهٔ آن ... و باد دگل ... پوشید

عمر چون دو گل از باد هوا رفت کمال / دامن از دست ... دامن گل مقصود کشید

چاره عشق چو لب او آرزو نکرد / این روز تشنه دارد از لب حیات و چه نکرد

ریش دل از تو گشت بر هم نگو ... / دزد آنکه کرد وعده خلاف و نکو نکرد

مشکل قدم ... بر قدم / مشغول است چون نظاره چو کان ... نکرد

دستی ندید عاشق مسکین بگردنی / تا روزگار خاک به دوش سبو نکرد

هرگز نریخت چشم من آبی بجای خون / در پیش مردم این قدرم آب رو نکرد

یک سو ز نام خویش نوشتم به روی نان / آنها ز رشک من ... کوی تو رو نکرد

در دین عشق راست نشد قبلهٔ کمال / تا روی دل بقامت چون سرو او نکرد

از پرده هر که روی تو یکبار دیده باشد / کس در نظر جز او دگر نور دیده باشد

صورت نگار داند کز ماه جز بیان رخ / با صورت تو ... اگر کشیده باشد

از حالت زلیخا آن بو برد که چون گل / پیراهن صبوری صد جا دریده باشد

از دیده هر کس یوسف ... / زین شیوه دست از دامن دایم بریده باشد

دارد ... خوشا بکرد تا حسن / انگشت حیرت از تو دایم گزیده باشد

آن قطره های اشکست از چشم عاشق ... / شبنمی که بر گل یک یک چکیده باشد

آه کمال از شبها شنیده باشی / کیوان شنید هر ... هم شنیده باشد

مرهم دل به چشم جان مرا حیف چه سود / نوش آن لب به خود است این تشنه را شربت چه سود

ناز تو پیاز و مراد نیست و ناز جهان / چون نباشد ناز تو ناز نه از نعمت چه سود

آرزومند قد و قند لب و روی ترا / ... طوبی و آب کوثر و جنت چه سود

میکنم درد و بلا را بر دل جان تسلیت / چون مرا این بود از خوان قسمت چه سود

گر چه معروف است همت در طلوع صبح / اختری چون نیست در طالع مرا همت چه سود

گشته ... / نیک بی فرمای را کشتی دولت چه سود

چون شعار ... خود ... کمال / ... بر او خدمت چه سود

وصل او مانده چو دولت عقبی طلبید
دولتی را که به از عقبی و دنیی طلبید

دوستداران بجز از دوست نجویند مراد
کز نباشد به از دوست چه از وی طلبید

میکند از سر مستی هوس خاک درش
از پس خاک شدن جنت اعلی طلبید

لب او یافته چون چشمهٔ کوثر دیده
قد او دیده چرا سایهٔ طوبی طلبید

در نیابید مگر بخت شما روز جزا
در او کرده رها دولت دنیی طلبید

خوش دم از دوست لبش بود ندارید دریغ
چند شربت ز شفاخانهٔ عیسی طلبید

بر تربت مجنون چو نبود عجب
شکر و عود ز خال لب لیلی طلبید

دیگر از مسکن پرسید خبرهای کمال
تا کیش بر سر سجادهٔ تقوی طلبید

نخواهم من که کس را با تو جز با من نفس باشد
ولی هر جا که شیرینیست غوغای مگس باشد

طبیب احوال من پرسید گفتم زلف او دانست
که احوال شکست اعضا همین یک سر ز بس باشد

از آن لب گفتم ار بوسی دهی گفتا بس از کامت
بگفت این نکته نشنیدی که حلوا را ز بس باشد

فلک با آفتاب روی ما نه در پایش فتد دم
گرم با خاک پای تو چو زلفت دست رس باشد

شنیدم کان صنم را هست بر حال دلم سوزی
ولی زین گونه دلسوزی که آتش را به خس باشد

کمال از لطف طبع آمد اسیر عشق خوبان
چو بلبل کز خوش آوازی گرفتار قفس باشد

زان پیشتر که دیده جمال تو دیده بود
نقش تو بر صحیفهٔ دل برکشیده بود

از پیاله بر مگس آزرده شد درخت
بهر شکر که سوی آن لب پریده بود

رخسار زرد عاشق آن رخ بود چنانک
او خود چو بندگان اگر زر خریده بود

یوسف مگر چه بیند از این کار در میان
آن تیغ غمزه بود که کفها بریده بود

باریک تیغ و تیر شب هجر چون سپیده
دور از تو من چنانکه به من جان رسیده بود

گویی که بود چکیده نبات آتش او
بر برگ گل که قطرهٔ باران چکیده بود

عادت کرم همای محمدیه کمال
از دیده هرچه یافت سخن در چریده بود

از لبش هر گه که خواهم بوسه دشنامم دهد
گر ز طفلیست او به بازی چرا کامم دهد

بیا خوی پیکر که چون شعلی نخواهم از آن دهان
بسته نتوانید لب و از غمزه بادامم دهد

گو بیفتم یک لاله ز سیمین ساعدم ببین دست
زانتظارم سوخت تا کی وعدهٔ خامم دهد

هستی خواهم که هشیاری نباشد مر کشش
ساقیا گر تا بیاید بوی او جامم دهد

قاصد آنم که جان افشانمش از سر وقت
قاصدی کز آن طرف آید که پیغامم دهد

در پای خاک پایش نیستم در دهلیز
گو فریدون تا در گنج گوهر دامم دهد

خاک بنگر که چنین از حسن مشهور عالم شد کمال
معنی خامیت بس کو شهرهٔ عامم دهد

منظر صحبت یاران چه سخت کار بگشاید
که کارم از گره زلف یار بگشاید

چو زلف یار کند بند قبا اندر زه … نسیم غنچه دل هزار بگشاید
اگرچه باد صبش کار بوس زلفت نیست … هزار کار چنین زان کنار بگشاید
حصار زهد چه محکم کنی که غمزه او … به یک خدنگ نظر صد حصار بگشاید
چو برگرفت ز رخ زلف پیچ‌دار چه حیف … هر آنکه گره شبهای تار بگشاید
ز قید موی میانان خلاص من و تست … که عنکبوت مگس را ز تار بگشاید
چو در بروی تو بندد کمال بند امید … که هر چه بسته بود استوار بگشاید

تا یاد لبت بیاد جو می قدح ریزد … صد کشته بیک جرعه از خاک برانگیزد
گر زیر درخت گل پای تو نشیند … هر باد که برخیزد گل بر سر گل ریزد
بنمای نکوبان رخ در چمن ای نکو … تا پیش تو از سر مه شود بیاویزد
گر چشم تو کم خورد خون دل مسکینان … بیمار ز پرخوردن شربت که بپرهیزد
افتاده رقیب از پا چون سگ تا پا … زین کوچه نشاید رفت این بار که برخیزد
با شهد لبت همدم تا روح … در موم زبان آتش در شهد چو آمیزد
از جور سر زلفت بگریخت کمال آری … عیار که شب رو شد از سلسله بگریزد

ز ماه تاب جمالت ز ماهتاب رود … چه جای مه که رخ مهر در نقاب رود
تو آن بتی که ز پیش نظر اگر بروی … مرا به دیده گریان ز چشم خواب رود

110

مکن بخون دلم چشم سرخ زانکه یکی … طمع مکن و نخوری که از کباب رود
بحیرتم نکرم سوی آن گل سیراب … ز جان تشنه کجا آرزوی آب رود
کشیدم از تو جفای جهان که میدانست … که بر من از فلک حسرتی بی حساب رود
چو رفت در سر او نقد توبه‌ام جان … که با تو نیز مبادا که این عتاب رود
کمال چشم تو گریه برد شب هجران … خیال خواب ببستش نزن که خواب رود

ای خوشا آن دم که از تو بویی با دل افگاران رسد … نکهت بوی مسیحا سوی بیماران رسد
از ضیافت خانه درد تو دل را نصیب … هم نصیبی زان سپس خوان با جگرخواران رسد
کار دولت باشد آن نی سیم کز گاه گاه … چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد
پیش رویت دیده را از گریه می‌دارم نگاه … زحمتی بر گل نمی‌خواهم که از باران رسد
میکشد دیده نرگس است بلبل صد ملال … جمله تا بینا بود دولت به بیداران رسد
با وجود دشمنان بر دل که دارد لاابالی … هر چه بهر دوست بر جان وفاداران رسد
دل بیازار و مکن کز تو نرنجد کمال … یار دشمن دار باشد هر چه از یاران رسد

خانه دیده به دیدار تو روشن باشد … بیت احزان من از روی تو گلشن باشد
سرو هرچند بسی ناز به بستان … پیش بالای بلند تو فروتن باشد
آن همه دود که از آینه روی تو خواست … اثر آه من سوخته خرمن باشد

خرم آن تا بقیامت بزبان نام تو بود / اگرم خاک سر کوی تو مسکن باشد
طرف عاشق خود گیر که تا محتسبان / همه دانند که حق بر طرف من باشد
گر تو زین خار نداری که برفت از ره تیر / بعد از بیم چه غم از طعنهٔ دشمن باشد
طوف غربت دل خانه برانداز کمال / که مدامش سر کوی تو نشیمن باشد

حدیث حسن ما چون گل به دفتر در نمی گنجد / از آن عارض بجز خطی ازین دفتر نمی گنجد
نگنجید زین دهان لب به لطف آن یکی دیگر / که ای محبت نگنجد موی در نمی گنجد
بآن لب میا میا گویی برابر داشتی جز ما / که مینای تو پر از ذوق در ساغر نمی گنجد
سرشک و آه چون دارم میان چشم و دل پنهان / که دود این و سیل آن بکوه و بر نمی گنجد
تمنای تو یکی در درون سینه و دلها / درین چشم جانا دگر چیز دیگر نمی گنجد
خیالت پر کردم از خون جگر دامان مژگان را / که جز خاک کف پایش بچشم تر نمی گنجد
کمال از پیش کوی را که قدم در حریم او / که از بسیاری جانها در آن در نمی گنجد

آن یار که پیوسته بما دل نگران بود / مشغول بما بود و ملول از دگران بود
از ما برمید و دگرانش به بر بود و نه / آری نگرش مصلحت وقت در آن بود
دی مونس جان بود که با ما هم آواز بود / امروز بجان خسته کجای روز برانداز بود
دوشش بگرفتم که دارم بکنارش / دیدم که سر رشتهٔ من پیش گران بود

آشفتگی زلف تو و بیماری چشمش / گویی که در او دل صاحب نظران بود
آن دور کجا یافت که در سایهٔ حسنش / اوقات من خسته بخوبی گذران بود
می رفت کمال از پی او رفت دل از دست / با دیدهٔ خون دیده بحیرت نگران بود

یا رب آن شمع چگل را کش نهان یار که بود / وان جگر گوشهٔ دلها نمکدان که بود
چون خضر شد ز نظر غایب و معلوم نشد / که شب تاریکی شب چشمهٔ حیوان که بود
آن لب لعل که زو ماند دهان پر شکر / باز پرسید که دوشینه بدندان که بود
سر ما بود و در او همه شب تا دم صبح / تا خود او شمع سراپای که با باران که بود
به چشیم از خم رویش نشد این گفت که مستغرق / گر شب آن شمع شکر لب به شبستان که بود
از دل خسته چه پرسی که گر آن در بر ما / غمزه در او پرسان که گر آن زخم به پیکان که بود
کشته در غم هجرم مکن ای ناله کمال / بر سر کوی تو دوش این همه افغان که بود

جنان که کریم بود آن بی وفا شام و سحر / گر نه آب چشم آورد که سیل وی از جا بر
جنگی که می بود از چه با آن پیکان گونه را / دوشینه بر خاک درش کردیم با هم بسر
سیلی که داشتی زد بند لطف حال را / هر یک چو باده وی نکو دارد سودای کم
ای دیده لوح [illegible] را با اشک رنگین تو / نقش رخی داری مخوبین ببین باز
گر بر که تو تا نقش تو گرانیای می کند / کو نامه بکار او سرا بدبر به یک گرانی بی

از جنگ شد آن صف شکن آمد سر ما خندان — او جنگ با تیر و کمان می‌کرد و عاشق جان سپر
زین سان که دارد چشم او هر سو ز مژگان تیغها — از ما کمال آن شوخ را پیمان بود قطع نظر

من گریان چه سگم زان مژه و غمزه جگر — چه کنی سینه و چه خد چون بگذشت آب از سر
گر از آن کیش سپاران تو آید تیری — سوی صد سینه کشش همه گو سینه کنم یاد کند
هر که چه پس تو هر دو تا بین آرد خبرت — چون تو را دید عجب گر دگر آید به خبر
ای صبا دامن آن زلف به باشد که کشم — رنج کن حاجت ما کالده ای ز ادای جگر
نیمه شهر دام شنیدی که زبس خفت — تا بیابان طلبی تا نزنم آه دگر
پیش صاحب نظران جای نکرد آن یاقوت — نیست بر جا پس از امکان چه فتادی ز نظر
کس بیان نه شنیدست و دوا رفت کمال — خیره اشکسته و آن سینه بعد چون جگر

خاک پای تو از آن رو که ز آید نظر — دیده ما است به مژه کشیده در بر
تیغها یا مژه بر خاک درت هر دم آب — تا کند چشم من از کحل بصر قطع نظر
تو تیا ... چشم اگر داشت دگر — دیده آن خاک قدم در نظر آورد بصر
لحظه لحظه ز غم از خاک درت تازه ترست — تا نزی شود از خاک بلی کونه زند
غم مجد بلا از شوق دهان تو مرا — صحبت تنگ قفا دست کسی را بشکر
چون تن لاغر ماست ز تو زان شد باریک — کرخی ما به خورد آن سیا کرد از شکر

ای طبیب ار چه دوا خوانده ضعیف شده — به که رفت هوا و ناله کنان بود به پیر
مشنو آه سحر من که پریشان بیجی — خاطر نازک تو بود همچو گل از باد سحر
دوش یک کشت به صد [illegible] کمال — که ز یک شب چنین با تو نبی رفت به سر

ای به زلف از شب دهان عیار تر — طره از نو تو ازو طرار تر
ابروی داری چو چشم و غمزه — هر یکی از یکدگر خون خوار تر
در ... از دهان تنگ تو — خنده با نهایت شیرین کار تر
کشتی از من بکوه و آسیان تر — نیست بر من کار از این دشوار تر
گر چه باشد یاد و ... — از من مخلص نباشد یار تر
دل خواند به جسم افگار تو — داغ هجرت کرد از آن افگار تر
چشم بیدارت نخواهد بر کمال — تا شب هجران بود بیدار تر

با روی تو چه جست ... — هر چیز نکو به جا نیاز ورود
ما را نظری که هست با تست — خود در دو جهان نیست منظور
لبهای تو که در دلم سپرد — اندیشه سلسبیل و کافور
چشم تو که خون مات تشنه — باشد همه وقت تشنه مخمور
بر عشق مشنو گناه خود کمال — معذور بود همیشه معذور

نزدیک تو اگر نمی‌رسم جان / از دیده مرو که می‌رود نور
ابیات کمال تو نخل است / برگ قلمش چو نیش زنبور
هر دل که شفا ازین عسل یافت / هرگز نشود ز غصه رنجور
بر دیده نخوانده شاید این شعر / نظاره کنان چیست مسطور

باید بر آن دیده بگریست زار / کز غمزه دم بماند ز دیدار یار
زان اشک چو آن در یکدانه آه / گر از گهر بیار آیدم در کنار
زان برگ گل شنیده ز باکی / گشتم دامنش چون صبا بکار
بدان پای داریم سر تا که هست / نیست این نبات پایدار
خاک از همه ما برده چادر است / بر یاد خاتم پیش مزار
لب گره جز جان غمگین نداشت / رو دان برو نغمه برچیان
کمال این همه اشعار ز چیست / کز تو هست جای یار بسیار

تو آن شاخ نیکا ای شوخ دلبر / کز قامت تا به دین در بر
نهان رخسار و بالا با قبای لطف / ز گل بر کنند و ببار صنوبر
بهر سجده گر آوردی تو قامت / ز حیرت گفت امام الله اکبر
بهم پیش لب و زلف تو سجده / بخوانند آیت واللیل و کوثر

زخش بامت اگر بینمش این ماه / بچشم ما نیاید ماه دیگر
حدیث قند گفتم با لبش گفت / ملولم از سخنهای مکرر
کمال این گفت گر سعدی شنیدی / نوشتی بکار دیدگان دفتر
از آن دفتر که اوراقی طلا پاست / چنانستش ز نوشتی سراسر
گر چون آب سخن دیده و دانی / عبارت پاکتر بیاز سخن جوید

فردا اگر عمر رفت و نکردیم هیچ کار / پیاپی بیا که کار تو داروی شراب دار
از چشمه بیار جام جوانی نخشته / آبی بیار بده که بشوی پای امیدوار
تو شهریار حسینی و شهر قدیم تست / دلهای بیقرار کردی در او قرار
چشم زده گرفته ما بیدرنگ گرفته / از مردم ضعیف فتادن عجب مدار
دانم که محبت تو مرا اختیار شد / کرد عقل و هوش ازین صحبت اختیار
پیران کار دیده شناسند آن حسین / از روی کار حسن تو مایم سلسکار
پاکیزه روی چون گل و پاکیزه دامنی / شایسته تو عاشق پاکیزه روزگار
در دل نشان محبت خالش بپوی لطف / تا خوشنما بدست کنی دانه‌ای بکار
گر نیک در روانی آب سخن کمال / از چشمه بیار خویش دود خضر بیاد
خاک نجند باد که ز شیراز کم نخشد / آرد بیرون دگر تو آبی بروی کار

چه دهم دیده چه حاصل که کنون کرد نگار   که برون نقش نگارست و درون بازار

یار گو بیند که دارد سر عاشق کشتن   خبر عاشق بیمار من بیا بیند بیاد

آن محال است که ما مرد و زنیم مطلبیم   من ز تو غمزه و وفا و تو ز من عمر قرار

آن دو ساعد که نمایش بعتاب نظران   گر ربودی دل خلقی ز میان در پیا د

مژه تا خاک رهت شسته از دیده برفت   در میان مژه و دیده فتاد است غبار

لب میگون تو بدندان سیم بوستان تو کام   خام باشد ز تو ما را طمع بوسه کنار

عمر از ناله و زاری به سر برد کمال   در تو در دل او کار نکرد آه نگار

چشم تو که داشت خواب بسیار   لب داشت باده و شراب بسیار

آن چشم که رست از آن شراب است   خورد از جگرم کباب بسیار

هرگز نشود ز چشم تو سیر   از ناز تو دید و عتاب بسیار

با عشق فقیه را چه سود است   با دانش کم کتاب بسیار

گر کشتن عاشقان ثواب است   تو یافته ای ثواب بسیار

تا پای تو بوسه بر نشستن   ای چشم بکن شتاب بسیار

پیش دو رخ تو سرو سیمین   شیرین شد آفتاب بسیار

از دوری عارض دلت رفت
از چشم کمال آب بسیار

گر قبول تو شد از من چه دل بر رو زد   هر دو چشم تو فرستم ز پی تحفه آخر

شب که مهمان منی ای سرو در آغوش بیا   بیازم از غمزه تو بر پای تو هر مرغ

ببوس کنار ای باد صبا این جرکهای جنگ   چند گردون بهوای خود ازان سوی که

آنچنان کنج خیال تو غنیمت یافت ای جم   گر بر شد بکار دوب مژه لعل و گهر

صفت قند لبت کز دهانم طوطی   بسته گشت ز باد لب گوهر دهن مهر

تا لب شیرین تو دانی رنجه بود   شکرهایی که نهادند ببالای شکر

دیده چشمان تو در دور رخت گشت کمال   فتنه کرد ممکن نبود در این دور قمر

خوش نسیمیست بوی محبت یار   خوش نصیبیست وصل یار عیار

وصل جانان خوش است همواره   گر نباشد رقیب ناهموار

ای گل از غمزه خاطر بلبل   دامن خود کشیده دار ز خار

تو خداوند کار و مخدومی   ما همه بندگان خدمت کار

کعبه روی دوستان جای گشت   ما بگان رخ سینه نماید یار

از گدایان مستمند غریب   نظر رحمت ار دریغ مدار

جای آنست که کمال فقیر   داری از غایت بزرگی عار

دل رفت و ماند عقل ز تدبیر   دلبر جفا نکرد و تقصیر
آورد بوی من نسیم آن زلف   وا رید سر آنکه بر زنجیر
باد است بگوش هوش مجنون   پند پدر و نصیحت پیر
تدبیر قتیل عشق نیست   با آنکه بدست تست تدبیر
چون عاشق خسته دل بحالات   بر تیر تو جان نشاند نخجیر
بر خوان بلای دوست ای جان   خونابه خور و ز سینه بگیر
کمال نکال کشی دل مسیح   بر غایت کشته اند تکبیر

دلی دارم ز حسرت ناتوان تر   وجودی از میانت بی نشان تر
چو اشکم در کنار ای دلبر آب   اگر آیی شبی باری روان تر
دل از چشم تو خود بودی جفا کش   چو کردی یک نظر گشت آن جهان تر
میانت کو بیا راز نیست غیبی   کزان سر خیر آمد نهان تر
بهوت گر بسنجم ذره ذره   هنوز این یک از آن باشد گران تر
رقیبت مهر با ما نیست یعنی   ولی از ما نباشد مهربان تر
میفشان از کمال ای سینه و جاوت   کز و عاشق نیابی جان فشان تر

برفروز امشب ظلمت مجلس ای ماه منیر   کوکب شمع و چراغ از رشک شمع از غم بمیر

شد تهی آن آستان از خاک چشم ما ازو   چه بلی گرد که باد از خاک بر چشم فقیر
می‌کشم جان محقر پیش تو جان ذرت   عذر خواهد آنکه باشد تحفه موران حقیر
گر نظیر حال من جویی ببین در زلف خال   من نظیر خود نمودم گو ترا باری نظیر
نیست خالی آن خیال از لعل جان پرورش   نیست بیرون آن دهان یک سر جدا میم
تیرها خیزد کشی بر تو خوانیش رفت   زان کمان گر رفت حیثی بر من مسکین مگیر
هر که بر تیر قدت چشمی سیه جوید کمال   راست گویم راست چشمش و شمن آمد چو تیر

ای غلام روی تو جنت تمام   شهریا را غلام و دعاگو غلام تو
جستم گو داشتی بره اشتیاق خنگ   دارند زلف و عارض تو صبح و شام تو
کس آه و نالهٔ از تو بر آورده از نام   از هر دو چشم دیده گریان بنام تو
طوطی به منطق تو ندارد زبان بحث   با آنکه هست از همه شیرین کلام تو
پیرا که بی‌خنده بهر مجلسی حرام   کز نیست جای چو تو باشد حرام تو
طاوس خوش خرام رهاکن بصحن باغ   آن سرو ناز بنگر از دو کش خرام تو
تا کشته مقیم بر آن آستان کمال   کس نیست در جهان ز تو جای مقام تو

دل که غم دارد از تو جان دگر   سینه دیگر خاطر نهان دگر
این بود اشک این مرا باران از چشم   اشک دیگر باشد و باران دگر

این به خندیدن چه شیرین لب است   لب دگر باشد گل خندان دگر
ناصحم گفتا که جانان دل مده   ای خدا عشقش بده یا جان دگر
ای خوش آن ساعت که شام هجر ما   گوید و من گویم ای جان دگر
ما بدل بستیم از ازل [illegible] عهد   عهد او کردن دگر نتوان دگر
در دعا کم خواندی آن مه کمال   این چنین محبوب ما کم خوان دگر

دارم اندک روشنایی در بصر   بی جمال او ولی نبود نظر
چشم مشتاقی بدان انتظار   خاک شد و ز چشم گریان خاک تر
سرخ گردد هر که از سوز درون   اشک ما سرخ از درون شد [illegible]
من شکایت کردم از آن کافرش   داشت خنده [illegible] من شکر
چشم او افتاده بر دلهای ما   محتسب در دکان شیشه گر
شب بدم بر پرده و دیوار او   چون سحر شد باز بردم ورد سر
گرچه پیدا شد نشست از دل کمال   لا یزیل الا نقشا فی الحجر

دی یکی گفت [illegible]   دلت [illegible] الا سود نیست [illegible]
بکشته نام [illegible] بنازکت [illegible]   [illegible]
[illegible] خط تو سر [illegible]   [illegible]

گر بود سرخ بر آید چو برگ گل الطف   اگر ز پیرهنت پایه قند بر بر
هزار بار فزون گرد خود بر آمد ابر   ندیده از تو به پیراهن [illegible]
بپای بوسه که گفتم [illegible]   دو بار گفتش ای [illegible] زر زند
روان بدان دل از آنکه گفت کمال   بلوح دیده نوشته [illegible]

بگیر ترک جفا مکن جای دگر   که باشد از تو جفای دگر وفای دگر
بلا نشستی و من با زبسته دل بامید   که از تو بار ز سینه بردم بلای دگر
سری که داشتم انداختم بپای تو حیف   که نیستم سر دیگر برای پای دگر
گدای از تو همین باشدم که [illegible]   که بر درت تو [illegible] من گدای دگر
دعای مردن من میکنی چه حاجت آن   نیاید از تو [illegible] جز دعای دگر
اگر رو نیست بدیت تا [illegible] کنند   تو جای دیگری و [illegible] جای دگر
کمال حسن طبیعت همین بود که ترا   ورای دیدن آن روی تست رای دگر

مرا گوی [illegible] از من حسب تقصیر   ز خندهای لبش [illegible] گیر
خوشا طوطی که زلفت [illegible]   خوش آید [illegible] گیر
[illegible] خواندی ز بیک یاری چو آید   که از [illegible] یاد [illegible] تکبیر
نصیحت کردم عقلم دل چو خوش گفت   بدان پای رقیبان جای [illegible] گیر

بهر تیری که زدای دوخت چشم | من از آن چشم بلا دوزم جان تیر
ببرم با لب پر خنده‌ی اطفال | چون شمع از گریم ور پیش من تیر
اگر بمیرد کمال از عشق آن دلبر | بر روح پاک او خوانید تکبیر

آرزو برده ام از چشم تو باز | سوزدم گر بشیوه گاه نیاز
ما خود دیدیم اگر فرو شد دوست | نیم نازی بعید سوز و نیاز
چون کشی خوان وصل لب بگشا | گر تحیت از نمک کنند آغاز
سر ما زیر پا فکن جانا | هر که چشمیم بر زمین انداز
گفتم از زلفت ار چه دورم گفت | باز رفتن بگرد دور دراز
در شکر ریز فکر خویش کمال | شده هر یک سخن شکر پرداز
تا بیابند چاشنی گیر سی | شکر از مصر و سعدی از شیراز

کشت چشم توام بشیوه و ناز | نظری سوی کشتگان انداز
خستگان را به پرسشی دریاب | بیدلان را بخنده بنواز
دل بیچاره شد بهجر تو خون | چاره کار او بوصل بساز
امشب افکن ز روی خوب نقاب | شمع مجلس شوم که بگداز
ما گداییم مفلس و تو کریم | ما غریبیم و تو غریب نواز

از تو گر سر طلب کند ای دل | جان چه باشد بسر دوان در باز
عاقبت زلف او بدست آری | گر بپایش کمال سر دار از

ما را بجز چشم از نظر انداخته باز | ما خسته و تو بخیال ... باز
صد شب بمن آورده برون رفته ز تکبر | روزی دگرم دیده و نشناخته باز
گر درد آینه سوختن جان ناخته است | چون شمع بجو دوم به بگداخته باز
با ابروی تو دیده نهانی نظری باخت | دل گفت نظر کن که چه کژ باخته باز
ای آمده در حلقه‌ی عشاق سواران | بر لشکر مغلوب چرا تاخته باز
از دود درون ناشده من یک نفسی پیدا | کز آتش دل ما علم افراخته باز
گر صید تو شد زود کمال این عجبی نیست | بر مرغ پر انداخته انداخته باز

بدعوی با قدت سرو سرافراز | فتد بر پای خود وا مانده در باز
ز سبزه تا بگلهای بناگوش | که بر برگ شیوه است و سیه باز
جو ما مسکینان جانیم با تو | جو قلبی نیست ما را پیش گداز
به قلب مسکین آب دیده ما نیاز | تو تاک ره بروی عاشق انداز
روان سیاه بیم کشتی خوردت ز چشم | ز بیم خیره به بیاز مجال بحر آن ساز
براق ز حلقه ز جان آیدم حیف | که در گوش تو شد آن حلقه آواز

کمال این حلقه بر شاهان زدن نیست گرت جانیست دربازیست درباز

آنکه انداخت ز پایم چو سر زلف دراز / یار دلکش بد و دل بی رحم وفا بی انداز
باز پی طفل نهاکت دیم شاه چو طفل / ای اجل زود ترم بر در او خاک بباز
مرغ روحم تو خود انجا بیدیس بزرگ / تا بتیر افکندم غمزه صیاد تو باز
گونه اشک بگرگونه رخساره من / تا ز پی تو ما را بته هم گونه نیاز
هر درختی که بر آید پس گوی بتان / میوه او همه شیوه است و گل او همه ناز
دادن دل بتو شطرنج تعلق ی باخت / عشق بازی من امروز نکردم آغاز
دل بر زلفت باو هر که نظر باخت کمال / به حریفی که درخ داده و تو هیچ مباز

غمزه تیزست و غمزه تیز و تو تیز / رحمتی ز خون عاشقان بپرهیز
گر کشی صد بهانه نتوان گشت / صد بهانه بشیوه انگیز
از همه تان پای برپس گریزان / [illegible] گریز پا مگریز
گو به پرسیز [illegible] از توم / نیست ما را به از پرهیز
گر خون چه نگردن زلف / گفت کج دار طبع باو مریز
یاد ساد ست خنگ رفت انجا / گر تسبیح داشت دست او نیز
زاهدا نونیست چو کمال / والیان گوه خوابد و تبریز

نیست از سوز تو جانرا بگریز پروانه گریز / مرغ دارد نفس خنجر تیز تو ستیز
از دوی بیدم آن سوز دلی آتش طبع / خاطرم میکشد آن تیغ زنی خاطر تیز
کشته زلف کژم داد بدست دگری / ماند این جسم بجان بخته کز کژ داد دستیز
نیست شرط ادب ای کرد بران دریا خشش / رحمت خود بیرای یا دادان گو بر خیز
خلق گویند گریز از ستم زلف و خشش / سود و دوش بحبس بند چه امکان گریز
هر که خواند از خط خوش وصف رخ خوب تو گفت / نکند کس پس از این میل ز نارک انگیز
دست زد در سر زلف تو فدیده کمال / با تی از ده آتش هم از انجا تو نیز

رفت عمر و نشد آن شوخ بما یار هنوز / میکند جور بیاران و فا دار هنوز
دی دراشنای سخن گفت غلامی سگ ماست / هست در گوش من آن لذت گفتار هنوز
مستان چشم تو گشتن آن روز شدم توبه شکن / که به توبه داد دل و از میکده انکار هنوز
زاهدان نازپیان عاشق رفتار خود اند / گر ندیدند اگرانمآن قامت و رفتار هنوز
بو عجایب تماشا ز چشم غایت چون مست / چشم مرد افکن او بر سپیدار هنوز
کرده ام عرض عشق تو از خویش برفت / آرزوی تو زفت از دل بیمار هنوز
هر کسی از تب و غمی یافت نجاتی و کمال / نجات نشد بحبس تو گرفتار هنوز

یار پیش من نشد از ناز هنوز — چیست سرما بر آستانه هنوز
آن همایی که به پا بسته ماست — بال نگشود ز آشیانه هنوز
رفت بر آسمان دعای کسی — حاجت عاشقان بهانه هنوز
به تو روی او جانی پیوست — نزده آستین زبانه هنوز
تیر آن غمزه بر دل آمد راست — راست ناکرده بر نشانه هنوز
عیسیی دانشش قطعی نیست — نخی پیشه میانه هنوز
گوش‌ها پر شد از حدیث کمال — نشنیده آن ز بیگانه هنوز

به من خاک پایت باز جان نشیند — گرد پای تو دوستان آن نشیند
تواند بود دل جای غم تو — به جای دل که جان ناتوان نشیند
بکویت جز صبا ناکرده ره نیست — ولیکن غیرتم آید از آن نشیند
به شکست آن شکر یعنی دهانت — که دم آنجا نگنجد کان نشیند
دل آوارهٔ من تا کی اشد — که در نا بسته‌ای یار نشان نشیند
چگونه ندهیم از غم پای — که نگذارد مرم را پاسبان نشیند
کمال این شیشه کرد جسرخ تابان — زبانی کیست پیش بلبلان او نشیند

دل من طلب کار یارست و بس — ازین دل همیشه بکارست و بس

چو باغ وفا می شیم بانه و رفت — زیادم همین یادگارست و بس
بر خود بیدان پای دادم سلام — همین دولتم پایدارست و بس
چه سودم ز سودای آن چشم مست — که زو حاصل من خمارست و بس
چه بندم بر آن وعده امید دل — که زو بهره‌ام انتظارست و بس
شدم خاک تا گذرد بر من چو باد — ازو بهره‌ام این غبارست و بس
مکن این همه دشمنی با کمال — که مسکین نه آن دوستدارست و بس

گر به مسجد نروم قبلهٔ من روی تو بس — بعد ازین گوشهٔ محراب من ابروی تو بس
عذرخواه این گناهان که شبانروز منست — غم روی تو و دلتنگی بی‌روی تو بس
روز محشر که بیارند همه کس دست‌آویز — من سودازده را حلقهٔ گیسوی تو بس
حور عین گر بگشاید در فردوس مرا — همچنین روی تو و خاک سر کوی تو بس
باغبانا نروم دیدن باغ تو که شد — دیده را با قدش از سرو لب جوی تو بس
گر شرابم ندهد به بیابانی رضوان ز بهشت — سرخوشی از نرگس و لطف ترا بوی تو بس
نیست حاجت که کشی تیغ به آزار کمال — که کشتن زند یکشش غمزهٔ جادوی تو بس

من و درد ترا داد این بس — درد تو مرهمت شفا این بس
ای که داری اسیر درد دلم — این ترا باشش کو مرا این بس

ما به بی رشته از تو خرسندیم نظر رحمت بجای این ما را بس
بی سگی و نی سگی آزاد بنده وار از تو بجای این ما را بس
سوختن جان من چه سود بهیچ بکند جان من ترا این ما را بس
ببین قطع کن گر راندی تیغ کشت عشق با خدا این ما را بس
بهارت جز کمال را مگداد گر بران آستان گدا این ما را بس

خیال خال لبش میکنم بخواب همه شب اگر چه خواب نیاید بچشم کس ما را بس
بوصف داشت نوشتم که چون بنده نوشت خطش بود دلیل لبش شاهد نفس ما را بس
دو چشم مست سینه کرده نیستم خفتیم بیا زخانه مردم سیه سوزان چنین ما را بس
سری که پیش تو دارم بر آستان نیست هم که از همه عالم بسر تو دارم دست ما را بس
صلای دعوت خوبی بزن که مست ملول خط تو سبزی خوان خلیل و خال مگس ما را بس
کمال ابروی شوخ ترا رسید مژه چو بود ناوک پیکان رسید با همه ما را بس
کمال مست ترین باز رقیب خانه سیاه چو طوطی نکه هم نفس کند آینه ما را بس

گفتمش نام ترا گفتا ز ره تابان ما را بس گفتمش نام لبت گفت این حدیث شکرافشان ما را بس
گفتمش از بی تماشایی دهان بنما بگو زیر لب خندان شد و گفتا ز گل خندان ما را بس
گفتمش یابی ز تعلیم دهن گوید مرا گفت باز الهم بگو یعنی که از خوبان ما را بس

گفتمش در غارت چشمان دلم بردی ای گفت گر خواهی نشان آن ترکستان ما را بس
گفتمش دل را که از دو دیده این هر شب چراغ خال رخ بنمود و گفت این خال هندوستان ما را بس
گفتمش بر سینه ام پیکان مژه از چه نشست گفت گویا غمزه ام میگوید از پیکان ما را بس
گفتمش چون پی برد چون در رهت لرزد کمال گفت با باد صبا تو راه هندوستان ما را بس

داده ام من از جهان غم یاری چمن ما را در سر خیال روی نگاری چمن و ما را بس
ما از جهان سوی میان شکردهان بوی طرح نسیم و کناری چمن و ما را بس
سودای سرکشی نه سیمت دهان ما سودای یار سیم عذاری چمن و ما را بس
یا او جز جنگ کند یاری نسیم صبری بی کینه و قراری چمن و ما را بس
زینسان که خاک راه شدیم از گدا ز تو میکن بخاک راه گذاری چمن و ما را بس
لشکر نهید خون دل ما چه بی کسی زین سود و انه بیار غباری چمن و ما را بس
گر نی کس غبار ز چشم کمال دور از خاک پا فرست غباری چمن و ما را بس

تو زما وصف آن جمال یار ما را بس لب او بین واز زلال یار ما را بس
ای دل ار دل ضعف تو در طبیب چون نباشد ترا جمال یار ما را بس
عقل گفتا بروی او دو دینا گفتمش ابروی آن وصال یار ما را بس
گفتمش هم که وقت پیر رفت چون خیال این قصه با خیال یار ما را بس

با نوای نی و نالهٔ چنگ بگو / کز همه فریاد از کمال بی‌کس

ساقی بیا بیفروز امشب چراغ مجلس / خلوت بساز خالی از زاهد فسوس کس
زاهد ز دیدهٔ تر منبر نشین ز خشکی / بی‌چشم تر مرد و بام کو بیند رطب و یابس
با درد عشق ما را دستار نیز بر سر / ما را سبق شد اینها از مفتی و مدرس
تا خشک و تر نسوزی منشین به سوز زلفان / پروانه سوخت آنگه با شمع شد مجانس
ما خولیای وصلش افتاده در سر اما / چون خیال گنج است اندر دماغ مفلس
زلف چو پشت داری بار دگر نگیرد نقش / تا دلبری بیاموخت [illegible] صد قصه کس
چون گوش خود داشت کردی کمال دیده / این گنج شکر شنیدی سلطان ابوالفوارس

چو گفت با تو شنیدی رباب و عود بگوش / ز کس مترس بیا بانگ بلند باده بنوش
سروش عاطفت از تو نوید رحمت داد / عاشقان همه دادند [illegible] باده فروش
به خواب شیخ حرم دیده دوش مستی را / نشسته بر در گنبد [illegible] دوش بدوش
چو جم به جام قناعت کن و شکسته بدار / بیهوده طلب زر مکن نداده مکوش
بچشم بی‌ضرران باده نیاید عیب / چو زاهدان مکن در پی ما یار و مپوش
از آن زمان که چمن نامه دیده نوبت / شراب چنگ نی ایستاده چو گل فروش
کمال روح بیا ساقی ز نی مکن پرهیز / حریف قلب شناسیست ز باده فروش

دل مسکین که می ز میان لب و دندانش / خاک میکده کرده خوبان مخمور درش
شراب لعل بی از چشم من انجام مردم گرن / گر دهانی ای تو است دی بیا بر من گردش
به عقیق جام باده داد و چنگ یار / نماند محتسب و ما جا ماند بر سر گردش
ز حال رفتگان ما گو با ما دگر بیاید / گر بیاید با دو تلخ تو آب بیده شور درش
جهان با جمله لذت‌هایش ز غنج عیش ماند / گر شیرینی بیاید دست ما ز ان شور تلخ
سلیمان گو که در جوف هوا افکند نشیندی / کنون هر چه شاه در خاک هم بر کسی گشته درش
کمال از ضعف تن چون شمع دارد در رخسار [illegible] / میسر کی شود وصل جانان ما این [illegible]

نشان شب ممان جهان ماند [illegible] پریشانش / دلیل رو پشت ابلیک چراغی زیر دامانش
دل ریش ما به بازوی جان [illegible] / [illegible] میان پسند بیا بر خیز [illegible]
جهان همی که در مجلس نی باده و پیالهٔ دست / نیا شد پرتو پوشیده چراغ ای [illegible]
بگو کمال [illegible] کو مسکن [illegible] / ولی [illegible] بادی بیت باگری [illegible]
به روی دعوی خوبی چو ما کسی [illegible] کمال / از این [illegible] بهار و صبا [illegible]
[illegible] بیایت [illegible] / که بیای بستم [illegible] کلستانش
بگو ای سرو قد تو خوش یار چون منی را / که در این بیت آید چو گل [illegible]
کمال [illegible] سخن تو در این شهر و رهاب [illegible] / چو [illegible] چشم [illegible]

بس که زد چو چشم گشادم به دیدنش / خوشتر ز دیدنست مرا لب گزیدنش

لرزان دلم ز بیم چو بیدیست کز برگ / تنگی ز شاخ لرزد وقت پریدنش

چندانکه با قدت صفت سرو میکنم / پستست آن سخن نتوانم شنیدنش

چون صید از کشیدن دام افکند تپید / دام دلست زلف تو و آن کشیدنش

دل را بکند زلف تو گو میکن از طرب / صیاد را ز مرغ خوش آید طپیدنش

در جان بود ز عشق تو آرام کار ما / درمان بیا که کر علم ار میرسد رسیدنش

پیدا کن کرد گریه ز جان حرقت کمال / سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

رفت یار من و بگذاشت مرا با دل ریش / آشنا تا شده بیگانه شد از عاشق خویش

نوش تا کرده ز مستور ازین ملک جانها / خورده ام از وقت او بر دل ریش این همه نیش

قاصدی کو که بیاره خبر آن دلریش / تا فرستم بر او جان و دل خسته پیش

گر تکبر کند و ناز به من میرسدش / یا نگه او هم [illegible] او درویش

آن کمان گوشه ابرو چه بلاییست زهی / که برآورد دمار از دل من از همه پیش

جای آنست که اندیشه دو ابروی تو باز / سپر بار دگر چون عقل من دیوانه کیش

جمع بود از تو پراکنده دلهای کمال / باز رفتی و پراکنده فلک بر سر ریش

آن عمر بیار ریش دل آزرده سر نیش / خون گشت باز رود آن او جان و دل ریش

ای دل ز غم آنکه بدان خورده غم جان / از آمدن کار کن از رفتن پیش

خواهم که کشم کیش تو شوم کشته به تیری / چون کیش تو دارم دم آخر به جان کیش

جان برده از انسان غمزه و ابروی کمان گر / گیسوی تو هم از پی ابروی تو از پیش

گشت به سر کوی تو بسر واسپیم اما / بگذاشت رقیب تو که گردم به سر کوی پیش

کشتی تو به جان و بر آب تکی از خاک / این ره به کم نیست که بیتم من از آن پیش

تا ای کمال این همه بیم از دل بیکس / شاهان سخن بخت نکو دیده بدو پیش

نیستم دست رس آنکه چو سیم پایش / سر برفت از پی من بر در سودایش

حال بیماری شمع از دل بگریی بپرس / گاه برانده دیده شب بپایش

عاشق از سر دل خویش بیاید زبان / خودگواهی دهد از حال درون سیمایش

شد جهان گرم به خیار خود آن شمع چگل / که به پروانه دلان نیست دگر پروایش

جای آنست که چون بیاید و سرو آزاد / که بگوید بستان صفت بالایش

طوطی از گفته ما قند کرد چشند / تا برانیم حدیث لب شکرخایش

گو قدم رنجه کن آن سرو به وقت کمال / که سپیدی دارد و خواهد که بند به پایش

آنکه بی کس نیست [illegible] قامتش / با کسی کرد او کشد من بکشم عز قامتش

لطف بخط در بستم جزوه او قیامتی / میکند و نکا قرنی نیست غم قیامتش

کر بزلف او بکشی برده بر آفتاب مه   تا ببندد کاکل ره بپایه سرو قامتش
ای نصیحت آمده پیش ز هوش رفته   رفت ز پیش عاقل او تا نگنجی بملامتش
جان که همیشه داشتی دوست تو داد   دل بستی ز تو شد داعیه اقامتش
قبله تو ای بت پارسا چند کنیم اقتدا   زانکه بقبله خطا نیست روا اقامتش
دیده کمال در رخت نور خدا معاینه   شیخ که خاستی کند با شد این کرامتش

اشک روانه مرهم بود دم جنبشش   چشم من روشن بود یاد دست نکوهشش
ببرد دل عاشق زنیک یک شیوه ای آن   شیوه خوشتر ببین آید ز عاشق کشتنش
آمدم از اندرون دیدن شد جگر خون و [illegible]   در بیا بیابند نگر عشوه ز خنده انگشتش
پیرهن در بر بگیرد آن بدن [illegible]   پاک دامانی بیا مو ز [illegible]
زلف او انگشت پیچیده بر عاشق چه جرم   گر دو دیده ما بیا و از هر طرف گردش
دامن بر انگشت گر قسم وقت قتل آن عزیز   خون بجای خود گرفتی چون گرفتی دامنش

خواب آن چشم میگون دیده ام در خاطرش   هوش کند ذوق آن پیمود ده هوشش
اگر از دهن آن بت شاه وفا یاد   من از شادی کشم خود را فراموشش
نیایم کوه تر آن در دوش [illegible]   بکش ماکنی بر رو برون گر خاموشش
سر موی بجا بستانی وفروشد   چنین بازار آن نکوبدش که مهروشش

گفتار تو گر زر لاف می زد   گرفت آنکه بیند دهان گفته گوش
دهانش گر دعوی غنچه ظاهر   بر آن چیست ای صبا دامن بپوش
کمال از لطف تو او پر چند باشد   که طاعتیت دایم بر نبا گوش

کسی که دل طرف زلف یار میکشدش   اگر نخندد آن حلقه دست میرسدش
رخ تو سوخت بخط جان و دود ماند جان   دگر ز خال حبشی چه داغ می نهدش
کمند زلف تو آواره برقفا چه نکوست   چو نیک بود کسی از قفا نگه بدش
ترنجید گیرد و در ماکن بدیگری که کشد   که خنده ترش و از میکشی بدست خودش
دهان تنگ شکر خند تو چنان کرد   پر از شکر که لبها نبات می دهدش
بپای سبزه عاشق زد آنچنان که فتاد   ز پا چگونه نبیند که بخت زد لگدش
دل کمال نیاز و کرشمه بست و گفت   که باز با تو دمی گفت و دل نمیدهدش

مطرب شب به وش نکیت چنگش   خوش آنکه کز لب یاقوت رنگش
به پیاله رفته بود از دست مطرب   بعد تصنیف آورد دم ترنگش
چو چیم از محتسب چشم شیشه است   که پیش بستم بر آید پاسنگش
کمان ابروان ترک سرمست   نمی افتد خطا هرگز خدنگش
دهان تنگ و چشم شنگ دارد   بود زین جنس خوبان شوخ و شنگش

به ملکرودی واعظ بیک است ۰ کر تها سیهو رو ببیند بجنگش
شب و روز نیست کمال آن بی بکو باد کر کرامیست نوای که بمرگش

دال لف و الف قامت و میم دهنش هر یکی امد و بدان چید جهانی بچمنش
شد حیات کمر از میانش نوشید آن قبا بود بریده بقد پیرهنش ۰
با همه دامن پاکیزه چو گل جز بخیال پیرهن نیز زیارت نبود بدنش
زان لب پر شکر لطف همی بارد و بیا که برد خطاو بنبات حسنش
کو بیا غنچه تا آن لب و لطافت دم زد کرد تاب باد صبا خرد کند از دهنش
با تو هر سرو که در باغ بدعوی افتد باغبان سوی آتش بکشند از چمنش
عالمی روی نهادند بگفتار کمال که خیالات لطف در آب سخنش

دل که دلداری ندارد دل نشاید خواندنش نیست عاشق که نباشد بهم جان افشاندنش
کرد افیدست به خاک رهش کلگون اشک تا بجای پست خواهم از پی او راندنش
سرو میکوید از قامت کبرت باده است زانچه میکوید بی یا بد بیکی ماندنش
خنده او میکشد ما را بسش باز نیم جان زانکه لطفست بازی بی توان خنداندنش
سیل باشد کر کنار ما رفت از گریه آب بر کنار آب چون کل کرد آن بنشاندنش
کر بخواهد جو کیش لف ما تقطیر رفت جویبار یا کیستن اکنی سوزاندنش

پیش روی یار از ما حسن تر سد کمال زاهد از تابی ز آتش دم بدم بر خیاندنش

دارد بسجده شب ماه روی نور زمینش بنگر که تو کمالت بی تا بدار جبینش
در چین داری تا از لطف هم دهانی چندانک باز جویی آن هست نازنینش
آن لب تابستیها بی ما که کرده ... نقل شکر شد انجا زیران زنانگبینش
دایی جواهر حدوم حال خطش بلما بنجا سپرده از جان کشتند هم نشینش
ای کرده جان عاشق بر دلبران کرانها یکدا اشتد از ابرند عقل و دینش
ای تو کجا بت چین بیکی قرار گیرد کر دست و پا ببندند صورت کران چینش
زین کمال کشتی بر دیرم خاک این در جا در شب بیا زد کر بی کشی حنینش

سرو دیوانه شد است از هوس رفتارش میرود آب که زنجیر نهد در پایش
داشت از آب چو گل آینه ای پیش جمال آب شد آینه از شرم رخ زیبایش
پیش من قصه عاشق مکش او کمتر ترسم این بشنوم از دل برود کمایش
کر نبرد ای تو ز سودا سر سر کو چو قلم بر تراشم سری از تو بکنم سودایش
دست ننهد دل است نهایت با او کر نباشی تو یکی نیست بما تنهایش
زیر پا تا نشود خار رهت خسته زمین کرده ام جون مژه بر دیده روشن جایش
کشته بی رخ ما یکبار تو حسرت کمال این چنین آید از و کار دگر فردایش

شوخی که کشته عاشق خونین بی شمار دیدمش
کز ناز من از شوخی به دیده بکار دیدمش

مشکسته آن تیری که ز چشم تکلف تیغی
کوی رقیبانش چو پیوسته بیار دیدمش

محکم کرانه ز دیده دارد غم دلداری
تیر نگاه کینه آنکه از سینه بکار دیدمش

دادم موی چو خالش که سینه جان لبها
من حاکم او دوانه با من بیار دیدمش

ماهیست کز شرف شده میلی به بلند بها
بر بام از چشم با کبر جز او دیدمش

گر نقش کف پایش بر آب توان بستن
چیست که ... دیده نگار دیدمش

با آنکه کمال آمدی بستنی زخمی کنم
دی چشم رقیب آنچنین که من شمار دیدمش

ما بشادی جهانی نخرد شمیم غمش
راحت آنست که ما یافته ایم از ستمش

صاحب درد شناسد که چه لذت دارد
آن حلاوت که ز مجروح رسید از المش

تو بعبودت که صیاد بخا عارض عنبر بیا
تا خلقت چند دار دست چه شده ملکش

هر که آشفته آن سلسله مشکین است
کرده اند اهل محبت مجنون متهمش

پیاک است که مردم برسر ره او گیرد
بیرو جاذب عشق تو نشود علمش

تا قدم بر سر هستی ننهد مرد کمال
کی بس فی اندیجان عاشق ثابت قدمش

تو لطافت که بیابان چون قلم ران نازش پا
کز سر دست تو خواهم که فرض خود بسر بوسش پا

چو دل حدیث تو گوید ز دیده خون بچکد
رود بر آینه خون چون دهن گشایدش

اگر به پیش دلم نیش تیز در نگرد
دران نظاره ز حیرت فرو رود سر نیش

بدست غمزه روان کن روانه تیر بلا
که صبر آن نکند دل که بر کشی از پیش

دلا چه پاره سپیدی و جان به بوسه مده
که بیع معامله آمد مرید با درویش

بعلمهای غلا سبه مرا کران شد گوش
چنانکه نشنوم این بار پند نیک اندیش

مرید محض دل گمگشته وجود کمال
برآمد ... وهم پیش ...

ای پیر میر بیاز باغ محبت بر سیدش
پوشیده حله‌ها که عشرت بگشیدش

تا بخشد از کام جز آن لب ... غم
با یاد لب یار چنین بخشیدش

از باده لب جام لب آب حیات
در ظلمت غم بار سکندر طلبیدش

آن بوسه را ز پی گل بلبل نفرات
گر شمع جا داد زبان سر بریدش

مطرب که داده که خبر نشنید
بشنیده ز دو شیدا بر ... دیدش

ای عجب این فتنه همه در سر ...
ز آنجای که نیکو ترا از این هم ... رسیدش

بابت شکسته ان کرده کمال ... افلاطون
این تربت را من آمده بکشیدش

رفتی ز برم عاقبت ای شوخ جفاکیش
اندیشه بر فتی و برفتی ز دل ریش

در هجر تو چندانکه بدیدیم ز گریه
خوناشده دیدیم که کاری بود از پیش

گویی بگذاری که ز زلف تو بگیرم بگذار که چون زلف تو گیرم ز پریشیش
چندانکه بگل خاطر بلبل نگرانست دارم بجمالت نگرانی من از آن بیش
پی کردم از آن غمزه شکایت که بسنده داری چو مگس نوش و مرنج از آلم نیش
تا کی سبکی اندیشه آزار دلها ای مرهم جانها ز دل ریش میندیش
بر جان کمال این همه سودای تو تا چند شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

ولا نسیم عنایت وزید حاضر باش رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش
مخدرات شب تحفت برو نفس بستان بگو که صبح سعادت دمید حاضر باش
ز خاک پاش غباری کزان طرف برخاست بدیده در کشش و شد پدید حاضر باش
ز جام وصل از آن قطره ها که جان تو خاست بکام جان تو خواهد چکید حاضر باش
بشهر عشق شب روز عید باشد و روز مباش غایب ازین روز عید حاضر باش
مکن ز پیر و مرید گشته چندین فکر تو پیر ما و همه عالم مرید حاضر باش
کلید قفل ز سر دلبری بپرس کمال ز دیر باز بدست این کلید حاضر باش

یاد دوش سواری که روی کنم کو آن یوش ور نه خواهد سوخت خرمن هر کرا عقلست و هوش
دو جهان گندم گر آن نمود و جان یک جو فروخت از چه شد یاد این چنین گندم نمای جوفروش
موی یا شسته پوشش کرد به پیچ زلف انکه بر جا دو به سنبل زلف او دوش

بس که رخسار تو لعل آبرو بر آتش نهاد آب در دریای چشم عاشقان از جوش
لعل او عزت و یاد آن گشی عمرم دراز گر لبش بر دهد بوس آب حیوان گو منوش
شاهدان از گوشها کردند در ما داریها بر حدیث نازکت یک یک بنهاد گوش
قصه ما بر خوان و بشنید از تو هم جز یک کمال عندلیب آنچه در وی بر گشت حال گل فروش

بهر قتیلی که بهران اربریم هدیه خاص همیشه فاتحه خوانیم از سر اخلاص
دلا چو طالب وصلی ز آب دیده منال که در محیط نیاید دو دم زند غواص
مراد سرور جهان یافتم بدولت او ولی کرانم از محنت رقیب خلاص
لب تو کشت مرا پیش آبی بر سر هم قدری بریز خون صراحی که الجروح قصاص
برادران نرسید بوی تو مرد بدان سبب عوام را به رسید چون نی رسید نقاص
حدیث سیم عذاران روان روان نشنید گرفته اند مگر گوش بارها پیا پیا بر صاص
کمال شهر گرفتی بنقدهای غریب که عام گیر در آن جنس معانی خاص

کی کنند تیغ زد تو عاشقان اعراض ز شمع پاره پروانه کی رود ز اعتراض
بیا که با تو کنم عرض سوز درد نهان که از طبیب نپوشند خستگان امراض
ملول در نکشد نسبت آن لب و دندان کسی که لطف جواهر شناسد از اعراض
دلا که گرام دریافت بر ذوقی تر ازین که گر زمان بنشینی بر آید مرتاض

چو بوی دوست شنیدیم و کوی او دیدیم
دگر هوای ریاحین چرا کنیم و ریاض

سواد چشم من از گریه شد تر و ابتر
کنون چو سرمهٔ ما چشم سیه برد به بیاض

تو مستعد نظر شو کمال و قابل فیض
که شرط نشو و فیض است گر ز فیاض

دهیم جام بقا بی هوس عشرت و نشاط
چو پای راه میکده ایم ابدا ما الصراط

میخانه بیا زود بگیر حق عاشقان
خیری که زین ریاست به از صد پل و رباط

زاهد نبرد حسن بلی جوی کرده کم
میخوار همچو سبزه از پل بگذشت در صراط

ما عاشقیم و رند و بمعشوق مختلط
ای شیخ نیک نام بما کم کن اختلاط

در خانه کسی که نماند از آن شکستگی رخت
از دین شود پیاده و گردد تهی بساط

زان لب دوم بخنده چو دشنام شنیدیم
نقل است موجب شادی و انبساط

مهر حسن کن بوصف لب و عارضش کمال
کاریست سهو و نازک و شرطیست احتیاط

کسی که دوست ندارد ز جان ندارد حظ
که چشم دوست بجان و جهان ندارد حظ

چو گوهریست بجا آب خضر در ظلمات
ز دوست کز لب او زان دهان ندارد حظ

چه رنگ از رخ خوبان رقیب را چو جنگ
که باغبان ز گل گلستان ندارد حظ

نکرده زلف کف زاغ مال چه بهره گیرم
که تشنه از چه بی ریسمان ندارد حظ

جواهرش که به بیند ز چشم دشمن ذات
کم بیست که چو ابر آسمان ندارد حظ

نشان نکهت یار چو یار کرد نیست
ز بهره دیده اعمی جهان ندارد حظ

بزاهد آن سخن تو اثر نکرد کمال
درخت خشک ز آب روان ندارد حظ

دل بکشید سرو و تماشای باغ
تا بتو هم از همه دارم فراغ

بلبل ما با تو چه محتاج شمع
چون رخ شمعی بنشین گو چراغ

سوخته جان همه از داغ درد
جان من از غیرت آن درد و داغ

زاهد خودبین که همه رنگ و بوست
بوی تو نشنید که بندین دماغ

گر چه درخت دل ما برد اسیر
هیچ نکردیم ز ترکان سراغ

یاد کشد یار دلا گفت
لیس علی المجد الا البلاغ

برد دلت هندوی زلفش کمال
باز عجب گر نکند پای زاغ

کنار آب لب جویبار و گوشه باغ
خوشست با صنم سرو قد شبی فراغ

ز لاله مشکبار در چمن معنی آب
تماشای تو و لطیف بیافت دماغ

شب بهار و شبستان و باغ و صحبت یار
چنین شبان و شبستان الا بر آراغ

مدار دور گل از سبب تاج [illegible]
گلاله بادار زان خود بدل این همه داغ

چو خم بدیع غنچه باغ [illegible]
که عاشق ز رخ ز بلبل داغ

اگر بعم غنچه روم بار رقیب از دم
شنیده باشی ورنده حدیث بلبل داغ

بنفشه سپید زان گلشن بگلشن کیست — کمال گفت تو انگور و موی سپید باغ

یار شبست مجلس نشاید چراغ — روی او روز تجلیست نشاید چراغ
آفتابیست ز مطلع شرع همیا ز ما — شبست این که نمیاید بیتابد چراغ
خانه یار روشنی آن چشم و چراغ پیداست — بگداز دیده همه شمع و نیاید چراغ
گر نه دیده که چون دور شود پیدا نبود — بیخش از پیش رخ او که دراید چراغ
چه نیاید بحسن رخ او ای مه و خورشید — گر به یک پرتو رخ نور فشاند چراغ
چشم دار دیده و همه نسبت آن روی او — نیست تاریک و نه پیدا نیاید چراغ
تا بجا امشب بگیرم آن زلف کمال — شب تار است که بر بیاید چراغ

در دور تو نیست جان رقیب حاجب — یارب نگاه دارش از بلاها عاطف
ما دین و دل بدادیم در وجه دستانان — صد شکر کین خیسه شد صرف در ظرایف
تا بیسری بجانان کردند رقیب حاجب — دلطف بود گری ز ایادر شیوه واقف
گر دور چشم زیبی وصلت کنیم حاصل — مایی کنیم حاصل یا میرسید وظایف
دیدم لب مه آتشی بوسی بکند گفتم — گر بند با لطیفان بسیار از این لطایف
معشوق و جام می را گر حق نمی‌شناسی — در راه ناشناسی نه سالکی نه عارف
آمد بنوی زلفت بدر کمال رقصان — جنبش نگاه دارد در طی فن این طوایف

ای لفظ خوب و عبارت نازکت لطیف — خال شکفته ملیح و عارض زیبا لطیف
گر تو رخ بپوشی و گرنه مرده نیایدت — قطره باران بود در شب دریا لطیف
زلف مرو باشد سو باین سخن تابت لطیف — تا که هم جان جو جان خوبی و هم بود این لطیف
تو سیب لطیف خواهد دل خواهد چشم آرزو — پای تا سر با زیسته آری و سر تا پا لطیف
در لطافت آن دیده و سیاه مرد او بسیم — نیست جان من تن سیمین تو تنها لطیف
روی گر نیابی خواه سپرده گرم یاد ما — رحمت هم ما نداره و ملاقات گر لطیف
گو لطف ملیح بود در این شعر صاحب کمال — هر که بنیاد دید جواب گفتهای ما لطیف

زهی بدایت حسن خلقت نهایت لطف — تو ز جبین حسن و لب تو آیت لطف
تو جمع همه لطفی و رای لبت این نیز — زهی حکایت حسن و زهی غایت لطف
بیک نقطه ورق شرح کرده اند بیان — رخت مقالت حسن و لبت حکایت لطف
وجود من ز خیالت چنان لطیف شدست — گر آب بچکد از دیده ام ز غایت لطف
چو از نهایت حسن گلت خنده زد — دهان تنگ تو چون غنچه در بدایت لطف
مرا که ورد زبان ذکر آن لب و دهنست — خطا بود که بگم در سخن رعایت لطف
کمال بر تو سخن ختم شد بر او خوشیا — که حد حسن همین باشد و نهایت لطف

بسجده خسته از ابروی یک سجده تا ابتی — که از آن نیمه راه بهشتش روز دگر عاشق

ز بی کمال حسن و جلال آیات و آثار   دو عالم پر ز معشوقت که یک عاشق نهاد
نیارد روی یکسی در گوشش آواز خطیبان را   فلولا یسمعوا سمعی هو المعظم هو الارزاق
جدا از دوست ما را نیست بلا تماشای جهانی   هم بیابان خوردی اولی که شد شکر فایق
مریض العشق لا یبری بکن الموت یشفی   خوشا بر همتی عاشق دل گریان و عاشق
نسیم الورد یحییکم رحیق الحب یسقیکم   من الطلعات یحییکم بدون التشبیه ناطق
دلت گر هست با دینی مپوشان از کمال این   بود دار الشفاء دین طبیبی فی تبادق

طبیب عشق کو که بیمار زهر بت عاشق   که زینت دور چار جنس غذای موافق
از دان متاع که عاشق بیاید خویش را پسند   دلت جای آن نیز بیت تحفه لایق
رقیب پی نماید که غمزه تو کم نم   بود موافق ما ز مکر و ریا منافق
دلم به زلف تو چون پا برد به سر شبانت   گه گیس بکر پریشان گنج نهم و قایق
دگر دهان تو که بیند نیست زنگی   نه کاذب امروز تخته عاشقان ده صادق
به نیم خیال تو نگیرد وی ز زلف تمام   در آمدست بگردون ستاره که نه طلایق
کمال روی تو دیده بود ز شوق در چشمش آمد   شود مرا سینه طوطی که پس آینه ناطق

اگر چه دور بود ز تو بعد و تنگ   دهان تو تنگ نیست ای لب شکر تنگ
بپوشش رخ که عکس کرد رخسار نگارید   چو در شیشه تو نظر با تکبر آینه زنگ

براه عشق گر رفت پای بشکند هوسی   ز گشت کوی بتان تا سر نجات ملنگ
ز اشک جلاد چشم سرخ پیاد مردم چشم   چنانکه رنگ بدو از ابد دل ز خون بیابد رنگ
رسم زلف تو از صبر با دل پر خون   بدان دلیل که خون سنگ می شود بدر نگ
ز بس که تیر تو دارم بدل چو خاک شوم   بیابد از گل من بوی طرف و زخت خدنگ
چو این غزل سرو باشی به دقیق پذیرفت   سرود که نغمه سرایان بدو گرفته آهنگ
کمال از دل غمت رقیب دیار مثال   ترا که آدمی باید از میان او سنگ

ز حیرت خاک گشت این چشم نمناک   نمک رو پا نهی بادی برین خاک
نگو آموخت حجت از تو زینها   که زو دل استاد شد شاگرد چالاک
معلق از ندا ز شادی آن صید   که آویزی به پیش اسب فتراک
از دو رخ خوی بدامن پاک بیازی   شود پاکیزه تر آن دامن پاک
بر گل محبت کم خورد او غم   به نظاره عیب جامه زن چاک
ز شب گردی چه ز پیسم بیاید قد چشم   خادم بود دو چشمان از حیس حاک
کمال از حبس شماره کمترین دو بیت   کم از دو بیتی افتاد خاشاک

تا رکی بی خبر ز مدرتن و جنگ   باشد امسکم سهیل چو زنگ
نه ابها رزق از ازل بنهاده اند   بر کف جام ورد دست تو سنگ

نیست ما را در میان جنگ پدر   با غمت یاری برادریت جنگ
بیش سنبل و ورد ما اینک بنفشه   بیا ساقی کی بو شراب لاله رنگ
چون دهان و زلف او بی چشم جام   مست بر بستان جهان تاریک و تنگ
ساقیا بنه و کرشادی بنج بود   موسم گل بنه جه زمانی درنگ
بی آواز بریشم خور کمال   مطربیا کر آیدت روزی بچنگ

زدیم وقت کشتن میر بود درنگ   گر بیا تر کم گیسو و تیغ او رنگ
کوشتا خون من آماده شیر   بلکه بدکیش باز انشی جنگ
سکم بسیار اند و بیخواهم عسنده   سکم خوان کو اگر دارم از این تنگ
بیا زی گل زدم با که بر گشت   جواب بر شاخ نازک میزنی سنگ
اگر بوسیم بی بخشد رواق تر   که دارم بهار و باشد فرصت تنگ
بجز غم کز آید دود آه   با بستان تو تا نیم ز تنگ
کمال از دل نیاری با که بیرون   کر سوایت بو فارغ دلتنگ

نیست کس گیسو انجمن بر وی قتیل   بو توان گفت بو نیست دلیل
باب چشم دا معاینه بنیب   مست کی دید عاقل بخیل
میکند سرو خاک پای سیره   داستان این سخن کی کل طویل

دل سنگین تو کجا ب مهر   بکشد با هزار جر ثقیل
غم تو خوردم آنکه کشتی   خونبهایش نخورد کرد قتیل
دین و دنیا فنا ندید بر تو کمال   گر همین داشت از کثیر و قلیل

بر لب لعل تو کردیم چون بدین کس سلسبیل   شهر طا تنک سا ماند خو بهار سبیل
متاع من سر و جان است نیست لایق دوست   بدوستان چه فرستد کسی متاع قلیل
تنم گداخت چو شمع و دلیل ضعف دل است   مگر که پیش تو روشن شود ضعف دلیل
رقیب یافت دو چشم تر مرا زخم کبود   دو دجله بود و روان چشم ما شد آن رود نیل
چو التفات طلب دارم چو بستان نسیم   که دل نهادی تو بایست پر زنار خلیل
بوصل حجت یوسف عزیز من شتاب   جمال یار زیبی که بصبر جمیل
کمال لعل بتان گر خیال سیب هندی   مرو بخواب که هندوستان زنده پیل

مرا گویند عاشق گردد دیندار دل   چه کار آید مرا تحصیل حاصل
حدیث آب چشم و اشک بادوست   مگفتم کین حدیثی بود نازل
تا خیستکان دارد بی سیل   بود سرو سهی با یار ما میل
دل کشیم پیچ آن زلف دلبند   کجا این مشکل آید گفت مشکل
نکو خوانند ما را آسیماست   یقین بود دست الالقاب تنزل

در بابت پیاده‌ها عجب نیست   ترقی‌ای بود عیار پر دل
کمال آنم که روز رفعت اوست   نه او ادبست چو بابت کمل

گر چشم شوخ تست بعاشق کشی مثل   ما بر تو عاشقیم بحمدالله از ازل
دل آنچه گفت در دهنت نیست جای قطع   شرمنده شد ازین سخن او دل خجل
با کام پر شکر کس انگبین زدود   قند لب تو دیده و گفت از دهان عسل
عشاق را که چیست زبانت قبله گاه   روی تو قبله دل ما گشت ازین قبل
چشم ز گریه در نجف آبی نماده است   آری شود خانه سراسر ز نم خلل
ما را گفت اگر بی زر آن زلف و رخ نگند   در حلقها ز دور تسلسل او دو جدل
داند فنا و بحر سخن گویا ما کمال   لیکن چه حاصل است ز علم بلا عمل

ای تو مرا خواب و خیال وصال   آن نه خوابست بچشم و خیال
جان سوی بالای تو بیدل برفت   مرغ ببالا رود و جز ببال
خاستم از روی تو یک دیدنست   دور مجلس نظرست و سوال
تشنگان روی تو باتشنه‌اند   گر تو نخست تماشای جمال
زلف تو دوام منقال گرفت   دال گرفتند مبارک بفال
جان دهم و سر بنهم پیش تو   هیچ نگیری ز من الا ملال

لامیه گفتم غزلی تا بر او   هر که رود قافیه نام کمال

ای ورق گل شده از رخ تازگیت خجل   لعل لب تو غنچه را کرده بخنده منفعل
تا نگرفته ز رخت نسخه مصور صبا   صورت شکل بر ورق بر نگشاد آب و گل
من بهوای قامتت گردم از و پا نشسته   زانکه همیشه کرده ام سیر هوای معتدل
بر دلت آتش الم رفته و دیگر روان   گریه ز دیگر دان آب دو دیده منفصل
چشم تو چون کشته مرا تو بجای طلب کنی   گر نگشد دو باره ام نیست بد و بی محل
دی بکمال گفت دل تا بیار جان   سوی خودم نیاوری تا برده مجال دل

لاف رندی مزن ای زاهد بیهوده جدال   در دل این حال نداری بهمین بد و بال
تو و مستوری و سجاده و طاعت همه عمر   ما و مستی و نظر بازی و رندی همه سال
هر کس از دامن وصل نصیبی طلبید   تا گرانست نشاید بر خوان وصال
عاشق دوست که دو دیده بیدار و دوا   به بحر تشنه نمی‌بیند در عین زلال
ماند آشفته نشینیم که در آب و بیت   نظر پاک نباشد نگران بر خط و خال
گرچه نقصان کمال از می و شاهد بادیست   در مقامی که مرا دست نقصان چه کمال

سرو مایل بقدت چه حاجت بلبل   همه دانند که الجنس مع الجنس یمیل

آن خط سبز و لب لعل که زد ملکش نیست | سبزی خوان خلیلست و نمکدان خلیل
می نماید رخت از خسته ترا زلف بزیر | چون چراغی که از روزن فتد از قندیل
دو شبیست از غم ما خانه اش مونی | شمع بنشان بنجاری و در آن کن قندیل
دیدهٔ تیره اگر گرد رهت یاره کحل | خاک پای تو مرا دیده شود از دو میل
نیل حسرت دو چشم من تو شغل میم | بهر نظاره ما ماند از آن شین بر لب نیل
میکند ای تو شکیبایی یعقوب کمال | که جمیلی تو و صبر از تو بود صبر جمیل

زاهدا شهره مرو بندی و پیکی دم مجال | ساقیا می ده که او در پیر ندارد مجال
نالهٔ دلسوز و آه خستگان چید رد بهشت | ای که بودی جنت باری نیز ای دردی مجال
خلوت عاشقیت درگیر ای چیست بمجلس مجلم | تا بیابد شمع رای که مستان و حال
باده ما در حیرت باد حسرت کام کرد ون | با خجان ای عاشقی با یار آن حضرت مجال
جان برویت همچو گل کشتم بر افشانم روان | زان همی ترسم که طبع نازکت گیرد ملال
با چنین بخت و پریشانی که دوران ... برات | دولت وصل تو نخواهم زهی امر محال
گر تو روزی از سگان کوی خود خوانی مرا | خود همین باشد کمال دولت بخت کمال

تمام دل وفا باشد چه دانم | ز خوبان این گرا باشد چه دانم
مکن قندی وصل خود بامروز دیگر | بس امروز فردا باشد چه دانم

بکشتن گفتم ار کشتی روا نیست | چنین کشتن روا باشد چه دانم
دعاها کرده گردی قصد دشنام | عطا پیش از دعا باشد چه دانم
مرا گفتی کجا باشد دل تو | چنین مسکین کجا باشد چه دانم
به دیدن قانعم گفتی ز تو گفت | قناعت در گدا باشد چه دانم
کمال این جنس را مرهم صبور است | ولیکن آن ترا باشد چه دانم

مرا از خود نخیدی یار من گناه خود نمیدانم | بگو نه پاک بیازم باز راه خود نمیدانم
اگر قصد کی بنا قند مرا از چه چشم او | بجز دل پای زلفش پناه خود نمیدانم
بسوی او کرم بود آب و آتش قاصدی باید | چنین قاصد برون از اشک و آه خود نمیدانم
به دیدن یک بار از پیت چیشل شاد دیها | مرا این چسید کی باشد بجاه خود نمیدانم
پری رویان همه چسیده او نور دو دیدن | ز روی دوست در دوستی تر گواه خود نمیدانم
مرا در خنت اعلی ترا دل کی باشد | که جز خاک درش آرامگاه خود نمیدانم
اگر گویند کمال از خاک ره امانت گنهم | من آن را سیاه روی بجز دعاه خود نمیدانم

ای نکت یاری که بیاران رسانیم | در تمنای زلفشان روانیم
من مرده ام زنده پر بی حال کس پیاده | تا خیالت از این زنده کامیم
بی پستی نظال بتماشی ز ناسـ | این چشم داشت زیاران عامیم

چون می‌خورم بجای می این عشق تنم
کام طلب رسید از این کار ما ...نم

با صد دریغ جان و جوانی و دست باد
گر زانک رحمتی نکنی بر جوانم

ای باد رحمه کن قدری از حدیث شاه
وانگه ببر غم او بر بیان ما توانم

پایم بدست نیست ولیکن بسر دوم
چون خامه باز گر بخط خویشش خوانم

صدق کمال پیاده درون و کمال رفت
دانم که تنگ دانی و بزین بدانم

به رنجم از دو نرگس شینی نیازم
که نازت عمر بخشید بازم

چو کارم جز بیداد نکیت از نشینیا
چرا باشد ز حقیت احترازم

طبیبی شربت من گر بسازی
ز قند لب چون دل بسازم

ز ابروت چو دورم محراب
سوالت بوعده نمازم

سوالت را عمر دراز بیت
خداوند ابد عمر درازم

نظر گر با حسینی کشتی با زلف
دو رخ با دو چشم نرگس نیازم

کمال از بندگان تا پت کنی
بدین اقبال دایم سرفرازم

ما درین شهر بدام حسینی افتاده‌ایم
گر به شنام از دوستان و دو غم فرستاده‌ایم

چون یکبار زیاریم جدا سرگردان
تا درین درایی که باز بهم پیوند ده‌ایم

وانگه وقت از نالهگان باد دل درویش
گرکی یار بگیریم و پیسکی یا بنشسته‌ایم

از دل سوخته ما چه خبر دارد شمع
پیش از این نیست که در گریه بهم مانده‌ایم

یکیک اندر تاب بجز پرین با دلشدگان
جمع در حلقهٔ آن زلف پریشان چسبیدیم

شرح آن زلف پراکنده دراز است مپرس
مختصر آنیست کزان قصه زبان دربندیم

گریه و ندیم بر نظر باز مکن عیب کمال
این هنر بس که ز صوفی ونه دانشمندیم

وصفت ار باده و لب شکر گشیم
گفتی مختصر تو شکر بر گشیم

عارفت باکی شده رغان و خطا آلوده کتب
پیش دلسوختگان شمع منور گشیم

چون ز عکس رخ تو روز روشن شد آن شب ما را
وصف آن لب بیت ما شب دیگر گشیم

دل مسکین آن خال چه ناشی کی گشت
چون به بند لب تو رسید عنبر آورد دهیم

ذکر بالای تو گشیم برابر مایه‌ور
مرده چون ذکر بلندت برابر گشیم

دیده با خاک درت گر نمی باشد
با دوام کوثر بیخ آن در گشیم

بار از بیم ملامت صفت اشک کمال
گریه رنگین حقی بدو دامان ترگشیم

رفت رنگ گهر گشیم گیشم
دهانت را شکر گشیم گشیم

رقیبت را که بیک صد با بار دو به
جو شید گر زراجب شکر گشیم

جو در عشق ما دامت اغیار
بیاران این خبر هم شکر گشیم

خمت کشا بکو سید اندرین باره
بترک جان دل بمکر گشیم

ما با غم هجران کشنده کشتی   تلخیم این اگر کشیم کشیم
چون شیرین تر ز جانی دوستانا   ز جانت دوستتر کشیم کشیم
به ره نیستی گرکالآن نو رنج گشت   در دنیا این قدر کشیم کشیم

دل رفت از بتان مه رو دیم   ذات کوییم در رخ سیه کوییم
مستم از بوی عنبرین بویان   نیست هشیار یک پیمودیم
میکشم زان لب دهان بپوشش   عاشقم قتل باد بیاویم
نام آن لب چو سیاه برم بزبان   لب آب حیات می‌شوییم
شادی وقت من که از همه گم   با غم او و محنت او ییم
باد اگر خاک من بر همه سو   گشت هر دل خستگان سوییم
آب رو باید ت مگر سیه کال   به فاتحه که خاک آن کوییم

ما در حریم مجلس عشاق محرمیم   با درد او مصاحب با ناز همدمیم
تا تربت غلامی آن در بجا رسید   هر جا که میرویم عزیز و مکرمیم
عاقل خبر نیافت که ما از طریق عشق   دیوانه شیدا نزد که ما در چه عالمیم
در دور عضهای نوکان پیستدام باد   فارغ ز شادمانی و آسوده از غمیم
از خون چو غنچه گره دلها بالبت   پیش لب و دهان تو خندان و خرمیم

درد سر طبیب گران است بر کسی   ما را که خسته خاطر از آن بیدهمیم
گر حال درد ما نپرسی باد در کمال   از غم سوال کن که شب و روز ماتمیم

باز سبب بیخودی بروی تو خوردیم   از حرم و دیر عزم کوی تو کردیم
خاک ره دیر و کعبه چندان بود   نوبت آن شد که گرد کوی تو گردیم
شکر که هر شام از تو با دل گرم   آه که هر صبح بی تو با دم سردیم
گرچه همه درمان خود طبیب رسند   کی رسد آنجا که ما همه دردیم
روی بجا کرده گونه بلا پت   تا ز تو با مشک صبح و چمن بردیم
گر روی عمر ما تمام بپیچند   بار سفر طیاره دوستی ننوردیم
در ره او تا کمال تو رشته ما پیچیت   بی جسکر و گرد درد صبح نخوردیم

ای زنگیان زلف ترا شاه حبشی غلام   آیینه دار حاجب رویت مه تمام
شد دو ششم که منزل سر وت چو جاید   سنز چشم من دوان رود آن سرو خوش خرام
دل انتظار وعده وصل تو میکند   مسکین دل شکسته که دارد خیال خام
جانم بلب چو زد وصل تو بکدرود   آید طلب مرا نه چون بگذرد زکام
چشم چو دید روی تر از تاب زلف گشت   صبح امید ما چو که شد بلای بند شام
خوش شن حلال باد که نی موجی کند   نظاره جمال برین عاشقان حرام

هر کس ز نام و ننگ طریقی گزیده‌اند — با عشق تو کمال برآید ز ننگ و نام

شوخ چشمی کشد دل که کشد از نامم — هستی دارد که خود را بر پای اندازم
من چو شمعم که کرم سوز بپایان برسد — خویشتن پیش رخ دوست ز سر آغازم
پیش مردم اگر از دیده بیفتادی اشک — هرگز از پرده برون می‌فتادی رازم
گر ضعیفم عیب بی خوابی و رندی پیداست — در دهان یک سخنم هست که شاید نازم
نشنود ناله‌ام از ضعف اگر [illegible] طبیب — زان جهان آمده‌ام چون شنود آوازم
دوش تب داشتم و شب همه شب گرم بدان — که شوی رنجه و آیی به عیادت بازم
بازگشتم که به بت هرزه که گوید کمال — این نگه‌های خیالیست که می‌پردازم
درد جان سوز گرانیست اما دوست — مرهم آن بستر و درمان [illegible]

ما خانهٔ دل جای تمنای تو کردیم — در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم
شوریده سری چاک گریبان نکردند — آنکه چو سر زلف تو سودای تو کردیم
دیدیم دل از عقل خود و دور ز بعد کام — آن روز که از دور تماشای تو کردیم
از پستی و بالا همه پس نوره بیاورند — هرجا که حدیث از قد و بالای تو کردیم
هر لحظه جگر گرم تری از پی [illegible] — تا در دل آتش زده ماوای تو کردیم
در سینه چند [illegible] نرفت [illegible] داغ — آن [illegible] سینه تمنای تو کردیم

چون رفت کمال از نوبت صلحت دیدار — قطع نظر از دیده بینای تو کردیم

ما را سر آنست که در پای تو افتیم — چون زلف تو بر خاک قدمهای تو افتیم
بار تو بجان خاک رهی سایه گراست — برخیز تو تا باز بجای تو افتیم
چون سایه که در پای صنوبر بفتد [illegible] — خواهیم که پیش قد و بالای تو افتیم
در آینه بنماید به رخ و روی دلارا — چون چشم تو تا مست تماشای تو افتیم
یارب چه خوش است آنکه ز [illegible] — فرمان دهی و ما به تقاضای تو افتیم
صد گونه چو گل روی دهد [illegible] — ما را چو بگکر رخ زیبای تو افتیم
آزاد شود جان کمال از همه اندوه — آن لحظه که با شادی غمهای تو افتیم

از لب و زلف او نشان جستم و باز یافتم — آب حیات خورده‌ام و عمر دراز یافتم
سر خرابات شطح آن دمن [illegible] — واقف سر غیب را محرم راز یافتم
راه روان کعبه کو [illegible] — گرد ره کوی او ز سوی حجاز یافتم
جنت نسیه زاهدا تو بجا ز [illegible] — دولت وصل نقد را من بنیاز یافتم
چون صبا ره آمدم روز شکار دلبران — دام دل بشکنی زلف ایاز یافتم
ای تو به بندگان خود [illegible] — جمله شهان چین را بندهٔ ناز یافتم
بر سر کوی دلبران بود کمال گم شده — گرد در او اش طلب کردم و باز یافتم

باز دران کوی که دری یافتیم
بدر شب از کعبه دری یافتیم

پیش گدایان سر کوی دوست
ملک جهان مختصری یافتیم

گر نظر مردم مقبل بجاست
آن ز قبول نظری یافتیم

جان که سپرده دیده به دو از پیت
از همه چون دوستتری یافتیم

ای که گریزد دولت از داغ عشق
رو که ترا بی جگری یافتیم

نحو اثر ده دهان کوشت دل
این قدر از دل خبری یافتیم

دلشده در کعبه آمد کمال
گر شبه گم شده گوهری یافتیم

نرود نقش خیال تو زمانی ز ضمیرم
خود من پیاده دران صورت تغییر نپذیرم

بوده‌ام در هوس آنکه بود وقت آنم
که نهی پای بدین دیده و در پای تو میرم

حال خود با که بگویم که شکایت ز تو دارم
یا خلاص از که بجویم که بدام تو اسیرم

بقلم صورت اخلاص نوشتن چه ضرورت
چون ضمیر تو بود واقف اسرار ضمیرم

گفته حال کمال از غم من در چه نصیبست
نتوان گفت بجان عاجز و مسکین و فقیرم

من ز شوق تو گر که سوز دل دم میزنم
آتش اندر تر و خشک همه عالم میزنم

ای بت سنگین دل آن ز نیست پیدا پای من
با من مسکین که لاف از عشق محکم میزنم

گر نبینم جمالت باغتی در پیش خود
خاک دامان دیده ما از گریه بر هم میزنم

آه من گر میکند ما از دلم هر لحظه فاش
من بدین گونه کی آتش بهر دم میزنم

تا بدان حضرت غبار ما نیاید بر لبت
بر درت پیوسته آب چشم پر نم میزنم

من بر آن خاک از شوق دهان او گل
آن سلیمانم که لاف از تخت و خاتم میزنم

صفت زلف کژت راست نیاید بقلم
ماه تو باشد اگر با بروی تو بسیاری کم

تو نکوئی بجائی که سگی از تو توان
همه سودای تو دارد دل من غم زده هم

با همه رنج غریبی و غم تنهایی
چون غم عشق تو هم مونس جانست چه غم

کشته عشق تو هر گز نکند یاد حیات
خسته تیغ تو قطعا نشنیده مرهم

چشم تو چون ز در قند رود بر ره دوست
رود دیده چو سیل آن خانه که با شد در هم

رو نگاری که ز خاک قدمت گشت کمال
بوفایت که گذشتی تو ازین خاک قدم

ما رند و قلندر صفت و عاشق و بی‌چیزیم
معذور توان داشت اگر توبه شکستیم

با هیچکسی کار ندادیم درین ملک
ما با که بلی دیده درین حال که هستیم

آن عاقل دینی طلب از جاه بترسید
ننگ نیست که با عاشق و دیوانه نشستیم

گر زاهد کند جرعه از جام محبت
آنگاه بداند که چرا بیخود و مستیم

گویند که دیوانه این دور کمالست
شکرانه که از جمله تکلیف برستیم

تا کی برد کسی بسر بار دل خلق / بر خاسته در کنج خرابات نشستیم
از کثرت صحبت چو دل تنگ نیاساید / بر خود در آمد شدن خلق ببستیم

من چو کردم ور حسرت زنان رو طلبکار توام / خو ندارم قدم بستان ورز جان هوادار توام
بشنو که با یوسف گفت آن پیرزن گریه کنان / گر بر دم قد ندیم بازاری خریدار توام
هر خشت که ما گم زند دست اجل کردم گل / لیکن آن مشعلی کافکند در پای دیوار توام
یکشب غنت ور میز دی کنم گر آیا یک آنجا / گشادم کیشا که من یار وفادار توام
گر آیدم با نان طبیب این نکته تو اتم گفتش / عالم جسمی پری و میدائی که بیمار توام
گفتی کمال تو در عاشق مستی کار دیگر مکن / نیست کار من که شده سر که سپیده کارم

من ترک زهد گفته و رندی گزیده‌ام / خاشاک راه داده و گوهر خریده‌ام
تا کرده‌ام ز منزل هستی ستیز گریز / تا رسته‌ایم کام بمنزل رسیده‌ام
نقش جمال دوست که خورشید عکس اوست / من صبحدم در آینهٔ جام دیده‌ام
امشب بیاد لعل لب او علی الدوام / تا روز باده خورده و نقلی چشیده‌ام
ای دوست تکیه بر کرم لطف کن که من / دوش این سخن ز هاتف غیبی شنیده‌ام
گر زانکه یار چاشنی از وصل میدهد / باری بمن که شربت هجران چشیده‌ام
از بیم زاهدان که بگیرند بر کمال / نوشیده‌ام صراحی و دم در کشیده‌ام

قدحی بیار بیاقی که ز دمار شر ساقی / سر آن ندارم اکنون که ترک سر دارم
من از آن می که خوردم ز ازل لبالب / بدو چشم نیم مست که مستور خمارم
نزدم قدم پیش ز دشمن ز درش هیچ بالا / که سپری نهادم ایجا که به تیغ بر دارم
بنظاره گلستان رخ آل و جو نرگس / همه چشم باشم آندم که ز خاک سر بر آرم
زی میخانه امشب کم رو پیش هر چه باشد / بدمیدای حریفان همه سپید انتظارم
قدمی نمای بیاقی که رسیدم بدین میخانه / که ز خانقاه و صومعه نگشاد هیچ کارم
چه زیان اگر نه گشتم چو کمال رند و عاشق / که ز زهد و نیک نامی همه عمر بود عارم

باز در عشق یکی دل بخلاصی دادم / خواجه را گو که بیاید بمبارک بادم
بنده مارا ز تو جائی کله آزاد نیافت / هیبت وقت کله وقتی که کنی آزادم
تو چو شاخ گلی و بی تو مرا ریخته شد بنیاد / منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم
بر فلک ناله من گوش بهی پیا کر تافت / آه اگر در دل شبها شنوی فریادم
از پی عشق تو بیاقی قدحی دادرا / که پی خلد و لب حور برفت از یادم
باز پیدا نخسم باز طربخانه عشق / طاق ابروی تو گر بر تخته بنیادم
الف قد تو آن روز بر آورد کمال / که بمکتب الف و با بنوشت استادم

من بجان از زبان گریخته ام | وز جفای جهان گریخته ام
آفرین بر گریز پای من | کز غم این و آن گریخته ام
خلق در خانه ام نجسته نیابند | که من از خان و مان گریخته ام
بر درش دیده ام رقیبان را | چون گدا از سگان گریخته ام
بنده ام گر گریخت از ادبا | از در او من آن گریخته ام
گفت از من گریخت شو اسبا | گفت من خود از آن گریخته ام
گر تو تا که گریختی ز کمال | من از او هر زمان گریخته ام

درین وحشت که این نوبت من از آتش درون دارم | نه ستم طاقت رفتن نه امید سکون دارم
درون خلوت خاطر ز بی جسم تو میدانی | که شوق آرزومندی ز تو از حد برون دارم
تو چون صبح ار بخندی با من ای چون شمع گریم | نمیدانی که این حالت من از سوز درون دارم
بوصلت پادشاهان را که چون امکان نشد حاصل | من بی حاصل مسکین چرا امید چون دارم
ز دل یک قطره خون ماندست از سوز جگر سوزت | ولی در چار دیده صد دریای خون دارم
ندیدم کس که برخورداری از سرو قدت گردد | بسودای قدت عالی بر بخت نگون دارم
مرا عاقل که دیوانه گرا شفته میگوید | ندارد عقل بیداری که من چون او جنون دارم
کمال از دین و دل چه ترسانی تو بی سامانست | جوانم عاشقم مستم غم از دنیای دون دارم

دو چشمت ای کمان ابرو نظر تا طره بردم | کمی گر سوی عشقم دیده کان محکم تو ام
شنیده ام که گشتی بدست چشم ملا بیا | خدا گواهست که بگشا زبان نصیحت مردم
شبی که با تو نشینم کدام بخت و سعادت | دمی که با تو برادم کدام ناز و نعیم
اگر بعید رخت من میکشدت سرو بالا | بعهد قد تو دیگر نداشت سر قد هم
شب فراق تو مه سیاه از کمال حکایت | چو گل بوصف تو باید ز عندلیب تکلم

یکشب نسیم زلفت از طره ات شنودم | مسکین نفس بر آمد انداختم بسینه دودم
بی زبان ز فشانی تیم بودم چون شمع | آن شب جواب دیده از سر گذشته بودم
چندانکه کین و دعوت با من فزون کردم | در صبر و بیقراری کم کردم و فزودم
پیا بسی درین جرعه تا مست شنیدم | داغ شراب گلگون بر چهره تو کردم
از بانگ چنگ کار مشد صد پیشه توانا | تا سوی باده نوشان در پرده ره نمودم
رفت آنکه بی تو دیگر چشم کمال بسته | این خواب بود دوشی گو بی که غنودم

بر آمد جان ز شوق آن دهانم | بجا آوردی ای صبح ای دوست جانم
گر بیانم بدست خود چه دوزی | که از دست تو بازش میدرانم
زنی پی بر سیم و ای گر بیم از شوق | چنین پیمانه کریم و در چکانم
چو دو دکنار سینه آری لب خود بنوش | شکر ریحی بجسم و جان ایزیانم

اگر بویت بمن جایی رساند | چه یابی تر سبی یکا راصد رسانم
کمال از جان ستانش بجز نکهت | به میر شیخ حق خود بستانم

چو کوشش بدان شبی که در آمد یار در بودیم | رخش بوسیدم و لب هم و گر یاری کردیم
رخ ... که نشین آن شب دراز او ندی هند | جو آن ترک از مستی نهادی بر زانویم
کجا یابم من آن دل اگر کردم بدو کم | که درینجا نه کم گشت من که بسته بجویم
زنیار نگاه من بیاز دیده طالی ورده بستان | که خواهد گشت میدانم نبار آن چشم ابرویم
دلا گر کو بدیدت دلبر کرد بالا کوی باشد | بجو کان شده نقش کی من هم همین کویم
برای مستی من کو بیا و آب بی یابی | که از خاک سر کوی بشی هم بیان آورده بویم
کمال از خضر پرسش کرد وصف چشمه حیوان | جوابش لب دیده دام تا آب اکنون دست شویم

خیال لب تست باغ جانم | دلسوخته زین و گشته دانم
خاکی که بران نشان آن پاست | ز آب بقا دهد نشانم
تاریخ بخشش بر آن ... فنا | شطرنج کند ای استخوانم
از چشم تو داد خواستم گفت | من تیر کم و بار سینه دانم
من خسته بیان سرم که صد جان | از پای مبارکت فشانم
هندوی مبارک بست گنجینه | در خال تو خال دیستانم

در پیش کمال اگر نشینی | بر دیده ز دوست نشانم

بسی درد از غم عشقت کشیدم | ز دنیا دردی بتر دردی ندیدم
یکی یک دردمن درمان پدید نیست | از آن دم کز تو این شربت چشیدم
به نیم اندوه از صد غصه دیدم | یک درد از هزاران غم رهیدم
من آن ... غم کردم دام بلا | چو پیچیدم غم و درد تو چیدم
طبیب عاشقانم نام کردند | چو درد تو به همه درمان گزیدم
فغان خود من گشته زین درد | به پیاندم بر فلک سر جا رسیدم
بدرمان کمال بر روز ز درد عشق | از آن دردم که هم درد فریدم

بکشتن نیاز من ای سبزه آفت مردم | که من بناز تو کرده ام بنا بو جیم
چو از درت بدر کعبه رفتم و نشستم | کبوتری ز حرم بانگ بر کشید که قم قم
منا که ای دو بیا ز غیب صد لطیفه شیرین | جو میر سم بدهان تو ای شود بخشم کم
بپای بوس تو زانده کریا نیم بشارت | لب امید فراهم نمی شود ز تبسم
ز آب دیده فرو رفته ام چو مردم آسیا | بگرد دیده من بر عشق بی ترحم
کمال چشم تو زنت شد خلل پدید ز گریه | بکن خراب بباران اشک خانه مردم
بیار جام ها را شکی بکان تو ساقی | که سر گرانم و سوگند میخورم بسر خم

با تو از دل نشانه یافته‌ام / خبر از درد خانه یافته‌ام
هر شب بر دری مرا کان برست / جو کیست چون بهانه یافته‌ام
تا شدم گم بکوی محنت دوست / دولت جاودانه یافته‌ام
سجده‌ها کرده‌ام بپیش خود را / تا بران آستانه یافته‌ام
گر بیابم قبول ضربت تیغ / شرف تازیانه یافته‌ام
بوسیم آن پا بلا عزانه که باز / دست که صوفیانه یافته‌ام
تا کمال از تو شد بعالم فرد / در جهانش یگانه یافته‌ام

پیش رخ تو در حسینی جهان شدیم / این اختر سعادت بر آسمان ندیدم
از ضعف شد تن من دور از تو تا بجایی / پیش سگان کویت این استخوان ندیدم
بار غمت گرانها بر دل گران نیاید / من بر دو دیده اما خوابا گران ندیدم
ای دل بخواب دوش از دستکام بوس و آغوش / گر تو دهان ندیدی من هم میان ندیدم
مانند قد سرو تو این سرو آن کامرا / تیر اینچنین نهاده در ناوکان ندیدم
چندانک خورده خونم از دیده خاک آن در / چون ریگ تشنه هیچش سیرابی از آن ندیدم
آمد بخاک کویش اشک کمال غلطان / آبی بدین روانی در بوستان ندیدم

بدرد تو جز ناله همدم ندارم / کسی یار درین درد محرم ندارم
جفای جهان میکشد عاقل و من / غمت دارم و از جهان غم ندارم
بهر وقت جایی وادادم امروز / بکلی که پروای عالم ندارم
من و باده و دست او در دامانم / سلیمانم و حشم که خاتم ندارم
اگر دم زند با تو طوطی منطق / من این نکته از وی مسلم ندارم
غم و محنت و رنج چندانکه خواهی / من از دولت عشق تو کم ندارم
از آن دم که غایب ز چشم کمالی / دل بی غم و چشم بی نم ندارم

تا که مست و پیاله در آستین بریم / بیوک کهنه نیست زند معلمان قدیم
ندیم فتانم من عرب ز چشم / ترحمی بکنی هیچ بر غریب یتیم
حلال سوخت بآتش شراره فرحلم / ندانست که این غلط کرده‌ست تعلیم
بدور عشق ز عشرت همین بود که مراست / شراب خون دل و غم حریف و غصه ندیم
همیشه بیم کند از رقیب عاشق را / امید وصل گر باشد از رقیب چه بیم
مرا تمام بود نیم دسته در عشق / کجاست تیغ که باز رقیب را بدو نیم
کمال گرست گدا و گدای خود شمری / مرا حقیر شمر گر تو نیست عظیم

ترا چون چشم خود دیگر بمردم دید نتوانم   چو چشم دیگری خواهم که از غیر تو پوشانم
ز رشک از دیده خون ریزم که مردم در دل آرایی   ز دل زیبا و بر خیزد که رشک دیده بنشانم
چو از رخ زلف برچیدی پریشان شد پریشانم   چو بر روی آن خال سیاه دیدی داغ بر جانم
بطاق ابروانت خواهم از پیوسته پیش آید   بپا ای بت که هست محراب و میخوانم
کمال پای تو خود چون رسد کلکون بیک کس   که در وی دیده مردم کشش چند نگه میرانم
کمال از دو دیده گیتی جدا کردی ز بهشت   چو از رعنای او بیرون رفت از چشم گریانم
دو اشعار از کدام چشم تر بکشم سر کشتی   ز بحر سری روان شد خون بدامانی دوانم

ترا گر بیوفا گفتم چه گفتم   غلط کردم خطا گفتم چه گفتم
اگر گفتم ستم خوبان روا نیست   حدیث نا روا گفتم چه گفتم
بهر دشنام اگر گفتی چه گفتی   یکی با صد دعا گفتم چه گفتم
من خاکی به خاک آستانت   حدیث توتیا گفتم چه گفتم
دلم با جان بیگانه خوی   گر آشنا گفتم چه گفتم
میان ای دل دوای دیده ریشش   بدون زان خاک پا گفتم چه گفتم
کمال آهسته می پرسی چه گفتی   نه پری را گفتم چه گفتم

چه خوش است دولتی بینم که دایم با تو بنشینم   که سر بر پای تست از دولت هم اینجا که می بینم

بچشم ناتوان زینسان که بردی خواب از چشمم   نمی بینم کسی در خواب اکنون که آید بر بالینم
شب هجرانت از سر سودا شد مرا   چو گشت از نظر غایب رخت از چشم پر بینم
گهی پیش یکی جان خواهی یک یک گدایی   برو ای کس چه بیند برون کن تعظیم جانم
لب را چون نگویم که دهانت هیچ نیست   که جان بر یک سر موی تو شد آن ما که گویم
حدیث حسن رخسارت چو گل کرده ام   ورق را سرخ رو دیدم است گلزار بینم
مرا گویی کمال این عاشق بیدل باشد   اگر بیدل نیم با من که عشق تو بیابینم

حقوق ناز و عتاب حبیب من دانم   ز حق شناسی ندانی رقیب من دانم
نهاد بر سر خوان عشق آه کباب جگر   به نیت که نهاد آن نصیب من دانم
چو من کشیده ام از جور او بسی فریاد   جفا کشیده گل عندلیب من دانم
نوشته معنی نازک نیست در خط یار   تو فهم آن نکنی ای ادیب من دانم
دلم ز زلف تو چون نیست این غریب بپرس   که شام چون گذرد بر غریب من دانم
صبا بگفت شنیدی بجان رها کن نیف   که عطر سایی آن عندلیب من دانم
کمال غم مخور از درد دل که دلبر گفت   که این علاج نداند طبیب من دانم

دل نیست به دستم بر دلبر چه فرستم   جان هست ولی چیز محقر چه فرستم
گر دل طلبد بر سر تیری بسر رسیدن   زان غمزه به دل خبر تشتر چه فرستم

یاد ست همین از تو به دست من مفلس   خونابه ز سر باد به باران چه فرستم
بیرون ز دعایی که برآید ز سر دست   دست شده تحفه دیگر چه فرستم
چون بر در و بام تو نوایم که بود مرغ   من خود به حرم خط که تو تر چه فرستم
شوق لب چون شده تو مرکز لبی ست   پیش تو تحفه‌ای که بر ده فرستم
زینسان که کمالت ز هجران رگ زبان   با ناله بر تو جز غزل تر چه فرستم

دل برفت از دست ما شاه دل آرام   سینه از داغ جدایی چینه شد انگارم
تو آمدی روز وصل و روز کار ریش نیز   چشم خوابیده بخت و دولت بیدارم
گر بگویم پیش یاران درد بی یاری خویش   بر من بیدل بگرید یار و همسایه اغیارم
بی وفایی بین که جز چشم امیدی نیست   خاطر یاران بسیار جو بدیدن متقادم
گر بیچاره شد مرا بسیار از تو ز دیگران   هم ز رنج بلا دادم منت بسیار هم
تا غم و اندوه او غلام و مونس شد مرا   فارغ آسوده‌ام از مونس غمخوارم
بارخ او خوبان چند هی ورزی کمال   کین بخش در کوی شد مشهور دهارم

دل ز چشم بناز بی ست شد بی خویش هم   نازنین گوش کن با بیش خویش بی‌خویشم
چون بیان تیغ شد کز غمزه دلها زخمی است   میفشان نمک از لب خندان نمک بر ریشم
خاک پای او ندیده کشته بودم تا زیست   ذات بود وقت آن نظر دیدم به چشم خویشم

کرده‌ام اندیشه نیکی که دیگر نشنوم   در غم او قول ناصح پند نیک اندیشم هم
سرزنش‌ها عشق او دلرا بجان باند کردن ریش   به بودا درد و به سرمنزل شدن ریشم هم
وقت قتل ای تیغ اکنون جو هیم می زنم   سرخ کردی ای ادم و سر انگشتی از ریشم هم
کشته کرد بلات ز طلب پا به کمال   با همه عالم بالا بپس رو با من از خویشم هم

رخ چو پوشید و کار بسیار سوزدم   آتش پنهان بس بسی سوزدم
خانه گر آب سازم چون حباب   آه دل دیوار و در می سوزدم
یاد آن لب دل که خون آلوده است   چون نمک بر ریش تر می سوزدم
سوخت جانم ناز و یاد شهلال   گر یک ناز دگر بسیار سوزدم
نامه شوق کمبو تر دیده گفت   جون برم چون بال و پری سوزدم
گر چه چشم بد داشتی تو سپند کمال   من سپندم کو اگر می سوزدم

زیر لب قند مکرر گفت را گفتم   گر ز ناصح گفتم و شت را گفتم
گر به گفتم پیش چون درد لهاش شکست   این سخن زلف شکن را بشکست گفتم
از سخنهای لطیفت تری آب چکید   هر سخن کز دل بجانی دوست را گفتم
من بجانت که گفتم تن از بر گشت   لباس دگر پیرهنت را گفتم
دست برداشته یی سرو من با گیسو   سر دعایی که گرم جان دشت را گفتم

وقت دیدم وگفتم گر تو سیبی ویسی — هرچه آید به مانم وقت بد گفتم
دل چو از تیر تو کمر گشت نشانش کمال — چشم عاشق کش تو ناوک فکنت را گفتم

هر بود تو هم چنین سربلندیم — ای من پیک تو همچو گل این تو بندیم
گو هندوی دو چشم تو ترکش تو تا — من آن نیم که از تو به دو تیغ هندیم
کشتی به پرسش تو و آیم چه آورم — دمی بیا به بر من و بر بستمندیم
خیز ای طبیب مرهم داروی یار کن — کین درد دولت داغ کند سود ملیم
از من بت چشم و به کام بازگشت — باروت که بیاد چین چشم بندیم
خوش گشت زلف یار بر یار کشی او — خو بین تو چه دامن افشانده بندیم
در لطف طبع سعدی شیرازی کمال — باور سینا که گرکی یا نخجندیم

ما تماشا گرد رنگ و بویم — تو بجای عجب چه میجوییم
وصف آن قد به پیش ابروی تو — کج نشینیم و راست میگوییم
تا گرفتیم ذات دهان ما را — کز تو رای بیک سر مو ییم
هر نفس به ره دون نهفت — حلقه حلقه ببکران دویم
خلق ریزند خون ما از رنگ — گر بگوییم کشته اوییم
وقت آن شد که از حد تن تو انس — گل و ریحان دو دستی بودیم

یا شهی شاهی در آن کن کمال — تا بگفتی گدای آن کوییم

شب که ز حیرت رخت روی بماه کرده ام — سوخته ماه و مهر را سینه چو آه کرده ام
هر خون تیغ دیده ام پیش تو فرق خویش را — از تو حجاب اگر بپسینه نگاه کرده ام
گرچه ز خون کشتگان گشت قتیل سرخ پا — باز پیش دیده و دل روی سیاه کرده ام
نامه اگر به بینم روی بخاک راه او — هیچ نگوی که تو به روی براه کرده ام
بود همیشه جان من رسم تو ای که نه کشتی — هیچ سینه کشتی را من چه گناه کرده ام
خط چو دمید بر رخت مهر دلم ز یاد رفت — مهر خط بتان نشان مهر گیاه کرده ام
آنچه کمال ز آن دهن رخ گرد بیان این غزل — سهل مبین که فکر آن من به دو ماه کرده ام

صد جان ز لبت برام سیدم — تا پیش تو دم بدم بمیرم
چندانکه به پیش میکنم فکر — جز فکر زبیت در نمیدم
ای دوست که پند خواستیم داد — خاموش که دوست نگیرم
صد دل و مش اگر پدید د — گو ببد بیا و دلپذیرم
یا زلف و لبش نی توان بود — چون نیست ز جان دو بگزیرم
در غارت غمزه ها شکستی کردند — ترکان سیاه دل اسیرم
زد غمزه سوی کمال گشت — امروز پس که ضعیف وقت تیرم

عشق تو داغ بندگی باز کشید بر دلم — نام و نشان بیدلی شد به غم تو حاصلم

پیش تو دیده ... قد دمی بین که ... — غیر خیال روی او کس نبود مقابلم

درد دلم طبیب کو ... — پرسش درد ... تو به ز شفای عاجلم

دل ز رقیب ... — حیف که بگذرد چنین عمر ... باطلم

بر سر خاک من گهی لاله برآید از هوا — من چو روم بدین هوا ناله برآید از گلم

گفت کمال عاقبت در سر زلف یار کی — هم بر سرم نشست چون عمر گذشت از چه لم

عمریست که از خلوت در میکده مستوریم — بنشست ... چون چشم تو مخموریم

گیسوی ... شب از ... تو زندان — چون دور ... ز دیده ... ایم

با پرده به کوی تو ... بوی تو — آسوده به بوی تو از جنت و از حوریم

چون جمال تو ... — ... آن شمع ... آن نوریم

ای جان گرامایه تو نوری و ما سایه — با ما تو نزدیکی با از تو چه ما دوریم

تا درد دلی گوییم گو با تو مجال آن — فریاد که نتوان ... معذوریم

گویند کمال از عشق شد شهره به عالم ... — ... با مهر تو مشهوریم

دوش با تو ترانه می‌گفتم — غزلی عاشقانه می‌گفتم

جام بر کف حکایت لب یار — شراب مغانه می‌گفتم

قصه از زلف او دراز ... — با خیالش شبانه می‌گفتم

صفت دانه‌ای که ... — ... می‌گفتم

از میان ... — ... میانه می‌گفتم

غمزه ... — دل ... می‌گفتم

... — ... زمانه می‌گفتم

سر زلفش چو شانه می‌زد باد — ... شانه می‌گفتم

گر ز سر می‌گذشت آب در چشم — با کسی این بهانه می‌گفتم

گر گذاری که با تو در نگریم — خاک پایت به دیده ... بریم

تا ببوسیم آستان ترا — حلقه ... [illegible]

گر غرامت ستانی از انصاف — ... [illegible]

اختری چون تو گر ... — به بلندی ز آسمان گذریم

گیتی از ... شد تهی دل ... — ... [illegible]

گر تو آتش زدی به جان کمال — ... [illegible]

گر جهان ز من دل شده خواهی ... — ... [illegible]

بای زار خویشم و صد عذر بیاری / سوگند بیاری که من زاین در گنهام
گر چشم ترا با کسی روی نکوست / من نیز بآن شیوه بچشم تو نگه دارم
گفتم بتو دوش هیچ نداری سوی ما میل / گفتا که بلی من الفت هیچ ندادم
گه هست بکشتن بغمم و بار دواقم / چون مینگرم از بهر ذوقی دود هایم
خونبارد و دارد نگهت عیان بجانم / هر بار که چون نگه بیائی بکنارم
تا کرده دار پیش کمال از تعجیل / خون کی کنم و گل بیازم و آن باده برادم

گر پای تو یکره دم من بجان زیستم / از غمزهٔ تو خسته و افکنده زیستم
از من چو نیم باز نگه کرد آشتی دریغ / چون صید نیم کشته بجان زیستم
تن گر به دو روز هجر زدی باز شد هلاک / شرمنده زیار که بسیار زیستم
رضوان بروضه خضر بآب حیات زیست / من با خیال آن لب رخسار زیستم
کز زور سنگ تربت من گر بکند دو آیه / چون بیالها بیاد لب باز زیستم
هر بار گر کشته مرا غمزه نکشت / از ذوق کشتن تو دگر باز زیستم
کشتی کشتم ز جمله ترا بیشتر کمال / من پیشتر برای همین کار زیستم

گر تو سر خواهی ز من پیشت سپارم بیخشم / بیره باشد هر چه دارم در نظارم بچشم
کشته بردار از خاک در روی خویش / گرچه گرد آستان زد دیدگان کرده بدارم

کشته

کشته از درد شبم عقده های زلف من / گر چه بی انگشت دشوار است بشمارم بچشم
کشته نقاره روی تو بچشم من گذار / چون تو چشم دیگری غم نیست بگذارم بچشم
کشته سرها بعشقم گردن دل افکار / بیازم از مژگان قلم و آن نامه بنگارم بچشم
کشته پایم بوسی آنرا زده مژگان بساز / مردم بیشی دل ار دم بیارا دم بچشم
کشته از ما نگه دارا آب روی خود کمال / خاک کوی تست آب رو نگه دارم بچشم

گر بمیخانه حریف می و شاهد باشم / به که در صومعه بنشینم و عابد باشم
وقت آن شد که قامت بخرابات کنم / تا بکی معتکف گوشهٔ مسجد باشم
دامن پیر مغان گر فتد این بار بدست / من سرگشته چرا طالب مرشد باشم
بیا لها بر در میخانه نشینیم با یاران / که از این گوشه نشینان مقلد باشم
زهد در صومعه بی رونق و این رندی نیست / رندی آنست که در میکده زاهد باشم
یا ما که بپای من خسته نکو اندیشد / فارغ از قصد بد اندیشی حاسد باشم
رندی از سر تو بی شد و صحبت کمال / که همه عمر در این فکرت فاسد باشم

گر خورده ام ز سنگ ملامت بسر خوردم / چندانکه زنده ام غم آن سیمبر خوردم
آبی که از سفال سگانش بود بحلق / به زان شراب لعل که از جام زر خورم
ریزم بیاد خون جگر چون بر دم بکام / بی روی یار باده بخون جگر خورم

آید چو خشم چو باد که بر سر کسی وزد   مشتی که از رقیب تو بر چشم تر زدم
تیرت بچشم خوردم و بسیر شد از آن   بهرت دیگری که بچشم دگر زدم
عمرست یار و خلق جهان در دعای او   من در دعای خویش که از عمر برخورم
گفتی کمال هیچ مگو از من ببوس   من طوطیم سخن نکنم تا شکر خورم

ما از شراب و شاهد صد بار توبه کردیم   آن توبه باشکستیم با تو چو بازخوردیم
ساقی بریز دردی بر درد ما گران لب   هم تشنگان دردیم هم کشتگان دردیم
مایم وقت کوبت نقصان و باده نوشان   زین شیوه برنگردیم تا یکی خبر نکردیم
تا چند بر تو خواندن طامات زهد و تقوی   طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم
هر کس چو باده داران کو بها شد ورشد   ما خاکیان بر آن در ننشسته گرد کردیم
داریم همچو سرخ رویی از اشکهای رنگین   چون شمع اگر چه گریان با چهرهای زردیم
هر فرد را کمالی باشد بقدر همت   ما را کمال این بس کز مرد و کون فردیم

نی نقشت خیال رخت خانه چشم   تا هست از تو پیدا ما را میانه چشم
جانا فتاد شنیدی به گریه چشم مرا   در ستانی که چنان گویش کن فسانه چشم
بیش یک جان چه تیغ داده نگست   کجا بگوی زرد هانی دانه دانه چشم
گرت چو اشک بیند کنار عاشق بیش   جز نور چشم فردا ای ابر میانه چشم

زدود دل غمم از تیره شد سراچه جان   که روشنست ز روی تو تا بجای چشم
شهی تو ای که شاهان چو پایت کلاه کج ننهند   نشد خیال لبت لعل از خزانه چشم
کمال دیده چه حاجت ترا بعید کمال   که میکشی خط ها ای از میانه چشم

شب وصلت خرم و بیاد تو شادم   درد تو دارم که هیچ درد مبادم
تا ورق روی تو مطالعه کردم   هر چه بخواندم همه برفت زیادم
قصه سوز درون خویش ببردم   مردم و چون شمع در میان نهادم
تا به دربوی از تو باد صبا نیز   از دل پر خون چو غنچه لب بگشادم
روی تو دیدم شبی در آینه جام   جام بیاد از دست من ز پا بفتادم
سعی نمودم بدست بوس تو عمری   با همه جهد آن نداد دست مرادم
از کمال شکسته جز تو نخواهد   زانکه ندیده تو من بی مرادم

من برای دیدنت بسته ام تا زنده ام   تا نسیم زنده پاینده ام
کشته تیغم اربریزی دم خون تو   بی همین از زنده ام ار زنده ام
مردم از گریه بماند و ز تو سیب   پیرویی کن گوشش از خنده ام
طالع فرخنده ام دیدار تست   آفرین بر طالع فرخنده ام
روز روشن بی رخت شمار ا   زانکه من در شب تو بی تو سپیده ام

بنده از ذات نیکوی کمال   نیست حجت مرده کوی یا بنده ام

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم   جز بردن بار غم او کار ندارم
صیاد فزون جا کرد در کاه خودم خواند   با این همه در خدمت او بار ندارم
آه از من دلخسته که بی مرهم درد است   تدبیر علاج دل بیمار ندارم
خواهم که بدی تو کنم دور ز بسی دل   این است که آن دولت بیدار ندارم
با عشق تو امیختم ترک خرد گفت   یعنی که سر صحبت اغیار ندارم
گر مرتبه خدمت دربان تو یابم   زان مکانت برم و جاه ندارم
گویند کمال از پی کوی کس کسی   پابسته ام و قوت رفتار ندارم

ما با غم تو خرم و آسوده خاطریم   زان لب بکام ما شکری بی شماکریم
غایب نه ز چشم جهان بین ز نور چشم   تو ما مری همیشه و ما بازت ناظریم
نظارگی بحیرت آن صورت است ما   حیران جان نگاری کلک مصوریم
زان دم که نام جام لب بر نهاده اند   آنها که نیست معتقد باده منکریم
گفتم بدیده تو رسیم یا مگیر که گفت   ما را بهر مقام که جویید حاضریم
چون دیده گرد نظاره آن زلف مشتر از   شوریده روزگار و پراکنده خاطریم
پرسید زلف تو گفت با کیسو با کمال   گردید پر نسیم بخدمت منتظریم

ما از سگان در تو بیشتر و کمتریم   عمر گذشت و هنوز معتکف این دریم
زنده ز سوز دلم در شب هجران چو شمع   من گرچه بیان زندگی بی تو بسر میبریم
گر ز تو خواهیم چشم از نظر آریم جان   ور ز تو نیکویی روان ازپی جان گلدیم
باد ره ما هرچه شنزلت آن خاک پا   چون که بمنزل رسیم باد فرود آوریم
دیده و چو دید آفتاب ذره نیارد شم   تا که ترا دیده ایم پیش کسی ننگریم
گرچه درخت مرادست نباتی بلند   هر ز تو پا بیم دست هر یک از آن بر خوریم
درمرض عشق ما کشته بوی کمال   از قبل او ز تو شکر که هم خوشتریم

من دلخسته بند تو و دوا یافته ام   رنجها دیده و امروز شفا یافته ام
مرده با درد تو و زنده جاوید شده   شده در عشق تو فانی و بقا یافته ام
کرده اهل نظر خاک درم سرمه چشم   من خاکی نظر لطف تو تا یافته ام
رفته ام همرها با دوست بی خود عیسی   خاک پای تو ز ماز نظرا یافته ام
دولت آن نیست که یابم دو جهان زیر نگین   دولت آنست و سعادت که ترا یافته ام
زاهدان بر سر سجاده گرفت یاد شاه   من بمیخانه ترا در همه جا یافته ام
شکر ایزد که از این در بعطاهای کمال   هرچه دل خواسته بود آن همه را یافته ام

ما تو قطع نظر از روی نکو نتوانیم / دل بیهوده به هر کوی چرا رنجانیم
محرمی گو که بعتاب غرض ما گوید / کرد کرد حق ما هرچه تو گویی اینیم
ای دل آشفته که گویی مرض خود بطبیب / که اولت صبر بفرماید و ما نتوانیم
زاهد آن به که از و پرسد خود ما را / زانکه با مصلحت خود به از و میدانیم
بیش ازین نیست که دامن آلوده ز خلق / باز پوشد و ما باز نمی پوشانیم
ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما / گرد سودای تو از دامن جان افشانیم
خلق گویند که زد دست نظر باز کمال / هر چه گویند بروی تو که صد چندانیم

من ز بیخویشی چو درد دیوانه ام / گه بمسجد گاه در میخانه ام
تا بدان جان و جهانم آشنا / هم ز جان هم از جهان بیگانه ام
تا بران چشم باشم جای قدار / بر کسی نیاید دگر در خانه ام
تشنهٔ آن غمزهٔ عاشق‌کشم / کشتهٔ آن نرگس مستانه ام
تا محبت بنیاد ویرانی نهاد / یافت آبادی دل ویرانه ام
گفته دیوانه اویم مگوی / هرگز این گویم که پس دیوانه ام
سر مپیچ از سوز ما گیتی کمال / شمع داند این که من پروانه ام

من و درد تو آنکه یاد درمسم / نباشد این قدر دردی مرا هم

حدیثم از کم و افزون چون نیست / که افزون باد این درد و دوا کم
نخواهم زیست اجازت چیست کشتی / اجازت این که بسم الله همین دم
نه بینم هرگز آن روز ای که بی تو / نه بینم سینه بی آه و دیده بی نم
عجب غمخواره دارم که هر بیش / غم او میخورد و من میخورم هم
کمال از خون دل بنوشت نامه / در باید آنکه بران دیدهٔ نم
گر کسی باید برادی از تو سینا / جواب آمد که نی واصلحه سلم

با سودای تو دامن ز جهان در چیدیم / محنت عشق تو بر راحت جان بگزیدیم
پیش ما نان دم که بنود از دو جهان نام و نشان / در میان دل و جان مهر تو می ورزیدیم
تا بجا یست دل ما مایل خوبان می بود / در بروی حسن بیتم و برویت دیدیم
خلق از عشق تو چه نصیحت ما را / هر چه گفتند شنیدیم ولی نشنیدیم
خبر مستی ما رفت باطراف جهان / تا ز میخانهٔ عشقت قدحی نوشیدیم
جا دو آید دگر از ظلمت شامی با را / دل سودای تو زان روز که در پوشیدیم
راه بیهوده بیی در طلب دوست کمال / دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

نام آن لب بخط سبز بجای ار پیچیدم / کاغذی یافتم و اندر او پیچیدم
آن خط از شوق کشیدم من گریان در بس / حرف و نقشی قلم گریه کنان بوسیدم

نامه را چون نخوان سبق شده صفحه زده | شرح آن نامه چو بر دیده و در مالیدم
خط آن نامه مکان که به پیچ خیال | کرد و پر کار بگرد تو سبی گردیدم
راست ناکرده زبان خامه قلم نام برید | بندش از بند جدا کردم و سر ببریدم
دل بکشتگان کمال از آن دفتر جستا بر دوست | آن چه جز روی نکو بود ازو نشنیدم
تا کسی بو نبرد از تو با غماز پس کمال | بوی گل از ورق جریده صبا بوییدم

یار هر چند بنا حق طلب آزارم | گر ازو باشدم آزار ز حق بیزارم
اگر اندیشه از دوست خورم بگذرد | بکشد دوست یاری که بر آن بیزارم
با خیالش چو حکایت کنم از چشم پر آب | گوش اندیشه کند در بگذارد گفتارم
دل ازان روی به ره روی با پایان برد | ورنه میکرد ز نقشش همه بی نادم
بوسه بر لب شیرین تو کارم دعوی | تو من خام طمع بین که چه دعوی دارم
تا نوشتم صفت روی تو در دفتر خویش | بوی گل می‌شنود از ورق اشعارم
کشته در غم ما حال تو چون است کمال | بکه گشته بدل آخسته تیغی انجام

چون به روز تو نشست که ما رند و عاشقیم | چون صبح از پی‌اش سر بدی و صادقیم
فکر تو میکنیم و آن دم که خاموشیم | ذکر تو میکنیم زبانی که ناطقیم
ما مست یک علاقه و آن عشق ... | با نی زهر چه فرض کنی ما علایقیم

رطب اللسان بشکر تو مانند سوسنیم | نی چون گل دو روی و دو رویی و منافقیم
دیوانه از تکلف و تکلیف فارغست | مهر و وداد ز راه اگر رند و عاشقیم
نوذا با بستان درت بستاییم باز | هر چند بندگی درت را نه لایقیم
خوبیت در میانه و ... از یکان یکی | گر یک نگری همه بر وی عاشقیم
گر خاطر عزیز عزیزان ملال یافت | با خاطر عزیز عزیزان موافقیم
داده کمال چشم نوازش ز لطف تو | گرچه به دلنوازی لطف تو واثقیم

یار من باده دگر جا طلبید دانستم | عاشق زار دگر جا طلبید دانستم
عاشقی آمد ز من و یاری دگر ارین | یار دیگر دگر جا طلبید دانستم
خون مژگان من از ناز بیارد در چشم | چشم خونبار دگر جا طلبید دانستم
رفت بر چیده ز سودای من آن حسن ادا | سر بازار دگر جا طلبید دانستم
من تهی دستم و آن خانه درویش بیا | در خمار دگر جا طلبید دانستم
دی بنه دیشب نگذاشت که بر سرم دستش | قتل من باز دگر جا طلبید دانستم
غمزه دادست که کم جوی دگر آزار کمال | به دل زار دگر جا طلبید دانستم

یار گشت از غیرها پرسان نظر گشتم خجل | وانگهی پوشیده در ما دید گشتم خجل
گفت گر یابی نشان پای یار بر خاک راه | بر فشان جان جا به اینها گر کنم گشتم خجل

گفت اگر سر در بیابان غمت فرمایمت   تشنگان افسرده ره از پا گفتم بچشم
گفت اگر در دولت خنک از دم سوزان   بازی سازش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم پا نهادی زود بیک   هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت اگر داری خیال دور وصل ما   ترک این دریا بجای سر کنم گفتم بچشم

ترا شوخ اندک وفا گفته‌ایم   منظور از کت این که ما گفته‌ایم
دل را ز غم سوختی چند جا   بهر این سخن چند جا گفته‌ایم
هلاک تن ماست گفتی دعاست   ترا آمین بگو ما دعا گفته‌ایم
بدانجان که لعلش کباب است شب   تحسین لطفت را صلا گفته‌ایم
بجمعی که عاشق کشان حاضرند   از اول تمام مرحبا گفته‌ایم
حدیث دل از عشق از ما مپرس   که ما ترک این ماجرا گفته‌ایم
سخنهای نو بشنوید از کمال   که اینها در این روز ما گفته‌ایم

ما دست بزلف یار بردیم   جان از دل بیقرار بردیم
سیم کیسه و جان برای آن در   هر بار باختیار بردیم
جانها کردیم در سپه تیغ   بر سینه بپای دار بردیم
بردیم بخاک مهر آن ره بیا   شمعی بسوی مزار بردیم

همره شد آهوان مشکین   چون ره سوی لاله‌زار بردیم
کردیم رقیب را اکشته   سگ را بسر شکار بردیم
گر شد بکمال سپه گران بار   در کیسه این دیار بردیم

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم   تشنه لب چشمه رسیدیم و گذشتیم
گفتیم دعای تو واز بخت مخالف   از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم
با داغ فراق تو که جان سوز عذاب است   از زندگی امید بریدیم و گذشتیم
یک شب بکشیدیم ترا در بر و هر روز   صد جور و جفا از تو کشیدیم و گذشتیم
در پیش دنیا که چو کاه دل ما نیست   روزی دو بسر دیدیم و خمیدیم و گذشتیم
شهد لب تو شربت وصل دگران بود   ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم
ما همچو کمال از همه سو آن کمال یار   صد جام بیاد تو دیدیم و گذشتیم

یاد است کم دیده و شد ایمن جسیم   پا بالا دوست میدار دگر دیم
هر پایکوشت زشکی دو زلف   هر دو پای اقتد چو بالای سیم
چشم مست ترک یک لحظه یک   دل بتیغ غمش یا بازده‌ایم
زان سر زلف و دهان دل خون گشت   خون شد و چون دل بیو نیم
پس شد از زلف و جشت متعید   کان هواداد از عشق آن نسیم

مشورت کردند با دل عشق و سیم   آن سفر کرد اختیار و این مقیم
نیست همدم جز درد و غم کمال   خوش بود صحبت به یاران قدیم

ترا بر دیدهٔ من جایت کنم   گر این قد تو سرو آزادت کنم
لبت گفت از تو هم جانت نخواهد   مراد تست این از دولت کنم
دهانت با دلم گشاکی است   که پیدا نیستی پیدایت کنم
دلت گر گفت تا با من وفای   اگر دل نیست جان بر پایت کنم
ز من پرسید هر کز میکنی خواب   بگو در این که شبهایت کنم
به تنهائی شبی چون ای بر گذشت   خیالت روز و شب بابات کنم
کمال این درد را کشی چه درمان   نمیدانم خدا داناست کنم

از لب او تا خبری یافتیم   آب حیات دگری یافتیم
گر چه بجستیم چنین کس نیافت   ما لب او را شکری یافتیم
از پس چندین طلب آن شوخ را   گنبد و دیگر شه گری یافتیم
بر دل ما گر چه زد او غمزه تیر   نیست نشانیست نظری یافتیم
در هم وصل گر جانت درست   زحمت تن دردسری یافتیم
گر چه گدائیم و کم از خاک راه   بر سر طبی گذری یافتیم

این همه اکسیر سعادت کمال   در طلب خاک دری یافتیم

گر من از عشق آن دو رخ بمیرم   ای گل روضه دامنت گیرم
کاشکی یار بیدار کنم در سینه   تا کمان ابروی زه تیرم
دیدم آن رخ بخواب خوش سحری   بخت در دو نکوست تعبیرم
شد سپیدم چو شیر موی و هنوز   با لبت طفل چون پی شیرم
پیش رخسار تا نهیم چو زلف   با پای دل نهاد زنجیرم
وصل بستان روزی بود بیتاب   بدکردار ای چه کن پیرم
پیش لب غزل گشود گفت کمال   لطف تو زیر من تقدیرم

صحبت عاشق و حبیب بهم   وصل گل داران و عندلیب بهم
هم جگر باخت قسمت من و دل   هر دو غم دیدم آن نصیب بهم
مثال قران بچشمین است   دیدن با صبح و ادیب بهم
ای شکافند سقف مقصودم   نوره و اغلاط و خطیب بهم
نیست فرقی میان این دو بلا   گر همی یک حبیب رقیب بهم
رنج دیدند بعض هر دو بخت   از من افسون گر طبیب بهم
یافت شهرت چو جمع کرد کمال   غزل و معنی غریب بهم

ساقی بیار شیشهٔ می تا بهم خوریم / گر چرخ شیشه باز جگرخون چو ساغریم
کشتیست جام باده و غم بحر پر ز موج / کشتی روانه ساز کزین ورطه بگذریم
مطرب طلب کنیم و به بزم آوریم چنگ / ور چنگ آن به دست نیاید نی آوریم
رند شرابخانه به پیری برد سبو / ما هم بر آن سریم که با او بسر بریم
بر فرق خاک لاله دهد سر شراب لعل / گاهی ز لعل گه ز گهر تاج بر سریم
بینیم آب خضر در آیینهٔ قدح / ما را ببین چنین که خضر و سکندریم
با محتسب بگو که مترس از ریا کمال / گر باده میخوریم و حق یکسر نگذریم

ما از تو بحسن در جهانیم / صاحب نظریم و نکته دانیم
سوز دل ما چو خط برآری / ما مردم نانوشته خوانیم
چون نقش دهان تو معماست / ما نیز همه به فکر آنیم
آن آب حیات یا تخیلش / چون یافتنش نمی توانیم
دلهاست کشان و دلکش آن زلف / اینها که همی کشند آنیم
زین گونه سواری که ما راست / اشکی ز نشان تو دوانیم
گر بود کمال عاشق و رند / با طالب علم همانیم

بگذار تا به گلشن روی تو بگذریم / در باغ وصل از گل روی تو برخوریم
باشند سیر چشم گدایان پادشاه / بردار پرده تا به رخت سیر بنگریم
کوی تو دیده گوشه نشین بود پای ما / گر سر نهیم قماشش چو طوطی پروریم
در حلوای که تا سبا اشتین آن رسید / خود از خجیل را نهیب بشمریم
ای باد اهل روضه ز حیرت ببوی شد / دیگر مپرس کوی که ما خاکسار آن دریم
ما را به روز واقعه خاطر به آن خوشست / گر خاک آستان تو تعویذ می بریم
گر جان طلب کند ز تو جانان طلب کمال / تا پیش حاجت نخواهد و بسپریم

گر ده دهم گزان عارضش تماش کنم / بوسه دو از رخ چون ماهش تماش کنم
تلخ کرد کام عیشش می چو دندان طبیب / از لب شیرین چون حلوای باشش کنم
پیش چشم من مقابل جز خیال روی دوست / هر که رو در خیمه همچو مهتاش کنم
سرو را پیش قد او باغبان گر بنشند / من روم با چشم گریان تیشه تراش کنم
نرگس را کو دیده شال عمر داشی دید مرا آب / در نظر با چشم مست نیم خوابش کنم
تا حدیث لعل لب شکر لبش پنهان / دل کباب لحظه از نقل و شرابش کنم
گر شود مطرب خمش تا او نمی نوشد کمال / بشکنم رودی یا و گرش تا باشه کنم

هر که بر پای تو بنهادم از آن بر دادم / تا بدین جرم خطا جان تو است آرم

بعد ازین رخ بنهم بر کف پای تو چشم   رخ بگیرک نگار در گره چند آزارم
چون شوی بی برکت سرو شمار زد از آن   بوسهای که روان پای زنم نشمارم
دزد دو خواب بر دار خشت دو شب چون نامی دید   دلم آن مه که ز عشقش همه شب بیدارم
شد دو چشم تر من از دیدن رویت بیمار   ببین ای رخ من خسته جگر بیمارم
نقش را آب زدن گرچه نه بندد صورت   هر نفس نقش تو بر دیده تر بنگارم
تو رخ ماه و خور ای بدر رخ از چشم کمال   سنگها دارم ازین چشم که برخوردارم

دوش تا روز دو پای شکسته بودم   با زلف کژش نشسته بودم
پیوند طناب زلف کرده   از رشته جان گسسته بودم
دست من و زلف یار حاشا   بر زلف کشش دروغ بسته بودم
خوش بود دلم با زان چشم   از غمزه اگر چه خسته بودم
تا بر کف پاش لعل آن روی   صد بار به آب شسته بودم
از آتش هجر چشم بد دور   آن شب چو سپند جسته بودم
فی الجمله بدولت رخ دوست   از ننگ کمال رسته بودم

ای تو سببی که زنده مانم   گر بکشیم سزای آنم
دلدار ز تب چو سازم آگاه   بر سوخته‌ام نمک فشانم
این سوز درون ز سوختن نیست   از خستن تو سوخت جانم
هر گه بچشم ز تیغ تو شهد   گر کار رسید با سنانم
خونابه دل مرا حلال است   ای دیده که من نه بیگانم
گفتم غم تو خورم به دنیا   غمخواره اگر تویی چه دانم
گویند کمال بر در دوست   از خاک کجاست بیش ازانم

گر کام خود از لبت بگیرم   چون غنچه به پایها نمیرم
دانم که تو آمدی به خاطر   فکر همه رفت از ضمیرم
دادم ز غم تو بر دل آتش   دودی که رود ازین بپیرم
چون زلف اگر درایم از پای   هم زلف تو باد دست گیرم
ای باد بهار کز تو خوش باد   مجلس پر روایح عبیرم
بگذر بخجند کو بیاران   از من که بیاد جبین اسیرم
زان برده کمال گوی از شوخ   کو محتشمست و من فقیرم

عمریست کز دیار تو محروم مانده‌ام   در شوق ناحیای تو سطری نخوانده‌ام
تا دامنت به دست ارادت گرفته‌ام   دامن ز هر چه غیر تو باشد فشانده‌ام
در حیرتم که از تو جدا مرده نیستم   در غیرتم که بی تو چرا زنده مانده‌ام

از بهر کردم سجده تو هر دو سیما — گلگون لنگ در غیبت شد باده ام
بیزارم از وجود خود از ماجرای تو — این با کمال پیاده درون با زمانه ام

هر گه که بناکامی دور از لب یار استم — چون غنچه پیاله ام همه مجروح و فگار استم
گه در خواب آمد جان بی لب نوشینش — چون سیب بود لابد در پیچ خمار استم
هر جا نظر اندازم سیما او بد رخت گل — در گریه چالاکش جان بر بیار استم
آن یار من هر دم به ره دیگر رفت از من — گردون [illegible] از یاد بدو یار استم
باشم همه شب با هر گشت کمر تا که — با چارده ماه خود یکشب به دو چار استم
صد موج زند اشکم از شوق نگار او — گر موج زند دریا باشد نگار استم
باز آ به کنار استم پاکش شود هم گریه — چو باشی کمال ایم با تا ابد از دار استم

شد جان چیست کر در دامن جانان ریزیم — گر نخواهد سر بر دو جان بر خیزیم
بی نگاه او سر تیغ نزند پای ستیزیم — ادب آنست که گردن بنهم و بستیزیم
رسم باشد که گریزند غلامان ز جفا — من غلام تو ز جانم که ز کویت نگریزیم
در رهت کی بنشیند برو هم ز جفا — گر بود سلسله زلف تو دست آویزیم
پی بر داد شکر با بشیرینی دست — با حدیث لب او نکته در آمیزیم
گر کجا هست چنین روی بدین [illegible] کمال — من نه آنم که ازین نکته بر خیزیم

نیست جز غم سیما تو خورد ایام — کردی سوگند با کس بخوردم
من سگ کوی تو نه که عار ازین — کر از آن کمترین زین کمترم
خاک پایت به سر من شد — بادا این منت همیشه بر سرم
پیغام کرد یدزیست خون حلال — وقت کشتن گر بروت نگرم
گریه در دیده ام آرد سیما — از تو گرد در دیده خودی برم
بکند جان از من آن بیاعت گوئی — کوی از خود یکدم من نگذرم
جان سپارد ازین یک کشی کمال — بس گرانست آن سبک جان آدم

خانه بیت شکستم خطا کردم خطا کردم — من این شیشه بی معنی چرا کردم جدا کردم
دل خود را که از پیش کمر شد بنو تازه — نه دارو خانه در دست دوا کردم دوا کردم
رقیب ترتیب ز مو بگو بارم سیاهی — من از شادی دو بار اداء کار نکردم
چو دیدم قبله روی تو صد بیار [illegible] — بمحراب دو ابرویت قضا کردم قضا کردم
نوشتم خط که بگریزم کنون خود [illegible] — در خدمت را بدان معنی گوا کردم گوا کردم
صبا انداخت در تیغش زلف تو بو که — چگوییم کان نفس با دجیا کردم جدا کردم
صبا آید که از زلف غباری داشت — چو دیدم روی او با او صفا کردم صفا کردم

ما که پیدا با یاران یکیست یار جدا گوییم — نه همه و یاران کدامت احیا تو جدا گوییم
نشسته بر سر راه طلبکاران بوستانها — برای چندین نشانه تو جدا گوییم
ما عاز خون غمهای تو نام و نشانی — نگویی چیست نام غمخواره تو جدا گوییم
رقیب ار گوید ما ای بیچاره از کار و بار خود — بمن باری بگو باری کار تو جدا گوییم
مگر باشد بحال خلق پیش تو بود و شب — سخن چند از سر زلف و رخسار تو جدا گوییم
اگر با ما نماند دوستی آن زلف برگردد — جدا چون بر زلف بیزار تو جدا گوییم
اگر چون کمال آن خسته دیده دار مستی — سخن این بخشش چشم پر خمار تو جدا گوییم

صحبت یار گشت پیاز نماز و نسیم — ای خوش آن دم که بیاد آید از آن روضه نعیم
چو دو چشم سیهش خوانده به از نرگس مست — شوان خواندن از رخ به که سواد است یتیم
نیست خاک در او جای از آه دل تنگ — پا پیاد ما جو روا نیست به درگاه کریم
میکنم خاک ره دیده به خون مژه رنگ — تا شوی یار بی نظاره در آن کوچه مقیم
یک دلی دارم و خواهد ز من آن غمزه دل — تیغ منت جو بیشش تی بیاد بش بیم
دیده گویش هست دل چو برخ خال گشاد — بسلامت کشد از عشق تو چون آدمیم
بر قدمهای تو خواهد که دهد بوسه کمال — باز بخاطر فی خامه بشناختی قدیم

وصف زلف تو من هیچ نگوییم — چون نیست ز وصفش خبر الا که بمیریم

آن به که نگوییم بکس این راز نهانی — تا خلق نداند که من عاشق اوییم
تا زلف تو چو چوگان ترا هم سبا بر دل ما — زان روی من سرگشته دایم گره گوییم
چون بلبل بویت نشود دین رخ من جا نه — صد بار ز گویت کی گر از خاک برویم
با آنکه دل از دست برون شد ز جایی — بیرون شدن از دل همه بیهوده گوییم
در دفتر عشاق نیابیم کجایی — تا لوح وجود از ورق نه بشوییم
گشتی دل کم گشته کمال از چه نگویی — چون یافتنش بر سر کوی تو دو جوییم

صحبت خوش کسان بدولت که درکردیم — ز حال خود چیک کوی تو خبر کردیم
میان ما و سکات غنچه مستی کرد بود — در آستان تو دوشینه سر بسر کردیم
شب فراق ز دست غم شکایت تو پیش — تا بسحر دم و ناله تحمید کردیم
اگرچه شمع بر روی تو خنده کیها کرد — چنین که بر سر جمعش چگونه بر کردیم
بسی نگر بود برابر خاک ره ما را — ز کیمیای محبت روی او بزر کردیم
ز مشک ره بسر از آید و بر زلف تو ما — عجب تر اینکه هوای بدو سر کردیم
اگر کمال ز زلف تو کرد غصه دراز — بیا که با دهان تو مختصر کردیم

روز نشاطست و عیش باده و پیمانه وجام — ز انکه بجان آمدم از غم ایام
هست مرا آرزو یکی مراد از جهان — صحبت یاران خوش صحبت شرب مدام

درد نبود هیچ ازین دولت حسن تو باد — عشق تو تا راست درد و تو تا را تمام
ذوق درد سینه در دل ازین عاشقیست — هر که بر دامن دونیست عشق بر وی شد حرام
گر نه نبشتیم پای سینه پر جوش را — از سر من سیاه رو و این همه سودای خام
دیده به دیدن صحبتی کو ربود دل ما — عیش کنیم لایزال از عشق کنیم مدام
پشت و پناه بخت سرو قد عالیت — سایه عالیت باد بر سر ما پیشتر ام
تا نبود ایستاده ام کلی جستجوی یار — خاد غم از نیک و بد ایمنم از خاص و عام
سعیها کرده ام تا بتو ره برده ام — غایت سعی کمال هست همین والسلام

بیا بیا که برخیم و دم بر دو گل باندازیم — ز ملک و مال طلب داریم وصل بیا بنوازیم
سر قصد سرفرازیست سرو بالا را بسی — سبو بدست آریم و در پایش سر اندازیم
گر از شوق جمال گل کف چله جام مل — کله بر آسمان انداخت شادان بر ترانه‌ایم
باواز رباب و نی به مو کشیم آشنا مایی — به شهر آوازه رندی و بی‌خودی در اندازیم
همین دم با صدای واعظ کز تا فانی خرابات — کشیم طعنه از خراب و ترا از منبر اندازیم
نمک پایه خود چنان که به دست سر ما را — که بر کبر پیش از یابت پیایی دیگر اندازیم
کمال از موج غم چون نیست گرداب حیاتی را — بیا تا بر لب دریای باده لنگر اندازیم

دوستان رحمتی بر دل بیچاره من — که برفت از من یار ستمکاره من

دل نهادم من مسکین به هلاک تن خویش — بکنم ذوق او نیست جز این چاره من
وای بر جان من از هیبت کسی تنهایی — گر نبودی غم او مونس غمخواره من
هوس لعل لب او خرابات منزل — کرده صد باره گرو خرقه صد پاره من
ای صبا گر گذری از کوی دلارام کسی — باز پرسی خبری از دل آواره من
دارم امروز بسی راز که گفتن بسیار است — تا قدم رنجه کند دوست به نظاره من
گر زید دیده بزبان سوز تو چون شمع کمال — خود کرامیست و بود گونه ز فواره من

دل من عاشق یاریست که گفتن نتوان — درد او شب ازی کاریست که گفتن نتوان
هیچ چون که کردیم نگونا به نگار — در غم روی نگاریست که گفتن نتوان
دیده دامن که ز رخ خاک در سایه — بر دل از دیده غباریست که گفتن نتوان
دامن چون تو گلی کی به کف آدم که ز تو — در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان
با تو آیی دل از من که رساند که مرا — بر دل از هجر تو باریست که گفتن نتوان
چشم خونریز تو از دوش بخوردم که تبعیت — در سر امروز خماریست که گفتن نتوان
سهل شمر که بدام تو در افتاد کمال — که در این دام شکاریست که گفتن نتوان

ای به دل نزدیک و دور از دیده مگریاک — نیستی غایب ز مایی اندر دل من جای من
گر نمی خواهی به وصلم شادمان بار دیگر — کان فلان چون میشکاری دیگر جای من

اینقدر دانیست کز هجرت من دلخسته را — نیست غیر از جان سپاری چاره درمان کن
دست عشقت خون من چند آنکه ریزد گاه گاه — گر بگیرم دامنت دست تو و دامان من
دوش در پای رقیبان سوخت شمع مجلست — روشن شد ما را که از سوز گریه پنهان من
بعد ازین شب بر درت آهسته خوانم گر کند — تا سگانت را نباشد زحمت از افغان من
کشته‌ای ما را چه پرسی چند ازین کمال — راست زو فرمودی بلی پیدا این که بود جان من

قد ست آن یا الف یا سرو سیمین — بگوییم راست هم این است و هم این
خط سبزت ز رخ دلبر دل انگیخت — که طوطی جا گیرد از آیینه تلقین
ز بیداری مرا دردسری نیست — چو خاک آستانت هست بالین
به رویت زلف را طی میکند چیست — که از روم باشد روز در چین
ز بی فرهاد شیرین کار یاد — که دنیا کرده و دین در کار شیرین
به از فرهاد مرد بار غم نیست — که بار عاشقی بار است سنگین
کمال از لطف آن لب گوی و چندان — که خوش باشد حکایتهای رنگین

حدیث یار شیرین لب نگنجد در دهان من — که باشم من که نام او برآید بر زبان من
رقیبم بی‌وفا یار از خشت گلشن باد مینا — عفو زاین شیرده دولت برفت از گریبان من
کمان پی بردی کمان به سر دو بتان — چو دیدم شکل او شد راست از قدش کمان من

نیم روسی آید پیکان آستانش را — بس از صد سال گر بویند یک یک استخوان من
فرو ماندان ما در جان سیر آمد از آزارم — نمیدانم چه میخواهد از جان ناتوان من
کمال ار بشنود صد یاد و صد بیتی که بگو — کز خاک باغ طلب باد آب بو بستان من

خواجه چو نشسته پیر گرفت کاروان — یار به بنده و شو تو هم در پیش کاروان روان
نغمه ساز چمکی روز زن دل گشا چمن — گلبن نو شکفته از شاه نشین خرمان
رخت بهار زندگی برگ خود و تو باچه — بر سر گل چو نرگسی است شراب ارغوان
تیشش گر گره بر کند مرد خدا چه شکند — پنجه تیر بشکند زود هزار پهلوان
روز دگر که بار بیاورد چه خواند دعا — گر بشنید سه روز و ده ابر بهار جانی گران
پیر حریص با شده هست زوری پیر تیست — انگه بجست آید و باز بشو یکی از سیر جوان
چیست کمال جنت عدن که بگذرد و ازد — از همه بی‌توان گذشت از دردی آن

برخ تو در گل گلزار بشکن — ز حسن قند را بازار بشکن
اگر خواهی شکست مشک و چین — ز زلف عنبرین یک‌بار بشکن
بمژگان چون بگیری تیشه باره — سنان در سینه افگار بشکن
شکست من دلت گر میکند خوش — بروز ناظرم صد بار بشکن
شکفت ای باغبان اطراف گلزار — قفس بر عندلیب زار بشکن

نظرم چون ز تو آید از آن سو   بچشم نرگس ای گل خار بشکن
بر دلیش بخنده کن تا موی بگذار   سلمان شوخت پندار بشکن
بزن پیمانه بر دیوانه موسی   دماغ عقل و دعوی دار بشکن
کمال این تو به صد جا شکسته   بیا دوش او و زلف یار بشکن

عاشقیست دلم باز نخواهم گفتن   من به هر کس این راز نخواهم گفتن
دهنش آن روی که زانکه سخنها بگذاشت   پیش رندان نظرباز نخواهم گفتن
گر بپرسید ز من آن غمزه که چون زد تیر بخت   سر این راز به غماز نخواهم گفتن
پیش بالات گره شوخ طوبی پست   سخن پسته و سرو از سر ناز نخواهم گفتن
دعوی‌ای که برآنم بحسن از شکر لالان   جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن
گر بگویم ز نیک گویی تو و میی بکمال   جز بآرام به آواز نخواهم گفتن

دل شما ز زلف جانان کرد جان خویشتن   جان داده مرغ از برای آشیان خویشتن
قمری نالان که عاشق برد بر بالای سرو   دید او گرد دایم خان و مان خویشتن
نکته شمع از لبش بین کام از شیرینی نبات   تا گرفتم نام آن لب بر زبان خویشتن
از لبت کردم سخن یکبار تا تا مست بودم   چون آب زندگی بشستم دهان خویشتن
در دل بسیار آورده‌ام بوده باشش زیبا   دفع کن از سر سودای بتان خویشتن

گر نداری باور از بیماری این ناتوان   خود ببین از لنگ چشم ناتوان خویشتن
میخوری چون کبریا تو بجان تو کمال   ای فزوده سوگند باور کن بجان خویشتن

دلبر نازک دل من هر زمان بخشد ز من   گر بپرسی گویم بجان با خدنگان بگذرد بی من
گر بخندیم لبش بو نشینی هر زمان آید بجنگ   گر برم نام لب او آرزومانی بگذرد بی من
چون بگویم نیست در خوبان مسلمانی در آن چشم   زین حکایتها نگفت آن دلستان بگذرد بی من
فتنه‌انگیزی شوخت را اگر چینی هم   و آن چشم انگیز آن ابروان بگذرد بی من
دو پسته دارم ز خوبانشان بدانید گر   من چو چشم دارم گر این از غمان بگذرد بی من
مردم سر کرده نیاز آن شنگ کرد کمال   گر نخواهی که یار مهربان بگذرد بی من

آتش دوری دل ما بر شما باید پیش ازین   داغ هجران جان شما بر شما باید پیش ازین
تن که چون موی شما از غم چنین تمام شد   زحمت چو چشم بیمار بر شما باید پیش ازین
پیش بالای سرو بالا آفتاب روی ما   دعوی خوبی بالا بر شما باید پیش ازین
بحر آب از لطف پی تا بدر سیمین پایه   بیخ سیب سیمین را بر شما باید پیش ازین
گل بروی او ذات شد دامن کشان الیما   دامن تر بر روی پای بر شما باید پیش ازین
ما تماشایش بپای میکنیم آن هر دو دور   نازکت آن زنخ تماشا بر شما باید پیش ازین
عکس آن شیشه‌ها یا شکن دیگر کمال   کمال پیری ملامتها بر شما باید پیش ازین

می‌توانم دیده را از دوست دیگر برداشتن / مشکل است از دیده روشن نظر برداشتن

چشم داری‌ای گدا کو تو این چه گستاخیست باز / نامه کائنات نام او پیر برداشتن

دیده گریان بخواست گردی از آن در شد خجل / چون توان ای دیده گرد از خاک تر برداشتن

بار سودای ذاتت چون تواند برگرفت / آنکه نتواند ز ضعف آه سحر برداشتن

ای مگس هیچت چو از لب‌های شیرین کی دهد / بار نتواند ز لطف آن شکر برداشتن

بگذر به وصیت از جا بر گرفتن یار گره / بیش از آن موی میان بار دگر برداشتن

سر بجز بر در چون نهاد بر پایت کمال / از خجالت بار نتوانست سر برداشتن

نمی‌دهد دوست کام ما از آن لب شیرین / چو تنگ لالان میکند مقابل چندین

چو بوسه از تو خواهم سوی رقیب کنی لب / زهی تعلل شیرین زهی بهانه رنگین

چنین که خواب شب از ما گرفت دوری یار / دگر بخواب نبینی که چیست نیم بالین

دلا مشو ز جفا یار اگر چه نباشد / مکن شکایت یاری دگر با جان دل غمگین

اگر سعادت دولت دهد است آیدم از شبها / چو در رکاب تو باشم کدام ترک به زین

همیشه من بدعا دولت وصال تو خواهم / بود که وقت دعا گوید و فرشته آمین

کمال چون گذشت به وصف خسرو و شیرین / دگر مرا از این اندازه توقع تحسین

رسیده تا به دلی تو اقبل تحسین / که گفت خسرو تا بشنود مقالت شیرین

چو زلف یار ز حد دراز است بریدن / گر اختیار کنی خاک پاش بوسیدن

دلا چو در حرم عشق چیره روی خوردی / چو شمع جمع ادب چیست از میان رفتن

بخاک بوس پایت هنوز دارم چشم / در آن زمان که گیسوم بخاک پوسیدن

اگر نه وهم شب درایست زلف ترا / به موجبت بدامن چراغ پوشیدن

همیشه گرد تو خواهیم بون اگر گردید / که گرد موی میانتان خوشست گردیدن

کمال ضعف میانش اگر کنی تحریر / قلم بباید باریکتر تراشیدن

چشم اگر آفتیست ابروان و ناز کرشمه این / الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

میکشی ناوک ز مژگان و ز کمان ابروانی / که بیانی بست کی ای ماه مسلمان گردید این

دوش نازک … / داشت ما را آسمان بیش ترا روی بر زمین

گر ملولی از جبین دل که تاریکست و … / دیده ما را هست روشن …

گر بری میگوید تست من باز آی با من رخ / بی ادب گرا …

کمتر بی اقبال من بین که خود … / از دور اطراف میدانم غلام کمترین

بعد از این ما کم چو بی‌اندازه دل آشکار کمال / عجب در دل آتشم کشتم تو دانی بعد از این

خاک پایت دوست دارد چشم من / نیست عیبی ای دوستان حب الوطن

خاک گشتم این محک چند ای رقیب   در دامن داری که خاکت در کنی
آرزوی ماست آن تیغ کشش   در جهان یک آرزوی ما شکنی
گفته دیگر نسوزم جان تو   جان من دیگر چه باشد سوختنی
من چنینم تو آتشی چند اشتعال   در دل چنین اشتعال آتش مزنی
ای رقیب از مه چشم پر کنی   چشم اگر زو بر کنم چشم بکنی
عقل و دل گشتم که زود ما را کمال   زیر لب خندان چه دانم گفت می

ای لبت قوت جان سوختگان   داغ عشقت نشان سوختگان
کرد عشقت هزار سینه کباب   تا شده میهمان سوختگان
در دل جان ما زدی آتش   نه جستی تا و دهان سوختگان
پیش آتش کباب گریستند   بر دل خونچکان سوختگان
آتش جان ما دلا هیچ   هیچی نام ما سوختگان
اگر از ما ز شمع بر دو ایست   ترجمانی زبان سوختگان
چشم بد را سپند سوز کمال   که رفیقی میان سوختگان

آمد و دل لخت دیگری آید برون   سودای آن زلف سیاه از سر سیا آید برون
شوق بست و درو حیص سودای ان بیگانگان   از دل برون آمد ... دل بر سیا آید برون

تا رخ خوبش کی شود از دیده اشک روان   پنهان گشته آفتاب از قرص سیا آید برون
تماشای چین هر صورتی کانگیخت نقاش صبا   هرگز شرم روی او از دوری آید برون
تا دل مرغم از بد سرشت در دو دیده شد   آینه‌ای با صیقلی چو سرنی آید برون
کشتی بیرون تا ز دم بنشین کمال کتابان   شه مرچه کوید زبان سخن بجا کری آید برون
تا توز ای پیکر ... از کری نورد پای   ما بمانده چکی با د شاه لشکری آید برون
از سر چشم و پیت برریش دل در شهی   خونابه برون آمد ولی لشکری آید برون
چشم کمال از تیغ هجر تو شد گوهرفشان   ای سیتیغ آنکه با گوهری آید برون

ای لبت آرام جان عاشقان   از تو هر شادی جان عاشقان
خال مشکینت سواد الوجه ماست   آن بود در رخ نشان عاشقان
بره با خاک تو گاه رفت حیف   آن بود در روز زبان عاشقان
خاد ها بر ما ... مرحبا   گر بگیری از زبان عاشقان
تا فزون از عاشقان عاشقم   عاشقم بر عاشقان عاشقان
گر بکامت زندگی یابی کمال   زنده باشی جان عاشقان

بر رخت با آب شد اشکم ز بسیار آمدن   بعد ازین خون تو را به از چشم گریان آمدن
ای دل اکنون ... خویش   با بلا خو شده و انگه بر یار آمدن

گر سفید بدنم که دارد چون آب روان   خواهم از شوق گلی ریان بگلزار آمدن
چون بدو درویشهای گل حسن شوای وقت   از چمن دور من کشان تا کی جانانه آمدن
زاهدا شرمت نمی آید از آن چشمان مست   پیش ابروی محراب نظر تا چند هشیار آمدن
گر طوبی کامدم پیش تو دشنام دهی   ورد بی خواستم چه دوران دیگر بار آمدن
چون طبیب عاشقانی رنجه شو سوی کمال   هست قانون اطبا پیش بیمار آمدن

بدیده سوی تو حیف آیدم نظر کردن   نشان پای تو آرزو نه بصر کردن
نهاده ایم همه سوی آستان تو روی   بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن
لب تو همدم جان چون بریم از آن سر زلف   ز ذوق جان کی تواند تبسم کردن
دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب   کزین بلا نتوان از بلا حذر کردن
رقیب تیز کند گینی از برای تو تیغ   کرامت صبر تو مانی بسینه سپر کردن
ز بیم آنکه بدندان تو القسم میکنی   ز درد خویش نیارم ترا خبر کردن
علاج درد خود از پیری از طبیب کمال   ز دشنام زبان بایدت بدر کردن

برگ گل گشت لطف بر چیند زمن   گر از این بخت نگین بستند زمن
آن پری چون که دیوانه خویشم کرده   چه خطا رفت که چون بخت بگردید زمن
فانه ام نکسی نیست چو گل سر داده   ورنه چون غنچه چرا روی بپوشید زمن

تا بهر تو چو ابروی تو پیچیده دل   چون سر زلف پراشتی و سیه دیدن
شب بیداران دم از شوق خیال تو نهاد   گر بیک کوی تو در خواب بمیدند زمن
بوفای تو که من امروز بغایت خجلم   از رقیب تو که بسیار جفا دیده زمن
بیا لیالی منتظر پیش او بود کمال   عمر گذشت در ایام به سیده زمن

خوشم آید از آن توسنی که توست نیاز کردن   ز لب تو وعده دادن بس وعده ما کردن
دل من بسیه وصالت نکنم شکیب از آن لب   ز شکر کی تواند مگس احتراز کردن
بسوال بوسه از ما چلی تواب چشمانت   در مغان نشاید که دا قرار کردن
رخ خوب باز تخته که قیامتیست بی تو   چو قیامتیست باید طلب باز کردن
بسجود پیش قبله بنهم خیال ابروت   که محضور باید از سلسلان نماز کردن
ز در تو عاشقان را بحرم که کشد دل   چو تو کعبه واکنه هوس حجاز کردن
تو کی کمال باری که بساط قرب جوئی   بحکیم باید اندیشه خود دراز کردن

خبری باشم از یار به پرسید زمن   تا نپا رسید بمن جز خبر داد زمن
خبر دادند سر روایت منصور بود   خبر آیت منصور بود قلب سکن
خبری باشد امروز گل و از باد بهار   خبر من به رسانید بر غاران چمن
خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد   خبر باغ و گلستان چکنند مرغ حزن

خبری یا قمر از نکهت پیراهن دوست   نکهتا چند دویدی پی آهوی ختن
خبر نکهت جانان چه بود مژده جان   مژده جان چه بود صحبت سیمین بدن
خبری یا قمر ای جوهری از معدن لعل   تو چه جویای دُر ای یار عقیقی به یمن
خبری معدن لعل آن لب شیرین دهنست   لب شیرین بود و تنگی غنچه ز دهن
خبری یا قمر از دولت وصل نبری   تو کجا میروی از بهر دلی خسته دلان
خبر وصل نیامد مژده امید کمال   ختم شد قصه آن روی به آخر سخنا

دلا کشته جانی بجانان رسان   نیاز گدا پیش سلطان رسان
زمین بوس موران سر زیر پای   بخاک جناب سلیمان رسان
شنیدم که عشقش مسلمان کش است   بدو پیش آن نامسلمان رسان
ازان زلف دلبند و چاه ذقن   دل افسرده بند و زندان رسان
حدیث سر و پای حبیب   بجان سرگذشتی بپایان رسان
ز اشک من اینجا کوشش از   بیکایک صدای غلطان رسان
ز سیلابه کان دو رود کمال   بجیحون خوارزم باران رسان

دلت جایش یا دیده فتاده مکون   بدین خوش نشیم گر یاری یا زین دو نیست بدونا
عجب دار که پروانه شب بیارامید   کی شمع لیلی و قیمت و عاشقش مجنون

فروغ ماه رخت بر دو شش بیند از پی   که صد بود و چو کهی زد حباب در دون
چو جنبشی به قدت شد دل اضطراب کنان   ز دل بکوی سودا ز بلطف تو دم غرون
بعنکبوت بگو بیدتا چنگ موکس   تن تنار من آرد که خانه بیستون
درون دل که پشیمی زنا بیاد دهی   ز دیده خون و دین و وقت تا اکنون
ز جور قدلی کرم وقت اشک کمال   بیا ز یار شیرین بود و گلگون

ز بوی او از زلف دیدن می‌توان   گل شب مهتاب چیدن می‌توان
گره زلف او ز سرتا پا جفاست   این جفا ازوی کشیدن می‌توان
کشتی مرغی که باشد خانه‌ای   گر بدام او پریدن می‌توان
بالشش را میوهٔ شیرین وصل   گر ز بید وقت رسیدن می‌توان
از دهانش چشمهٔ آب حیات   گر بیاید شد چشیدن می‌توان
دل بر تیغ از تو ترک ناز کرد   وقت مرهم آرمیدن می‌توان
دیده عکس رخ تو در آن عارض کمال   عکس تو در آب دیدن می‌توان

ز بیا دامن کشان زلف دو تای او ببین   بر زمین افتاده چندین پیچ بالای او ببین
جنت اعلی به طوبی بنگرید دست دراز   بنگر دران کر کی بقد دلربای یار ببین
تربیا کرخیال چشم رو دستی کرده است   کو بچشم من بیا و خاک پای او ببین

گر بزد چنگ بوید کی بدامن آشتی   سوزهان باین و آن چنگ و دعای یار من
دیده های پای بوس سهو کرد و رو جواب   تا بغایت روشن و عالیست جای یار من
دل هلاک جان خود میخواست بی لولوافا   عاقبت چون مستجاب آمد دعای یار من
با سگ کویش سر هم‌صحبتی دارد کمال   از نجابت گر گدای او بود [illegible]

زنخدانت عیش با آب تو همیشه خوانان   شکرست آن نه لبانت که رست آن نه دندان
بدهان تنگ و ما که زهیچ سر میچی   بسخن تازه کردی سر پیش اهل دهان
بنیاد کرده روی تو خطی نوشته دیدم   که کسی ازانچه بودی شین سر از جهان
قلم مصوران که سیه نمود بکشید   تو نیامد صورت خود بما نقش خوان
چو محل بوسه افتد لب نیاز [illegible]   تو دامنش را [illegible] آستان [illegible]
نبود کمال خود از سگان آستانش   که نیافت بر زمین [illegible] دندان

سرو سیما ماند بقد یار من   خاک پای سروازان رونق چمن
میکند از لطف خود با تو سخن   غنچه و سوسن زبان بین و دهن
گل زاده مرا جان عجب نیز   محبت یوسف بست از پیرهن
زلف تو دایم [illegible] تا پای کند   تا کشد دلها از آن چاه ذقن
شکل جانا فشان زیب [illegible] عشق   باز شو بی در نگاه نهانسکن

تا می آیی تو پیش عاشقان   عاشقان تو را جان بپیش آید تن
خواست دل بود بردی کمال   جان من دیگر چه میخواهی ز من

شبی نکرد دیده ز خشم اشک گلگون   گر از دل بر نیاید دود شبگون
گر آن مه بشنود زین آه و ناله   ازین بیان مهر عشقش [illegible] گردون
خیالت چو آب چشم نشسته   بگو بیند نشست شیرین تر گلگون
کی ای [illegible] آموزان [illegible] چشمت   که باد [illegible] تو [illegible] بر خون
چو یاد آن لب [illegible] روان در شمار دم   بخوانم [illegible] چو صورت [illegible] نون
دلت [illegible] خسته کام [illegible] نوش دارو   طبیب از [illegible] شد نهان
کمال آن لعل حکمت جو شعر تو خواند   ازین خوبتر کس نیابد [illegible]

شبی خواهم چو گیسش لب گزیدن   بدین قول لم زبان باید بریدن
چو آن لب در خیال آرد دو چشم   بر آب از نازکی گرد دمیدن
دلا بر [illegible]   گرو بر دم [illegible]
مرا چشمی کرشته [illegible] چه باشد   بچشم خود کجایی بت دیدن
حدیث حسن گل نازک حدیثست   و بلبل با این مستی شنیدن
کمال با غبان پیر [illegible]   که حیف [illegible] از جان سرو بریدن

کمال آن زلف دالت در حیاتت — جان دادی بانگشتان کشیدن

گر سوی تیغ تیزت دارد سپهر ربودن — من یار سپر نخواهم بار دیگر کشیدن
زان پیکان که دل یافت زان غمزه خونریزی — یک تیر بر قضا نخواهد تحسین رسیدن
هر کس که با تو دم زد دیگر آرام یابد من — تا وداد و بیابم نتوانم آرمیدن
گر یار ما بخواهد در زیر لب دعایی — بهر شفای درد منکر آتش دمیدن
مرهم سینه گر نیم زنجیر تو نسازد — گر تشنه لب بمیرم نتوانم آتش چشیدن
حکمت فروش تا کی از هم سبک گذرها — ما خستگان نخواهیم اینها ازو خوردن
گوشش کمال پر شد آوازه دردمندان — دیگر نمی تواند نام دوا شنیدن

عیدت مبارک باد ای خورشید رو — زلب حلوای عیدی ده نخستین با دعا گو یار
خلایق را نظر بر ماه و ما را بر رو یار — بود ما را تماشا از عید و در روی ماه رو یار
عید و شب قدری که گویند آن و این — دل ما یافت در زلف سیاه عنبرین ریان
صباح عید اگر سود بر عطر مجلس یار ما را — شکر گویم و عید از زلف و لبهای یمن بویانه
رقیبا ای کاش از نیکو چو ماه روزه می بینم — که من بی یار تماشای عیدی کردم [illegible]
نماز عید و اهم کرد مان بیاد [illegible] — برای پایت دست من با برین قدح شوباه
کسیان شاه از عید و کمال از یار منتظر — همه مشتاق روی ماه و او مشتاق روی ماه

نیست بازی با رخ او عشق پنهان باختن — با چنان رخ عاشقانه نیست آسان باختن
جان بسی در باخت عاشق تا بدان رخ عشق باخت — پاکبازاند تمام از فدای جان باختن
تا بری یاد غمم جان بازی جان در گرو — خواهم آن شطرنج بازو تا جهان باختن
چون طبیب بازی کی یار عشق و جان باز هم — هر چه خواهی باخت باید با وی این باختن
در میان دیده ما با رخ تو چون باز هم — رونما دارد همت گوی وقت چوگان باختن
دست گوی شش بازیگر با تو نگر با زلف تو — این سپهر نیست الا با سر و جان باختن
باد باشش پیش آن عارض نظر بازی کمال — چون توان کانگشتری در روز دیوان باختن

سروی پا در کرشمه ناز مکن — چشم بر روی جهان باز مکن
چون نصیبی دهی از درد مرا — دگری را بمن انباز مکن
ای بس ناز دگر از تو نیاز — ناز کن ناز و دگر ناز مکن
غم دل جانب من نیست پیدا — در دهی سوم غماز مکن
چون کنی ترک جفای همه کس — آن نخستین ز من آغاز مکن
سر عاشق منکن زیر قدم — با کسی ناز که سرافراز مکن
کشته خاک ره است کمال — خاک را این همه اعزاز مکن

راز عشقت ز دل آمد بزبان | بیش ازین راز نهفتن نتوان
کشتی از چشم تر خون بسینه آید | هر شبی آید از دیده روان
دست دیدم گشتم شکر لب | گفت هر چه بکشش آمد بزبان
لاف اگر زد بقدت سرو چمن | گو بیش آی اینک گو و اینک میدان
نیست روی تو گردیم جدا | ما جز این بتر از شادی آن
کشته خون تو دیدیم کمال | زانکه آرام چو کشتی باشد یران
جای خواهش بکشش خواه بکش | بنده ام خواه بکش خواه بران

یاد رو تو آرمید نتوان | ور وداع تو هم رمید نتوان
چون از همه دلبران گزیدی | بر تو دگری گزید نتوان
گر تیغ ببارد از تو بر سر | از کوی تو سر برید نتوان
ور چه بزر همه سودا را | وصلت بزر خرید نتوان
روی تو رسید عاشقانت | مردم رسید دید نتوان
سیب ذقن شکر دهانان | بوسید توان گزید نتوان
گویند کمال پست کن آه | پستت سخن شنید نتوان

ای عادت قدیمت دلهای ما شکستن | بر خود درست کردی عهد وفا شکستن

تو هم کرایی نازک [illegible] | ابرای گشته تا کی در زیر پا شکستن
طرف دو رخ نکاری تا بگشایی [illegible] | یک آرزو چه باشد در پا شکستن
بادام بسته عمری [illegible] | چشم و دهان هر یک باید ها شکستن
سر بر خط تو دارم چون قلم [illegible] | زاندن کمر بسته [illegible] شکستن
صوفی شهر را بت شد عصای توبه | در عشق زرق باشد وردی ما شکستن
پیش کمال کفر [illegible] | رسم است مشتری را دل ما شکستن

نوش کن [illegible] غم مراجی سکنان | یاد کن [illegible] با لب شیرین دهانان
بلبل یافت نشان لب شیرین فرهاد | ره سوی [illegible]
خاک بر روی [illegible] | باز [illegible]
دوش [illegible] بلبل و گل | این یکی [illegible]
گفتم این [illegible] | [illegible] جلوه کنان
[illegible] | [illegible] نازک بدنان
بلبلی گشت [illegible] کمال | فصل گل [illegible]

با یاد ز دل [illegible] دلستانان | ما را [illegible] مهربانان
از [illegible] سینه [illegible] | [illegible] شکر دهانان

با چشم و غمزهٔ تو آن دهان شیرین   بنمود سو برامانت در دست ترکمانان
خاک تو خورده خود تا داشت باغ رنگین   آری حرام خواره باشند باغبانان
چشمان کمین‌نشین را چند رنجه بیار شب   بخشای تا تو آیی بر حال ناتوانان
در زلف تو مقیدم جانیست مرغ‌وارا   بگذار تا فشانند آن زلف جان‌فشانان
دلبر چو خط براورد سوزد کمال جانت   این حرف یاد دارم از نامه گشته‌خوانان

آمد لب تو باز به عهد تحفه در سخن   شیرین حکایتیست که گوید یکی سخن
حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه هست   گر پیش کس برد مصاحب نظر سخن
دلها ز گوش دارد و داغ از دهان چشم   با چون نسیم با تو ز بیرون در سخن
با گیسوت بسی که بپایان نبردهم   خواهم گرفت با سر زلفت ز سر سخن
از ناز و آن تنگ دهنت هم شدی تو تنگ   گر کار گوش تو کردی گهر سخن
عاشق رخ تو دید سخن بسته بهر او   چون شد تمام گشته نگوید دگر سخن
وصف رخت کمال چو آورده در نظر   گفت از همه نکوتر و باریکتر سخن

ای لبت چون شکر و تنگ دهان نیز چنان   دل ما عاشق نام تو زبان نیز چنان
تو بلطافت عذار تو چو سمن نیز چنین   غرض نیست دهان تو میان نیز چنان
شد روان سوی تو اشکم و خرامان رفتی   سرو گم رفت چنین آب روان نیز چنان

گر دو گیسو ببرد کرد چون دهنت پنهانی   نیست حاجت بکمند و بکمان نیز چنان
زلف ما بر هم اگر نیست ترا روز نگار   در دل تیره مرا بود گمان نیز چنان
کشته خون تو گشت از بر بیرون چو حسین   اشک ما دامن لعلی و دهان نیز چنان
باده می‌خواست که نی جام شود کشته کمال   هر چه می‌خواست دل یار شد آن نیز چنان

ای خوشا آن باد کز کوی تو آید بر من   منت خاک درت باد همه بر سر من
پر زد چشم از دمه گرفته برد رو بام   تا نه روشن کند چون شمع در از در من
تیره جایی است دل سوخته بر دیده نشین   گر بود دیده تو خانه روشن بر من
شربت وصل بده از لب جان‌بخش مرا   گر تب هجر تو بگداخت تن لاغر من
باد بیرون ز رگی بر من بیمار زند   ز چنین خوش نفس باد بد بدگهر من
هیچکس کرد من خسته بکمر دود چو آتش   آه و فریاد ز بدبختی اختر من
هر چه جز شرح غمت از قلم آورد کمال   آب چشم آمد و شستاند ورق دفتر من

من و محنت تو زهی راحت من   چه راحت که بخت من و دولت من
دو من تو باشم زهی رحمت تو   اگر این نباشد زهی محنت من
بدشنام من ز که گشتی شنیدم   زهی خوا دیا تو زهی عزت من
من و الفت ابا تو در هر نمازی   همینست تا زنده‌ام همت من

چشم کو نخورد خون که آن یار دو پیمانه | نکویی شناسد حق نعمت من
ز تقصیر چو می‌ترسیم ای جان ولی تو نیز | ز خاک در او بهر رحمت منی
کمال این شرف تا قیامت ترا بس | گر گویند غلامیست در خدمت من

زلف در دوشش آمد پری رو ماهتاب آید برون | گوییا از سوی او صد آفتاب آید برون
دود می‌پایدم کم اشک از چشم تر بستم | چشمه حیوانی که گرد ما کز آب آید برون
می‌رود آهم چو دود از دل خون پیداد | دود از دودمان ز خوناب کباب آید برون
کاو کاو خون اگر دیده دور از بیش | زاستین صوفیان جام شراب آید برون
گرد دل پیرامن شد پشت بر چشم چاک | بو که گنج حسن از کنج خراب آید برون
بوسه‌ها دادم چه پرسی گر از بهر فریب | چون گشودم قالها عذاب آید برون
تا به پیشش دو دیدن پیش بالایت کمال | از در خلوت به تعجیل و شتاب آید برون

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون | زاول شب تا دم صبح آفتاب آید برون
خرقهای صوفیان چون دو چشم مست تو | سالها باید که از دستم شراب آید برون
تا بچشم من آن لب آمد خواب رفت | چون نمک خندد درون چشم خواب آید برون
از جگر خونی که ریزد دل غذای بیش | تو نشان آتش باشد آن خون کباب آید برون
هر کجا نام نشان پای او رانی بچشم | خاک بر گیریم جدایی که آب آید برون

کی برون آید تا زهد و دو بوسی کرد گشت | چون نگاه پستا آب حیوان کز بر آب آید
با همه تقوی و زهد ار شنود نامت کمال | از درون صومعه مست خراب آید برون

دل که میرفت ز خود چون سر زد باز حسین | چشم و ابروی تو از شیوه چنان ناز چنین
من بدل چو زدم با تو با خلاص درون | قلبی نیست را این همه مکر و از چنین
واعظ آن گوش که بیند تو شنیدی همه وقت | شد ز فریاد تو گو بر کشش آواز چنین
همه میهات به آن غمزه دل پر خون ها | کیسی شدم دم به دم راز نیاز چنین
چون شوی قاصد جان تا بسته از من بیاد | تا بر آید همه کارت به آغاز چنین
تیر کالی بنود ترسم که دو را غازی | خاکیم من ز خودم دور و میندار چنین
گفته جای تو بر خاک در مات کمال | این محل نیست که دارا مکن اعزاز چنین

ترک کالی گشت آن دو چشم و دل از بیم غم چه | ترک اندر ... زرفت اندر دل ما
چون نبادا زدو سه ده به سلطان از بر کشش | نیست چون آن چشم تو شوخی ز ترکان یکی
عاشق فرهاد و بیستون خانه هم دوست | بیاخت ز ما دا ... آخرت جستون
طالب سیمرغ باشی و کیمیا لیکن مجو | در ... مهر و وفا در عاشقان ...
کشته بود ای ترک سر کن تا سر و پای | آن خیال کردم که ز سودای ...
سوز من از گریه شد چون آتش ... | شمع را دیدی ز اشک شد سوز ...

دور از لبهای خندان چشم گریان کمال
طفل آب افتاده را ماند که دارد دهر نمکون

سوخت داغ غم خوبان دل که مانده نشان
پیش کس آه نشین آتش جان من نشان

کان نه در تشنگی در آمده بود دهان لب
داده زآب زندگی خال لب تو هم نشان

هستی ما ز چشم تو سر کشون کشد نشین
چون نگر شد ز تو جدا شده ایم سر نگون

تا بکشی بزیر پا باز جانبان همه
دست رسانی نکشی دامن زلف بر فشان

پند نصیحت کسان تلخ کند عیش من
تا بخ تلخ گریه را باشی از لب دهان

من نه باقیار روز دیده دم از قفای تو
آن دو کمند عنبرین پی بردم کجا نشان

بهر پیی اگر کسی عطر در آتش افکند
سوخت کمال بود جان از هوس پریشان

در سر زنجیر زلف او من شیدا عقل و دین
بازر بخیده ام بذا فسون العاشقین

دی طبیب آمد پی پرسش بر سر بالین من
گفت چیزی هست ز گمشت رحمت منجبی

بیش لب خال سیه دان آن دو رخ کرمانی داد
یاد کی باشد کسی را بر شکر کردن امین

چون شود پای تیر آزاد در گشتی رواه مشک ختن
تو بجد یاری ما را بیار در دل نشین

لطف اذات کریه دامن بی نیست
تو هم آن ساعد که نهاد میان باستین

آستین دولت هر کس باری اندوخت
دامن از ما خاک پای تو زلف باری برمچین

بانشان درویش هستیم ما نشسته بیش کمال
من نخواهم حسرتی تو با جانان کن چنین

عشق حالیست که جبرئیل بران آیت امین
صاحب حال شناسد بحسن اهل یقین

چرخ بر سر خاک نشاند پی هوا فشانند
خوشی اگر بی همه بر خاک نهادند جبین

رخ و زلف نیسان این در صد بهار دو هیمان
طوطی پسی آن اینه کسی تلقین

اهل فتوی که خسته دل شوند ملک و دشت
منکر آمد که اقرار نداد بدین

مفلس عشق ندارد هوس منصب و جاه
خاک این راه به از ملکت روی زمین

شب فرقت مروای دل خرم دیده بخواب
که پس زنده دلان حیف بود بر بالین

ای که روشن نشد حال دل سوختگان
بنگر شمع از سر جان خیزد در آتش منشین

دو لیست آن دهان در قصر شیرین
که گرید سنگ بر فرهاد مسکین

جگر خون گشت مسکین آهوی مرا
ز آه و ناله فرهاد مسکین

جو افتادست لیلی را پریشید
که پرسید دیر دنیا یار دیرین

رقیب ما بمرد الحمد لله
مگان بر لب تبت ندا یاسین

مرا وسیله در آن زد با بکل رفت
که آدم بود مین الماء والطین

جو زد بر آب نقش دیده دانست
که نقشها ندارد صورت چنین

کمال از نیاد کی باشی ونند هیچ
میان ما منت هست خویش چندین

بحسن سرکز تر و نکمین نمکرد
بر کاری دعبد الهای رنگین

بهر عشرت بحر می پایاب کشش می‌توان / در و فلک گوهر پایاب کشش می‌توان

عاشق گریان اگر گوید بانزده بستی دریا / گر چه کشتی خست از غرقاب کشش می‌توان

گر کنم با چشم و دل گر گریه خود بیش / بیش بیداران حدیث خواب کشش می‌توان

ابرویت از گوشه گیران دل عاشق می‌برد / قول [illegible] گوشه محراب کشش می‌توان

گر نشد کشتی تا موج صفت چون گریه / از خلت بحر بی سنگ پایاب کشش می‌توان

بلبلان بشنو تا سحر از گل حکایت می‌کنند / این حکایت با گل سیراب کشش می‌توان

غم مخور چون زاهدان خشک از بیری کال / تا غزلهای تر چون آب کشش می‌توان

ای حسینم کعبهٔ دل کوی تو / قبلهٔ رندان مقبل روی تو

گوشه گیران کرده در محرابها / چو چشم مستی از ابروی تو

باد صبا چندین برد کی در دماغ / کی تواند کی شنیدن بوی تو

گر کنم وصف دهانت جا بجا / کرده ام وصف سر یک موی تو

خواب چشمان تو را دیدار ده / [illegible] زلف تو برد از بوی تو

دل گشت آن زلف آن قلابها / آنکه ما را میکشد دل سوی تو

که بکم شد بر سر کویت کال / یافتم باز [illegible] جستجوی تو

گفتم ملکی یا بشری گفت که هر دو / کان نمکی یا شکری گفت که هر دو

گفتم به لطافت گلی یا سیب و قباپوش / یا نی شکر در کمری گفت که هر دو

گفتم نه جبانی که آیا روی تو از شب / یا آینه یا قمری گفت که هر دو

گفتم بخط سبز و لب لعل روان بخش / آب خضری یا خضری گفت که هر دو

گفتم دل ما سوی که ندانم که کجا شب / یا دیده اهل نظری گفت که هر دو

گفتم بلی عشوه ربای تر سنم عقل / یا هوش من یا تن پری گفت که هر دو

گفتم زکمالی تو حسین بخبر و بیش / یا خود ز جهان بیخبری گفت که هر دو

چاره بکس بخند غم خوکاره تو / خون بگرید چکند عاشق بیچاره تو

گرد با خاک بر و جان ویران همواره / داغ هم پیشه وار دو ام همواره تو

هر کسی را ز دل خویش بود ناله و آه / ناله ما ز دل سخت تر از خاره تو

زمنم از وطن افتاده غریب بی‌کس / ای بتیمان ز غم غربت آواره تو

روز خشتاز دل عاشق بخرابی بیت سیل / کی بر آید ز تو از یار پتشم کاره تو

تو کنی برده ز رخ دور کان چشم مرا / که بود لایق و شایسته نظاره تو

خند پوشید برای که شنیدم کال / سر بنا جیبی از خرقه صدپاره تو

ای دلا و دیر تر ازد رشته جان کاکل تو / برده سوی تو دلم موی کشان کاکل تو

سنبل غالیه سایت چو صبا شانه زند / شده بر خرمن گل مشک‌فشان کاکل تو
داده از کار فروبسته من هیچ گره / جز از طرهٔ دلبند نشان کاکل تو
بچو شمشاد گر از باد بپیچد و تاب / در تو سجده دوتا داده خمان کاکل تو
گر نسازد گل از غالیه و آب حیات / هم نشاید که بشوید به آن کاکل تو
عود خوشبو بود و مشک و لیکن هرگز / بر نیامد ز میان هیچ زان کاکل تو
دل که دید به زلف تو از دست کمال / برد و در زیر کله کرد نهان کاکل تو

آنکه خاک ره او شد دیدهٔ من بره تو / گرد درگاه جبهه ام وقت سحرگاه تو
برد دلم جای تو بس که نه تا و بار غم / خیره برده شبانه آن چون شده بارگاه تو
بنده ام و گر ندهت نیست پناهی دگر / چون تو شاه و بنده با دعا پناه تو
شاه تبانی ز ترا کشته عشق لشکری / نیست شهان یک سپاه غیر از سپاه تو
گرچه بلند پایه چون قد خود سلطنت / نیست از آن [illegible] آه تو
پیر تو روی او دست سوخت کمال نهان / تر نگر دار نظر دیده [illegible] سیاه تو
یار چو نیست مستمع چند کنی دلا فغان / باد صلوت پیش او ناله و آه تو

هر خوشی ای پسر مرا با تو / گشت جشن توام تنها تو
بر در و بام دل چه کرد جان / او درین خانه گشت گویا تو

کوثر و سلسبیل بر در و دوان / شده جویان و تشنه پیدا تو
واعظا چند خوانیم ز بهشت / ما نه زو کدیم و فرما تو
گل فسرده تشنه اندازه / برگ تشنه ازو بیالا تو
که شیرین لبان تا در دو / کیمیا نیم ما و حلوا تو
دو خطابی چو آب خون کمال / تا ز تو شد جدا الا تو

گر درا ملک سپهر بود هر یک پاره سودای او / چون سر زلفش پریشانم نخاک پای او
چشم مالد گر فرشته ای بیک چون پیاز نم / نیست پای چشم روشن خود که با شد جای او
با خیالش مردم چشم نمی آید بچشم / دیگری را کی توانم دید در بالای او
در جهان ما را نه قد و بالا حکایت گو / هر کجا عزت عاشق گشت بر پای او
خواست جان بوسی در وقت از خود بسر / بی چنین جا دیده که بپای سیکبدار پای او
گرچه عمری تلخ کامی ها کشیدم از رقیب / کی بمیرد هر که شیرینی بدهم حلوای او
خاک پای تو بتاج سلطنت ندهد کمال / گر چه درویشی بتکریمت والای او

نماند قد و حیثیت کس ز تو / که خاک پای خود روی یکسو
شراب حسن می نوشی ز لبها / [illegible]
زر ربیت مشتبه شد فکر خلق / سوی محراب اشارت کی برد

بمن طوطی لب شکرخایی گفتم   اگر دست آورم در گردن تو
بحسن از ماه می‌چربی و پیدا   اگر منکر شود اینک ترا رو
سر زلفت [illegible] بالا   بزن برف زمان با گل گره گو
کمال امشب سماع عاشقانست   چنین شبها نشاید رقص بی او

چو هر دل کرده جان جا خم زلف   میان هر دو ابرویش خواند جادو
بپیش تو نگاری [illegible]   که پیش از قفا سوی تو آهو
بخفت چشم [illegible] مردم   اگر با شید گوی چشم و ابرو
چو خاک پای [illegible] کشیده   دو چشم تر [illegible] تازه
سر زلف عنبر گرفتار است   [illegible] پایت تا زانو
دل [illegible] لطف   اگر [illegible] گویند دو دو
کمال آن لعل زیبا [illegible]   که [illegible] سیمینش پهلو

اگر دشنام می‌گویی مرا گو   گر از جانب دعا گویند دعا گو
چو کوی [illegible] سر گدای   [illegible] سرم گر است کشتی ترا گو
[illegible] کشتی [illegible] از دست باز   [illegible] و دی [illegible] را گو
تو خوش [illegible]   کسی با خوش نمی‌آید میا گو

نوایم یاد شد گفتی یاران   ولی پای شوخ [illegible] گو
گرا جایی نباشد در تو بادی   درین شهر نباشد این گدا گو
برآمد کشتن جانم زخم گفت   وگر عاشق شوی جانت برا گو
کمال آن شوخ اگر [illegible] است   بلاهای جهان دام جا گو

[illegible] لب پیاپی مرا [illegible] در گلو   [illegible] یار [illegible]
پیر مغان [illegible] باده [illegible]   باده کجایی [illegible] از کرده خو
[illegible]   من [illegible] سبو
چون بکشی خان حسن لب [illegible]   ورنه گدایان کنند [illegible]
تا بهم چشم تو [illegible]   سایه سر من [illegible]
گر بکشم زلف تو [illegible]   من چو بکشم [illegible]
دامن از مرد [illegible] صحبت یار تست   در همه عالم کمال دوست کجا یار گو

گر [illegible] کشتی هر طرف [illegible]   صد آه [illegible] با جگر خسته آهو
تو هم چو شود [illegible] مستی کنندان   از [illegible] طرب [illegible]
صد حسن [illegible] رخ تو [illegible]   [illegible] پیران که [illegible]
نشان چشم دل گم شده [illegible]   کمال [illegible] چشم [illegible]

تا داده دیده آن رخ زیبا به دو پیکین | هر قطره دانه‌ای ز دو زلف تو برانو
گفتم ز ده‌خشان نقد بیاری گدا است | مرغی ز سر سرو برد بانگ که کوکو
بشکفت کمال از تو عجب حال ببینی | تا شد به صبا منتشر انفاس تو هر سو

ای دل غلام او شده من غلام تو | بادت مبارک این که جهان شد به کام تو
از من بپرس بنده نوازی باو بگو | مشتاق خدمتت غلام غلام تو
آخر نه از تو همه وقت آمدی پیام | آخر چرا شد این کرم ناپسندام تو
پیش از پیام پیش روم تا همه تا | گرد غبار باشم و آرم پیام تو
نام نگار و بوسه دهم بر دل سیاه | هم هرگه نامه نویسم بنام تو
صد گوش بکنم ز خدا باشد از مه | هر روزی که بشنوم از رسولی پیام تو
ای کاش نامه روی به عجب بی کمال | تا از نگوش خویش شنیدی کلام تو

ما منت کمال طمع وصل بریدیم از تو | هر جای بزده دست کشیدیم از تو
دل کم‌عشق تو خود ز بلا می‌پرورد | تا هیچ باشندی یا بخشیدیم از تو
بیا بیا که ز جنا دیم چو چشم امید | جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو
هر سوالی و دعایی که بدان درگیرم | جز دشنام دعایی نشنیدیم از تو
به درختی ز رگه تا درچمن جان رسته | برگ ریزم و سپس نیز نخشیدیم از تو

هر دو لب نمک بچکد این همه جا واگر تو است | ای عجب چاشنی هم نچشیدیم از تو
ره‌شی از چشم تر و گریه کنان کشت کمال | رفت عمری و برادی نرسیدیم از تو

غلام پیر خرابات و ملت او | که نیست جز می و شاهد حریف صحبت او
بهشت در کف زاهد بطاعات اعمال | به پیش ما صحبت یار و زاهدان ساو
بپوش روی ز من ای یار ساقی گناه | گناه بنده ببوسی مگر ز رحمت او
خراب یار شده گر دل شکسته عشق | هنوز هیچ ندانسته از حقیقت او
بهیچ قبله نباید شده برادر باش | ز بی وراث رند و طلوت او
کمال کاسه خرابات جو هر کسی | که هر کسی شناسنده قدر همت او

ای نور دیده دانگر است و بروی تو | جانی تعلقت دارم ابیات بوی تو
گر دیگران ز دو مهل از دو جهان طلب کنند | ما را بس است مد تو و آرزوی تو
چشم جهان نما و رخت دیده‌ای ما | که شست روی ما و ندیدست روی تو
از روی مکدر باد جسم خیز در آرد | در ناکشانی و بیدار بند موی تو
با ادبیت برادرگه بهر ما | ما ذلت و رید تعلق بروی تو
بنشسته‌ای بگرن دل که ریا ما | خسته ایم که نیز از حیات و بگاه
کوی حکایتی زلبش گفته کمال | کتاب حیات نکلد ... کرد کار

اگر زمی نیست کس را از لب شیرین او — باد جان من فدای عشوهٔ رنگین او
دل بچندین انگبین جانب او رفت با — تلخ حاصل بود مسکین این دل مسکین او
دامن وصلش اگر باید دگر آید بچنگ — تا و شبهای دراز و گیسوی مشکین او
عاشق و بیگانگی چند آنکه راه و رسم تست — چیست عیاری و شوخی شیوه و آیین او
گوهر بس رخشان بود ای که زهر آب چشم — کس نها و درا شناسان بر سر بالین او
حاصلی از کرده جدایی میدانم گرفت — با من آن آتش که آرامی دهد تسکین او
گرچه سلطانی و داری حسن بر جان کمال — رحمی کن تا توانی بر دل مسکین او

در پای تو شها سر مهابت افتاده — خلقیت بآن خاک قدم روی نهاده
از بیم رقیب و گزین در همه ره ازاند — خون شده ام پیش تو یکدم ایستاده
دل چو لب لعل تو دارد زده — بیدار بود از جام شکر بو هر باده
شرمنده نیم از دهن او بد و بوسه — کان خسته لبی داده ولی هیچ داده
هرچند شها بو فاحت بخلیت — هستند گدایان بدعا دست گشاده
در داده بزیادت بجوان تو بادا — از بیم ملامت نتوان گفت زیاده
بگدر بکمال از دل او پس که گویند — من خادم دیرینه فلان سر نهاده

گفتم شکرست آن دهان گفت ترا چه — گفتم چه نکاتست دهان گفت ترا چه
گفتم دهنت تنگ ترا از لب خاموش — لطفیست که گفتن نتوان گفت ترا چه
گفتم تو شی کز لب شیرین تو جانست — قد سرو روانست روان گفت ترا چه
گفتم تو جانی و لبی دلکشتر از جان — هم جانی و هم شوخ جهان گفت ترا چه
گفتم رخ تو برگ گلست آمده بر روی — خالست خوش و خط خوش آنان گفت ترا چه
گفتم چه کمند افکنی و دلبستهٔ قامت — آن گیسوی دزدانه کشان گفت ترا چه
گفتم ز ملاحت همه حیرت بکمال — خندان شد و فیسوس کنان گفت ترا چه

باز خود را چو گل تازه برآراسته — باغ رخ جانانه بگلهای تر آراسته
خلق بر یکدگر افتاده ز نظارهٔ تو — که دو رخ خوب ز شکر آراسته
ابروی شوخ کمان باره وش بر سر — بشه لطف نیمه سر سر آراسته
شوخی و فتنه گری سنگدلی تعهد بکن — چشم بد دور که چندین هنر آراسته
باده چو لب تو زینت بساقی محتاج — مجلس اگر بنقل شکر آراسته
نیست همان تو آن نه که ای دل اگرت — خانه دیده بلعل گهر آراسته
روی یار آراسته بنهای خصوصا بکمال — که تو خاص بطرار آراسته

بیت این مگو یا شکر خورده — ز خود خورده باشی اگر خورده

چه امید به زان دهان بوی جان … چو دایم لب سبا جگر خورده
کرم با سگ خویش کشتی نصیب … غم عشق تا در و پیشتر خورده
تمنا با من ای کاه تکیه گست … که با رخ ببندد ز رخ خورده
ز الطاف آن غمزه ای دل منال … چو هر لحظه تیری دگر خورده
ز سرکشیهای مای ای صبا … تو دانی که گردش بسر خورده
جوان پیر شد و بدیدن دان کمال … که از شاخ امید بر خورده

خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره … عمریست که دارم هوس چهره دوباره
کشتی دلم گشت بدریا چاره بیابم … صد پاره شدست این دل بیچاره بچاره
تا غرقه بحر غمم آن چه لانکوش … بنشسته به نظارگیان خوش بکناره
از شوق رخ و غمزه مه تا کی زلیخا … این آو دیده نظاره دوان جان به نباره
هر جا روی باد کاکت ای آن کرنی … همراه تو با داز دل آواره عماره
چو اشک فغان دل مرد کان لیف … شب با بریدن نتوان بر گرستاره
برده خط نظری کمال از همه خوبان … تا دیده بماند نتوان کرد نظاره

آن عارض و رخسار و چمن تست دوری ماه … کز دیده نماند نهان گر دمت آگاه
گر دیده بکشته که دگر از غم نمیشین … وز اشک بدانیم بر روی دیش ز درگاه

گر دست خود از جا بشان روی پریشان … تا روی تو بینیم و بگیریم ببر راه
هر چند که عشقم ره دو دار به پیر جوز بدتیج … چو هم ز طرف دوست ندانم علم آه
بر شاه گدا را نبود هیچ کرنسی … چو دامن دولت که بگیر دگر و بیگاه
جان خواست شنیدم لب آن بنده جانان … این بود مرا خود همه از لطف تو دلخواه
بنهاد کمال آن به ادب بر کف و گفت … الحمد و ما فی یده کان لمولاه

ای لب و گفتار تو شیرین همه … کرده دوست حال غم مسکین همه
خوش نباید حال پیش لب بیا … تا دهد خوشتر نما بیلین همه
گرچه با حال و غم جان سوخته … دوست بیادم تر با این همه
عاشقان به کمیت بر لام و بینا … کرده دندان تیز چون سین همه
با صد رخت باین و آتش تها … جان و دل برد عقل و دین همه
گر نه بان چه خطا خواست خراج … بحر آمد زمستان چین همه
برد رونق آمد حسنهای کمال … بجای اشک اشتر و دیدگین همه

باز آید چمن بوی تو تا کی تا که … گو که دو مشک سد از کوی تو تا کی تا که
اندک اندک ز صبا بسته دلم شکیباست … جان من حسم با کنده موی تو تا کی تا که
گر صد بوست نه دل نه دلف بود بیلیم … سر نهد بر سپر زانوی تو تا کی تا که

مشتری عیب که دیوانه ام و ماه تو نیست
گر کنم چشم به ابروی تو نظاره که

جز خیال تو که بنشست به دل آمد مرکز
گرد شادی که دلم خوش بود آگه نا کر

طره در گوش شدی چون که اگر کردی گوش
قصه طره گیسوی تو ناگه

لب چو پسته کمال از سخن ما گوید
عرق از موی [illegible] روی تو ناگه

بی تو در دل نیامد مهر رخ ما
رخ نیارد شدن نظاره شاه

دشمنا بلغ قد تو لطف خدا است
هست لطف خدا همراه

همت دایم و جهان دانم
گر نکردم ... نگاه

گر نگاهیست در رخ تو نظر
با دو چشم پر آب غرق گناه

غرق دریای آتش و آب
جان عاشق میان گریه و آه

آه خواهد بر آمد از سر خاک
دردمند ترا بجای گیاه

طلب زلف تو بکش همه کمال
چونکه با خاک رفت طالب تو راه

بابروان تو دانا چو چشم وا کرده
نه زانکه گشته محراب دعا کرده

هدف ... عضو عضو جدا
که زخم کرده تیغ تو هم جدا کرده

برون دل و دین ... باشد
غارت سر و جان زلف ادا کرده

نه رسید جور و جفا وعده ما کرده
وفا نکرده و دیگر کرده هم جفا کرده

175

رقیب قطع نظر کرد با تو که پیش
مرا بکوشش جان در جوابش آکرده

خیال قد تو لطیفست چو بید سیر و دلی
چو میل ما که بدان قد دلربا کرده

بیاد گل رویت چو ابر تیره کمال
بدامن گلستان و گریه‌ها کرده

تا بهانه دل عشاق بدست آری بیا
جانب یار وفادار نکو داری بیا

با چنین زلف خوش و خال خوش روی نکو
... و ترک جفاکاری بیا

گر بیالین ضعیفان گذری خواهی کرد
صحت خویش نخواهیم که بیماری بیا

... اگر بت ... فراق
با رقیبان بخلاف همی یاری بیا

صاحب ... کمال که بت
... دلجویی و آمین وفاداری بیا

بهوای ... مرا
با خیال تو خواب ز بیداری بیا

گر کند طوطی طبعت هوس نطق کمال
... نام لب یار شکرباری بیا

ای که ... داغ تو داریم همه
... که مجروح و فگاریم همه

پیش ... نظر ...
بادو چشم تو که در عین خماریم همه

... بیمانه ...
... مستانه ... ایم همه

سیل ... ز دیده ...
... نظر آمده ایم همه

... که ... بداریم همه
... تو داریم ... همه

بود دعوی که بکردیم و نبی نیز از آن | همچنان بر سر آن عهد و قراریم همه
سر و جان در ره دوستی ایشان کرد این کمال | همه بهلیت بیا تا بسپاریم همه

دام تو ست دران زلف خمیده | ثبت آری و سرهای بریده
اگر گل عهد و پیمان را شکسته | چه خوبست این جوان دامن کشیده
رخ اشکم کرد و بر روی جهان آب | چو بر بالای زن بالیم دو دیده
دل ما دیده جای غم خود بس | چو بنگر دیده‌ای بیند دیده
رخ تو آتش و زلف تو خرمن | بخرمن آتشم زان نار رسیده
ز آتش آه من چشمیده سیاه | جز این ناله از او برکشیده
کمال از حال دل می‌داد و بنوشت | پریشان شد و قاصد پریده

روی خوب از پریشانی پیشانی به | قیمت صحبت صاحب نظران دانی به
گره دست به بازار دل مسکینان | خاطر عاشق بیچاره مسکینانی به
حسن بیهوده‌ای تو بازار آمد از شوخی حسن | کز بان روی نظر بازی رندانی به
حیل شاهی بکند سر که گدای تو بود | زانکه این منزلت از دولت سلطانی به
سود و سرمایه جان را که قناعت چه عجب | من بسود از ده دادم تو از ده آسیه
دل تماع رخ او بی‌دق تن کو کف ازان | گر به تو بر رسید میر غ بستانی به

زاد راه عاشقان در دست روی زرد و آه | راه از این کوته‌تر بسم اللّه گر دارد دگر عزم راه
هر او دعوی کنی آه از تو با یکدران | بشنو از قول تو کس تا نکند دانی گواه
دی نظری کردم آن روی و از این بود لیک | من ندیدم در جهان چندانکه کردم نگاه
هر که کاری شمار نیاز به روی | باشکوه ز روی یار و چشم با چندین گناه
در دو هاشی با یکیاه یک سخن گفتم گرفت | باز دیدم آن سخن هم زو بسی بیجا و گاه
کار ما شد زحمت شمعی که کس الفت نداد | کس بسی با شد ... بر بالای گاه
در میان خوبرویان عاقبت چشم کمال | خاک شد از آتش داد سیه افتد تراه

گر همه وقتی همه دل خون نه | لیلی و مستی تو و مجنون نه
نیست جز درمی خون خورد و نیست | در همه آن باده گلگون نه
در طلب ای رهگذر کنج عشق | خواجه گدای تو فریدون نه
پیش دهان و کرشمه‌ای قند مصر | قند چو وانیم ترا چون نه
جای تو یا دیده ما یا دل است | زین دو بنیاد است که بیرون نه
وصف حسن تو ... رخ مجنون | کم نه ز ما ... افزون نه

گر سر طلبی بر درت آریم به دیده | جو... اشک همه جانب روی تو دو دیده

بگشای ابروی سیه چشم که بینی ... از یارب ما دو محراب رسیده
تا مدعی نشنود از کام محبت ... کاین بیت ز طوطی محبت بخشیده
در مجلس صاحب نظران جای ندارد ... صاحب هوسی بار ملامت کشیده
دیدی به رخ یوسف زده بر خوبان ... انگشت نبی دم بدم ای بیت بریده
تو گوش به ما دهی و ما دیده به دیدار ... از دیده بسی فرق بود تا بشنیده
با دیده تر سود کمال آن کف پا را ... چندانکه شده شش بدو کف پای بریده

لب یار بر رسم جواز دربسته ... چه موجب شکستن پشتی شکسته
شکر پیش آن لب در محبت شیرین ... به چندین گره بر پای قند بسته
به آن لب عارض خط نازک او ... غباریست بر خاطر ما نشسته
بچشم تو مژگان همه خاک راهش ... که از بیت با چشم تو کم دل خسته
نسیم سحر باد و تشش دو پاره ... که زلف دو تا پا از گیرد دو دسته
ز هم بست بر بسته درا بروت ... که چون لاله داغ غمت از سینه رسته
کمال از با تشش به دو چون بسند ... بگوید کسی این سر که چنینه جسته

هر تیره که بر جان تو از دور رسیده ... دل آمده نزدیک و بر دو دوخته دیده
ما روی تو دیدیم و ز جان دست بریدیم ... نظاره کی یوسف اگر دست بریده

مرا ما انگشت نمایی که محراب ... زاهد بی تو دیده و بر انگشت گزیده
من برون کشتم زلف که مو ریش ... چون خامه با انگشت تحمل کشیده
گردد من آه و بر بناگوش خط شیرین ... از غایت نیکی لب شکر شنیده
کتاب لطیف تر کمال آب حیات ... در ظلمت خط زده الا زره طلبیده
صد دفتر شعر از حسن و خسرو و ما ... در گفته شیرین او یک بیت جویده

دلم بر زخم زنا بنا کمر وا آزرده ... که عاشق ز تو دگر نه به تیر خورده
چو نوش بود ز سیب چون تو رو برآورد ها ... نگوییست او به تجسته بر آورده
دلی که بود در دور چشم تو در پیش زنگ ... دگر به بر خوردم از یار دل اگر کرده
نیاز چشم تو پرورده شد ز لب مکدار ... نگار ایشان که عزیز است ناز پرورده
بسته که مو به پیچیده بود شیرین ها ... که این سبز خطان دلبر پیچیده
براه چشم و آتش چو سینه در واقعه ... به چشم پر شکر از ز بیدار ان افسرده
کمال از خوش کی ای زبانک غم وشس ... چو شد خموش که دارد کو همین بیرده

کمال بهر تربت جوان خاک راه ... چشم بپرهیز مکن ای دل سیاه
دور دست دیدم سوی خوبان روان ... با تو رسید عاقبت این دود آه
بر دل تو کو جرم کشته ... بیست ز بر تا قدم من گناه

ماه بیند میان رخ و زور اگر نیست | پیش حسنی خود نکو زشت ماه
گر هم ابروی تو دیدی ز دور | کج نهادی مه نو سیم کلاه
وصل تو تا یافته گشتم توان | یافت چو فرزین شرف در شاه
گفت که من شاه جهانم کمال | گر که کسی هست بود شه بجاه

ز من بپرس که از عاشقان یاد که | از و بپرس که معشوق و چشم کراد که
دلا بزلف پریشان یار بگویی | که بیقرار توام من تو بیقرار که
شکسته حالی افتاده بی [illegible] | نگاه کن که شب و روز در کنار که
ز پیش حسن چشم کرد میکنی [illegible] | بدین خیال کسی سرو بیاد که
ربوده دل غلط [illegible] | خوش نقش نگار تو نگار که
چه سود گوشش از تو نیست [illegible] | همه جهانیان یار تا تو یار که
کمال از نکویی ترنج [illegible] | کمو [illegible] اگر خیار زاد که

ای از حدیث زلف تو هم بر زبان گره | بگشاد برقع از رخ و از زلف آن گره
ابرو دو [illegible] کجی و بگو بهم زهی جمال | ابرو فکند [illegible] بر کمان گره
خوبان که دانه کنند [illegible] عاشقان | از [illegible] بر آب روان گره
چشم کلی [illegible] | [illegible] زلف تو برابر [illegible] گره

زلف او هم بیست و ندا و گفت از هوا | خرباد ولیکن که کشاید جهان گره
موی میان او بکمر هست در خیال | چون نیست هیچ کس باشدش اندر میان گره
نظم کمال بسته بهر رشته در لیست | گفتند دیگران همه بر ریسمان گره

ای بت جان فشان دیده ایم | داغ عشقت نشان دیده ایم
هر امروز تیات نیامد بنشند | یادی از عاشقان ندیده ایم
پای تو بر دوم هلاک خویش کمان | راست کردی کمان دیده ایم
کو غم خود دیگر که نیست ای رفیع | هیچ از میهمان ندیده ایم
ببر گشت و هنوز نیست رقیب | آه ازین سخت جان دیده ایم
تو کلی جون تو با همه بهشت | خلقم بوستان دیده ایم
ملک گر نیست چو دیده ما سیم | بوکم و آستان دیده ایم
برنیامد کمال یار در حشر | [illegible] ازین آسمان دیده ایم
تا تو مجنون بساخت دفتر عشق | تازه تهد داستان دیده ایم

یاد دی او در دین [illegible] نیامده | دل من مباح بهر تماشا نیامده
سوز [illegible] که هر [illegible] رخ خاک باش | آن شوخ [illegible] نیامده
تو [illegible] هست از جان [illegible] | کرده لب [illegible] تمنا نیامده

زحمت همین بس است که بر پای من رقیب ... / این درد عاشقیست مداوا چه فایده
گفتم ببوسم آن لب و جان بدهم گفت ... / بی حال بخت تمنا چه فایده
زاهد بهم‌نشینی رندان کسی نشد / کم فهم را محبت دانا چه فایده
شوخان به چشمک ابروان پاکرو را / دل می‌برند و عقل ... چه فایده
عمر وجود اگر بری و جفا می‌کنی کمال / چون یار ز پی وفا ... چه فایده

ای دوران که در دورت اشک روان ... / ملک بی تو مرا آه و فغان پیوسته
در چمن چون ورق عارض رخسار تو ... / گل سرخ این همه بر سرو روان پیوسته
تا لبم پای تو بوسید ز زبان نام تو برد / این چه شکر تو میگوید دهان پیوسته
تا به تیر مژه دل صید کنی از سبب ... / زاهدان چشم تو ... کمان پیوسته
خاک پای تو زهد سیل مرا از نظر ... / با دل این ... چشم نگران پیوسته
در دمی جای هر ... / بحق آن لب و دندان ... زبان پیوسته
بر تو جمال ... کمال / زنده کانی چو ... کشته ... پیوسته

هر تیر که تو بر دل ... پروانه / دل از اشک ... دیگر آمده
از زهرت ... تیغ ... / از آب زندگی ... آمده
خون ... دیده ... / ... چشمه حیوان بر آمده

بر قامت از لب خالت ... / آنکه بلال هم لب کوثر آمده
در جوی چشم لحظه بلحظه فزود آب / تا نقش عارض تو بچشم تر آمده
شاخ ... یکرو ... / بی آب شاخ تازه کجا در بر آمده
تا کرده تازه دفتر غمهای دل کمال / خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

اشک چو لعل ... آن لب ... / در شیشه ... جهان رسیده
باشد منور چشم ... / گر عنکبوت ... تنیده
از آب ... صورت ... / گلبرگ عارض تو ... کشیده
سیب ذقن رسید ... / از آفتاب گرد ... رسیده
گر آیدم بجان ... / ... چراغ دیده
بی شمع تو گل ... بر آمد / اشک ... دیده
زاهد ... / بر قامت کمال ... دیده

هر سو که رو نهد یار دیدم ... نگاه / که کدام ... درمان راه
کدام الف که ... / بطبع راست این حرف ... آگاه
نظاره ... تماشا ... / به ... نگاه
وشته شوق رخت ... / صحیفه عمل ... گناه

خط ترا شده موران مرید از آن بسته | میان بخدمت و پوشیده جامهٔ سیاه
بر قصر بند قبای تو گر گشاده شود | ز اهل خرقه تو باید هزار ناله و آه
کمال اهل بیا را مگو تکلف ذکر | جز این بدست و غلو لا اله الا الله

جز خدمت شاهی نظام ناخسته | قیامت این علم فتنه بر افراشته
بهر تو زدم جان فزین بیدل | چو قلب بسته از آنجه رو کرا آشته
جو عشق سودا رگ جان بچو چنگ بر دند | از آن زمان که چو نی خوش بر هوا رشته
تو رخ آن چو دیوانم ای رقیب مرا | فغان ز تست که بیهوده گوی ناشسته
بکش از همه خوبان مراست پیچ نگر | بدست جان که خود را مگو شنا جسته
با آن زلف بسی گر باز عشق بازم | چنین که بازی ما را به بند ما جسته
کمال را در علم نظر تو پیکر روز | با آن دو میان خانه بیابانه بابسته

ای شیشهٔ دل ما در ره تو بشکسته | سنگین دلی گزیده عهد و وفا شکسته
با گوشهای ابرو دلها شکسته پیوسته | بسیار شیشه دیدم در ره تو بشکسته
بود آبروی زلفت دلهای عاشقان را | آن آبروی دلها باد صبا شکسته
با قامتت طوبی در لطف کرد دعوی | شرط ادب نداشت آن شاخ تا شکسته
نامت زبان خامه چون بر نوشت بشکست | از غصهٔ جدایی هر یک جدا شکسته

180

چون غنچه ای که نجم در پیرهن ز شادی | آن دم که بهر ملعم عطف قبا شکسته
وی گشت خاک پایم چون کمال ارزد | بر عادت بزرگی خود را ابا شکسته

چشم ابروی تو پیوسته به دو که که | این بود است که گویند قیل القوس
باشدم از تو که روشن و که تیره دو چشم | تا شهر زلف سیه داری و رخسار چو شمس
چون روی تشنه دلان جانب سیمین ذقنان | پای بیرون ننهاده که عیسی از بس
باشی تا لحظه ای گوش کنیم ای یوسف | چند دگر تو و زنبار و نوا الله الله
او فتد گل چمن باز که تو ز بر تا | خوات عود کهنش لاله و بر داشت کله
ای خوش آن شب که به پیش بنشیند | شمع شبانم و پیش تو نشینم وانگه
گشتهای تو که باران زده نسیم کمال | من [illegible] دلی چون [illegible]

ای خط تو بهر سبب جان بلا | خال سیاه تو نشان بلا
لعل لبت کان دل من کرد خون | خون تش از دوره تو کان بلا
زاهد خود بین با امید عطات | عاشق مسکین نگران بلا
داد نشانم که رخت زان میان | باز فتادم بمیان بلا
دود ز پیش تو بلا زان تا بت | پیش تو نایشه از آن بلا
چون بکشم آه اگر بر کسی | از مژه تا تیغ و سنان بلا

مدعی گوید عطا از چشمش کمال　　تا دهی از چشمه دهان بلا

ای ز غمت دل به بلا مبتلا　　بی تو به صد گونه بلا مبتلا
با سگ کوی تو گشته رقیب　　چون سگ بیگانه گدا مبتلا
همچو دل خون شده در دست تو　　با رخ ما آن کف پا مبتلا
با تو چه گویم که جدا میکشد　　دایم از آن زلف دو تا مبتلا
غصه هم با غم عالمت خورم　　بین که چه شد دل بکجا مبتلا
گر در آیینه نظر بین تو　　دیده بخود دید ترا مبتلا
هیچ چه شد به نیاز کمال　　یافت رهایی ز دعا مبتلا

گر از شاخ دولت گلی چیدیی　　نسیمی ز کوی تو بشنیدیی
ببوی تو جانم خریدی صبا　　اگر من بجان دولت ارزیدیی
ز کویت سگی گر رسیدی بمن　　گران در رهش سر بسپردیی
دهان و لب از قند و شکر شستمی　　همه گرد پایش ببوسیدیی
گر این حسن بودی ز دولت مرا　　بگرد رخ خویشش گردیدیی
شب از بد سودای خود گردمی　　بمه چیار خود همه ورزیدیی
با تن کهم در جهان تا بدان　　گر از روی تو پرتوی دیدیی

چو زلفت تو نماز بر بستیی　　دل آتش کده بت پرستیدیی
از آن غمزه گرمت کشتی کمال　　چو چشمت بمحراب غلطیدیی

اگر من یار شوی ور نشوی　　تو همان یاری و دیگر نشوی
من بدیده نظری هم نکنم　　گر تو در دیده مصور نشوی
ای دل این پند که دادی که زدست　　شربتی نوش که خوشتر نشوی
میخوری زاهد اگر خوار چه غم　　غم خود خور که تو کافر نشوی
مشو ای دیده بشب خواب خنک　　گر چو بینی رخ او تر نشوی
ای چه سود از غم او گر نالم　　تو چه آگه شوی گر نشوی
بر آتش حلقه زدم گفت کمال　　خاک این در نشوی ور نشوی

ای کشته سودای تو زر و فالها را　　بنواز دل خسته بشمشیر جفا را
تا مپیچ کجایی　　باری بنگاهی
باد صبا از روضه رضوان خبر آورد　　ای پسر دهان تنگ پیک صبا را
امروز بگلزار　　در کوی تو راهی
زنجیر سر زلف ترا با مه بینا　　هر کو بکشد هیچ خرد مشک خطا را
سنبل شوان گفت　　نسبت بجا نی

هیهات گر از بو رنگ رنگ برآرد | آدم که برآدم زد و دل خوش نشد یارا
آئینه خورشید | نیست واقف آئینی
نالیدم و زد و زد و ربود ما ز عاشق | نه زد و فغان زد و بی رحم شمارا
یا رحم ز معشوق | بس حال تباهی
دردا ای خوش الوان بار بلند بسال | دور قفس از عاد دیا م نگارا
حاکه نه زاید | مانند تو ماهی
انحال پریشان کالات خبری نیست | کس نیست که تو بر کند حال گدارا
ای دوست چه تدبیر | در حضرت شاهی

تا کی ای بوسه بس ام ای موجی نمکین یکی | گر بپای تلخ من جنی و لب شیرین یکی
چون هلاک جان خود خواهم بنا دی دعا | تا شنود داوی و از لب امین یکی
گفته چاک بکام دل دهیانم یکی | آن که ایمان کرده ام هم گر کاه این یکی
از گل روی یا توم رنگی جستن عاقل شد | گر برنگ اد غوای چهره ام رنگین یکی
سر بتاج سلطنت دیگر فرو ناید مرا | گر بخشم آشنائی با من مسکین یکی
ای الدل السیتی از عشق و دست از جهان | گر رقابی دید با آن یار سیمین یکی
جنت الفردوس بنا بیند دروا ب کال | گر شی خاک در آن یو بنا لیمن یکی

ناوک غمزه چو بر سوی شتاب اندازی | دل شتابد که بسوی تو جان تو شتاب اندازی
گرم از یا بکند خال لبت سهل بود | بحکس سهل بود گر عتاب اندازی
دل تحمل بکند جان نتواند برداشت | بار آن پایه که بر روی نقاب اندازی
شمع او شده یا رب چه شبی باشد آن | که تنت به سر و هم خود اتو تو تواب اندازی
ذوالکی گونگ کباب جو چی برخت باد | که بستی نظری سوی کباب اندازی
بمن زنده ته تا سر ما ان بشکستم | زاهدان سنگ تو برجام شراب اندازی
فیضی از این پیان که تو را بینوا از گریه | نه رود هیچ که کجا ده بر آب اندازی

نیست جائی جان بی تو چون کند کسی | در ظلمات جهان چه جان بست تقمت محی
شادی جان اگر تو بی تست غم جهان مرا | غصه جو رحشت آمد به رخ چون تو دسی
از لب و غمزه تو می باده و پرسش همه | باده و ساقی چنین هست هیچ مجلسی
زیر دو لب بوسه ام گستی چشم جادو | چون یکی میر بی وعده چه میدهی بسی
از تو دمی چو طبلان نالم و پس که دم جنس | رنگ و رخ و دود چشم تو نیست گلی و نرگسی
سهو قلم که تو دی باز ندانه از رقم | نقطه خال است از قند بر روی لبندسی
یافت کمال وصل تو دولت تو ای | تو چنین کم از قند خامه بدست مجلسی

ز دیده و در دل ویرانه رفتی | ز منظرها بخلوت خانه رفتی

دلت میخواست چون کج می‌روی از پیش ما رفتی | روان گشتی سوی ویرانه دیگر کجا رفتی
صبا بابت بریده باد صد جا | چرا بر زلف او چون شانه رفتی
بگوشش آمدی ای دل ترا یافت | که هشیار آمدی مستانه رفتی
چو مرغان و شیران از حبیبی | سوی خالش بحرص دانه رفتی
در او ماندی که رفتی بکعبه | زکعبه بر در بتخانه رفتی
کمال از کعبه رفتی بر در یار | هزارت آفرین مردانه رفتی

بیادم زلف و طلعت خود دیده منور کردی | مجلس من به سر زلف معطر کردی
هر سر کشته هجران که زدی پا بسرش | خیر مقدم قدم آورد که با در خور کردی
ما مقابل نشود با تو که دیدی رویت | که به آینه رخ خویش برابر کردی
عکس دلها همه زان روی بیارا بیچ | تا بر و ملکت چین مسخر کردی
گر حکایت چشم نسبت آن موی میان | نکته‌ای خوش که از چشم ان نکته لاغر کردی
داد خواهان بر آن خاک قدم کشته گشت | داد خود یافتی آن خاک چو عنبر کردی
یاد میدار که از او دل درویش کمال | کشته بودی بغم چشم و دگر زنده کردی

گر نبود دو سه آمد حریم وصل بگشایی دری | پیش هر روی ز آب دیده مانند کوثری
گر نه در هر غرفه زنجیری بود از سوی تو | دمبدم از هر دری آید جواب دیگری

گر نه آن سرو است کز شاخ طوبی سایه‌ای | سرو روان کز بهشت چون تو کی بار آرد دگری
بالب رضوان بار از بکوی ای سلسبیل | بیا تا جام سازم زان که بادی در کوثری
در قیامت خوش برآ دامن کشان بر دو جهان | تا ببینی زیر پا افتاده هر جانب سری
منتظر بنشانده بگل بر خاک اهل وفا را | تا ز حسرت خون بگرید هر دلی از هر سری
گر بخود ای کمالی دیدار سیمون با کمال | تا برود چشمه با شدم دم او با اختری

هرگز سوی ما چشم رضایی نگشادی | گوشی بحکایت من بیدل ننهادی
ای یار اگر از غایت مثل تو کم افتد | یک روز بدست من مفلس نفتادی
در دیده من جلوه خیال لب تو بینی | در خاطر من جلوه فراموش تو یادی
با آنکه بجز محنت و رنج تو ندیدم | شادم که برنج من محنت زده شادی
از کام دلم نرود گر برود جان | شیرینی آن بوسه که گشتی و ندادی
رفتی بلب جو باد از نظر ما | تو عمر نسیم از پی آن رفته بیادی
دی راندی و دیگر کمال از پی خلوت | شاهی که زخوبان بیرخ از آب زیادی

چشم شوخ و دل سنگین بر حسین داری | خال مشکین رخ رنگین لب شیرین داری
تو چه دانی ز من و حال من ای شمع چگل | که چو من عاشق دلسوخته چندین داری
گفته دیم وفا دادم و آیین جفا | آن نداری که بسر نیکوی با این داری

ای صبا نکهت آن زلف اگر بشنیدی / که هوای چمن و برگ ریاحین داری
بی نیازی بنیازت بمن مسکین نیست / پادشاهی و فراغ از من مسکین داری
دعوی زنده دلی از تو نه نیکوست کمال / گر شب فرقت جانان سر بالین داری

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی / بام و در این خانه پر از یار نیابی
آنجا که شد اوباشه خود استخوان یافت / غم نیست که سرپای و دستار نیابی
بیدار شو آنگه طلب آن روی که هرگز / در خواب جهان دولت بیدار نیابی
اسرار انا الحق مکن اینک ملامت / معنی چنین جز بسر دار نیابی
گر او به ترنجی بخرد جان و پس از تیغ / بستان که جهان تیز خریدار نیابی
چندانکه ز دل گذری از همه مرادت / راه گذری بر در دلدار نیابی
زنهار کمال از سر مستی مرو آنجا / ترسم که دگر روی بآداب بار نیابی

دل که سودای تو می پخت کبابش کردی / بوالعجب خانه ویرانه خرابش کردی
دیده کز گریه بسیار تهی گشت ز اشک / از لب عارض خود باز پر آبش کردی
بر سر سنگ ز تو افتاد مگر عکس سهیل / رنگ عقیقی ده تر از خونابش کردی
چشم خونریز تو در کشتن صاحب نظران / داشت در سر که کند ناز عتابش کردی
ناوک غمزه تو سوی دل غمزدگان / تیزتر رفت ز پیکان چو شتابش کردی
شد از رخت تو عاشق صادق پدید / صیاد کار ز خود دور عذابش کردی
عیش پنهان همگی عیب تو پوشید کمال / خرقه زنار که رنگین بشرابش کردی

بر رویت ننگرم تا که نرنجی / بکویت نگردم تا که نرنجی
از وصلت تو جان چو منی غمزده روزی / غم حسرت خورم تا که نرنجی
جانت چه بنده شد من بسته خود را / تنها بنشینم تا که نرنجی
تو همچو تیغ برداری من آنجا / سر پیش آوردم تا که نرنجی
بهر دامی که خرابی بجهان آن راه / بیهوده نپرسم تا که نرنجی
بدین نازکی ای جان که تو داری / هیهات ببوسم تا که نرنجی
کمال ار بگذرد بر آستانت / که من خاک درم تا که نرنجی

این لعل لبست این یا شیرینی / وین تنگ گشاده دهان شکرچینی
صورت جان در آب عارض تو بینی / با جان رخ دولت خود بینی
گر هست پیشت بد بینش بنشانم / تو دانی آن بیش که بنشینی
سوز جانم گذشته از نم / در خون تو گذشته از آئینی
زاهد بسیم از لب مینو / بجز از شراب رنگینی
در تکیه چو هیچ جام آتش / دامن از آه آتشه در چینی

چون فتادی به زلف یار کمال — بی افتادی به دست سنگینی

ای آشوب جانی شوخ جفا بیا — بی اعتقادی ما الحمد بیا
گاهم نوازی گاه ستم گذاری — گاه چنینی گاه چنانیا
بی جرم کشتن مردم یکی را — شوان ولیکن آری ترا بیا
زینسان که داری یاد خویش دایم — گر میرم از غم این ترا بیا
گفتم شکایت پیش تو آرم — گفتا چه گویم دربی نگاسیا
با تو چه ماند خیره و بیجا — هر تو هرگز با کس نیاسیا
گر از کمال این مونس نگوئی — رفتم به پیش مردم کرا بیا

من دارد وصال خست ندارم کسی — دیانا این قدر دشمن شد کسی
مراد هرکس این که باشم غلامت — کدام من که دارد تمنای شناسی
مرا تو به سودن انتقال بنگنگ — بود چشمی زردی زنگی بیاسی
به زلف خوشت گرفتار باشد — من دوم که از ما تا بیاسی
تو دل تنگی ما پیش از ما شست — که خود و صادق بود دو گواسی
بگو از دعای کمال احترازی — کاثر نباشد وز ناله صبح کاسی

دگر باره تیغ جفا بر کشیدی — ز تابان دیده یاری بریدی
بقتل محبان شدی باز رنجه — جفا با دلت ای دوست زحمت کشیدی
من از حیرت گریه مردم چشم هم — که باری تو بر بار زردی رسیدی
تمام به تقسیم کشتی شنیدیم — حدیثی شنیدی ولی کی شنیدی
به دوای ز حال من ای جان شیرین — که تو سینه بر گشته جشیدی
بگویم ز تو چون آب هرگز نرفتم — که چون سیر رو دامن تو ما نگذری
کمال از دو داشتی خاک پایش — بچشم خود ابلهد که دیدی

من کسم که دوزم سودای چون تو یاری — حیف آیدم که گردی مشغول با کسی یاری
کاندوست دارد با زحمت کشیدن — خوش وقت آنکه دارد در دین نوع کاری
زلف چو گند پریشان ناز هیچ جا دانست — کین جلوه دارد به پیدا سیه روزگاری
گر سرو پیش قدت آزاد شد درست — گل با به قد باشد در خدمت تو یاری
بستم به هوایت بر روی یار دل — غافل کسی که نبود در بند گلعذاری
گر دست من بگیری گردد فلک غلامم — چون کمال گیرد دامنش اعتباری

قطره قطره زند یا چو ستاره‌ها بسی — گر بد بیا بر سی قطره زند یا سی
پیش از آنی که بجان شود الله کرمی — مرد او مولی و در مدح سید مولا ماسی

بی غمش بود تنی با غم او در طربه 	 نی لب او کسی با لب و حلواست

که ای گاه زبان گاه عیان گاه بیان 	 گاه آینه که طوطی شکرخاست

گر نه با دوست اگر باده شبی در دستیست 	 گر نه چو دستی اگر باغ تماشاست

رنگ پیرایه کنان روی تو ان دیدی توی 	 دم بدم دایه آیین رنگ چرا آراست

پیش تو ما همه آینه نمادیست کمال 	 روشن است اینها بسکر اگر پیداست

دیدن روی حبیب خوشتر آن پیدا نیست 	 بجو قندی کر نکاهان پیدا نیست

بکوی او دستام گن گرایب 	 کجا دل کم شد که صد جان پیدا نیست

مکان گرطاب سک در و باشیت 	 طلب کرده صد درمان پیدا نیست

گریه بر خویش چون ابر بهاران 	 گر بسی نم کاردان باران پیدا نیست

شب وصل آن مه خندان لبها 	 خوش صباح از دیده گریان پیدا نیست

دگمامی یاسمن پیری نباشد 	 حسن مجنی اگر کیمیان پیدا نیست

کمال از سر ما سینه پا در آوزا 	 هنوز عشقی کیان چو یان پیدا نیست

ای رخت آیت حسن و دهنت لطف خدای 	 بیست نکستان لب و الطفی نمای

خانه دل دیده بیاران ننگ 	 اگر این خانه که در آب در این خانه درآی

شد نظارگیان خانه دل جای خراب 	 مکن آن نابید گرفتی مود کرد نیم بام جای

زاهد شهر کجیست چو جیفا گیرش 	 جو کر غلتین تمالید بروی آن کف پای

گشته بود که گرشتی با تو خوردیم باده پا 	 بجوی جان خود دو تو ز من پیش نیای

رو نباید این بشکم مرو از خانه بباغ 	 گر دو پای تو چون سرو در گل لای

بوستان سرای از گل آن روی کمال 	 بی آمدی ای بلبل خوشگو برای

از در خویش مرا بی غم نری بری 	 باز کوی چه در غیر جرائی که دری

از تو هم پیش تو هم بود تو داد مرا 	 پیشه کرهم تو در کوی که جواهر گری

گرد بتکده رفتم ز در کعبه روا است 	 هم درست در بتکده و بون در کری

کعبه و دیر ز تو دیگی کجا کعبه کجا 	 نیست غیر از تو کسی غیر گرای بکری

کعبه گر شده ز تو بتکده هم خالیست 	 کی نیست ترا گر همه بسیار تری

جو میت که در کعبه گهی بر در دیر 	 جون گدای تو شدم از در شاهی بدری

رفت آوازه کمال از سخن رفت کمال 	 بس مبارک سفری چون تو با دم بکری

ای دل این بیکاری و پستندی تا یکی 	 جون نمازی بندی بدرمان و دردمندی تا یکی

بر دل بد خوانان کل است امشب جشن نیاه 	 شمع مجلس با کلاه چون چیره خندی تا یکی

از هواداری او تو چو سستی میار 	 ای پی اسپی بابلی و لوندی تا یکی

بیش تیمار رای سرو و سهی بالای 	 در چمن با پای چوبی سربلندی تا یکی

باز خود را کرده ماندی گل ز باد هوا / گفت بدرویشی چه باز این خودپسندی تا بکی

غمزه بجادو بخشت از ناجده چو شاه نطه / عالی کردی یکی چشم بندی تا بکی

کو بیم مردم که چشم زدن شوخ شهر کمال / این سرو قدی کریا با خجندی تا بکی

بر گل بپای سرو چه رفتار میکنی / از لطف پای نازکت انکار میکنی

سر کاکل ای غنچه ... / خوش میکنی که پیش بها رو میکنی

چندی بده زلف که خونهای بیدلان / چندین بسر بگردن خود بار میکنی

با غمزه هم نگوی که در پیش بیدلان / خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی

گفتی بجان ... نایم بجاده‌مان / این خود کرامت است که اظهار میکنی

ای طوطی این حدیث شکر با بنان اوست / یا گفته حبست که تکرار میکنی

سعدی اگر به طوطی گویا بود کمال / طوطی خموش ... میکنی

بر من بیدل اگر جود و ستم فرمودی / لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی

تا بصاحب نظری یاد همه باشم ... / سرمۀ چشم من از خاک قدم فرمودی

گفتم پیش تو پایان همت صد دشنام / باز در سوم دعا گو چه کرم فرمودی

نامه فرمان پیش قدم خوان که بود آدم / چون دو دیدن با سرم چو قلم فرمودی

نیست من ز سر خوان کرم عقبه ... / کشته بودی که بفرمایم ره هم فرمودی

اگر از خون دل خویش شرابم فرما / چون کباب از جگر سوخته‌ام فرمودی

ماندیم اندر خون شد دل مسکین کمال / از چه باز زدن آهوی چشم فرمودی

باز پا بر کش رها جست که بازی بکنی / گفته‌ای مراد من هیچ ... بازی کنی

من خود و سیل چشم و به بلائی چشم / همه هیچ بستیان ... باز می کنی

از تو چگونه جان برم چون تو بهیج ای صنم / جلوه باز میکنم چشم چه باز می کنی

چشم بیا ز ... / وقت چنین لطیف ... داری کنی

با رخ دوست ... / عرض بیاد کن ... می کنی

نایم کجا ... / گوش کن که میکند ... باز می کنی

باش کمال ... / چند کی ... چه باز می کنی

ای بلاگشتی بران زلف ای نسیم مشک بو / در شب تاریک چون رفتی بران ماه روی

گشت ... / گفت خط ... مشکی موی

گر برفت آن عارض ... / چشم آن دارم که آب رفته باز آید به جوی

گر مشو شبنم عذار لاله و رخسار گل / تا شو ... پیش رو

گر بگویی ... چین مسکین تر کسی / چون دلی ... مسکین است ... بگوی

... زلف ... / بگذاری ...

خوش آن غمزه که پیوند در لطافت رخ کمال عاشقان را به شیوه میکشد هر یک ببوی

با من این بود ز اول شرط یاری که غم بالا مرم بیاوری هیچ یاری
بس که از شوریدگان چون زلف مشکین عهد بستی و شکستی بی قراری
با رقیبان گران جان بیش منشین تو لطیفی طاقت ایشان نداری
بعد از این با خدا خواهم سپردن زانکه رسم عاشق آمد جان سپاری
میروی تنها براه و من چو سایه از پیت افتان و خیزان و از زاری
با سگش گفتم چو ایم شب بیان از متی باشند در کاهدان درکداری
بانگ زد بر من بجنگ و گفت تا کی هر شبانگاهی آیی در دستیر آری
دوش بایدم چو بر کوی تو دل را گفتم ای مسکین تو باری در چه کاری
گفت من پیش از کمال اینجا بدیدم تا کنیم از یکدگر یاد و زاری

چو شهراه طلب یافت گدایی کمسری بینی از اهل دلی پیر و پای خطری
دی رسیدم بحوم اهل خطا پیم بکوی حلقه گر بزنی جز تو کشاید دری
دیده و دل چو گشت عید که هر دو چشم جز خیال رخ او بار نیابد دگری
دل که بر دی کرده بی که اندیشه نیم نه دلست آن که حقیقت که بود ره گذری
بی عنایت بسوی است قدم نا منتفع که بجایی نرسی گر چنین راه بری

یارب آن جان که جان گم شده او کجاست که از او نه خبری یافت کسی نه اثری
با خبر نیست از و هیچکس الا چو کمال که خود بی دل شده و ز دو جهان بی‌خبری

بدین پستی گران ره را نیابینا بیا لا سم شو بیا انجا نیابینا
طنابت کی کشد زین سپاس بالا مرشته از اینجا تا نیابینا
تو شیئی با وجود او زین هیچ نیابینا هیچ تا او را نیابینا
شوی گم زیر پنهان خانه خاک گران معشوق را پیدا نیابینا
جهان کم نشین کز محبت دول مقام تو با او را نیابینا
مجرد کمال امروز بی پیسا که تو هم چو پیش ز او را نیابینا
که تلبسان بیابان خاک و دریاب اگر در روم مولانا نیابینا

تو دو بدی و رخ خود نداری ای عاشق سپیده دمهای چو باری
دلا بر دار آن اه که بانگ دو برا ز باد درای که تو بید در برداری
دو چاره خون بسته نگار دم الله کز آن گلگشان عاشق رخساره‌گاهی
غم دیده و محنت دهد و برون آید بر خاک شهیدان شب تو هجاری
دل ای که ز عنایت ترا بر دل آید ای دیده غم دیده چرا اشک بباری
تا چند بگردن بدی این سر گناهست گر دیده روشن طلبید از نظاره

هر چیست کمال از تو اگر نیست طلب یار — آن به که بوی نزد کسش بی حق سپاری

تب چو از دست بر آورد به بالین بیمار — گر بود گل تاب نیارد به جز پرسیدنی
بوسه زان ناز کسان و هر عشق از ره است — هر کجا هست تر و تازه ز بیمار حیی
مگر از دست او دو بادام میان لب تازان — چشم بگشا یا زاده نگوید یحیی
دیده بخشی اشارت به مسیحا کردند — گفت حیف است جان است به دست عیسی
از پی رنگ دویدن باد کجا بیضا ز دست — نیست استادتر از غمزهٔ کیشش بیضی
فدای تن دیگر به تو و جان تو باد — هر که از دست تو دایم تو جانی و بیشی
صحت جان هست چون بقا حاجت کمال — بود امین بر زبان آمده مریم سبحی

ترا دیده به هر بار دیده بی‌سرو بودی — که تا بار دولت ز وارخ تو دیبی
و بردی گران لب نمک بی‌نشان دیار — گران سود ز شیرین دل ما زود دیبی
نسیم زلف ام گفت عود ارز نخ است — چو خویشتن را چنین بی‌سود دیبی
چه دیدنت کمش حسد آن دیدار — که چون او ندیدیم جز تو او بود دیبی
شبانه دو مه را دو تا گشته دیدم — کمر خواست کردن به دولت مجرد دیبی
رقیب سگ باکش بر سر بیاید — اگر آه شبهای من بشنود دیبی
کمال از تو چه آه دل بر یاد — چه خواهم نیاید چنین غیر دیبی

مرا تجنیس دوام همیشه نوازی — به ناز و شیوه بسوزی مرا و بگدازی
چه جنس تو یم و همه کار زجر بیا بکنی — ترا رسید و تو آنی که کارها سازی
به دست تیغ که کار جراحت دل ریش — تمام باشد خواهم که باز سر آغازی
بزیر پا بشکند مرا جا فشد این حجت — گر بشکند دلم از زیر پا بیندازی
بیاد دست بزلف صبا بیازی — حریف زیر و بت بیخورد بازی
اگر چه سرو ز بستان سربر آورد — ترا رسید به سروبان سرافرازی
کمال بار گزیدی هوای قامت یار — بدست نیاید که مرغ بلند پروازی

چو تو دشمن از دوست نشناختی — مرا سوختی دیدی و بساختی
به یه رو داشتم من دو عالم به تو — و یک لحظه با من نپرداختی
به شکر از لب چون شکر کوست — که چون نی به بوسیم نواختی
ز پا تا سرم سوخته جان بسوخت — چو شمعم ز سر از چه بگداختی
شبانی شبی کلک در وی — علم زد آتش دل برافراختی
نظر باختی با رخ او کمال — دو عالم بسر چون نگر باختی

چه لطف این که با من نمایی — لب نازکت پرسش ای کشایی

لبت جانیست جانم می‌فزاید — خط سبزی که لب می فزایی
خطت بر رخ نکو خواندم برنگی — نکو خوانند خط در روشنایی
نه عاشق را بلا آید ز عشق میو — جدا زین سو نیایی چون بجایی
چو قامت راست کردی وقت رفتن — قیامت دیدم اندر روز جدایی
ملولم ز آشنایی رقیبان — چه بودی گر نبودی آشنایی
نمیخواهد کمال از یار جز یار — بیاموزید درویشان گدایی

دست نهادم از هوس گرد تو پایم انجمی — تیغ تو هم بدان بستی که همی تیغ میزنی
نیست زدم مفارقت نیایه آفتاب را — هر طرف که میروی من بتو و تو با منی
ای نفس صبا ز ما بلطف او بگو — چند بدل شکستگان عهد کنی و بشکنی
سرو بلند پایه را این همه نازکی بود — پیش رخ خوش قامتت گر نکند فروتنی
ای بامید وصل تو برده دست آستین — این شود میسرت چو که پاک دامنی
شکر که کردی زدم در همه عمر خویشتن — با تو بدوستی زدم با دگران بدشمنی
شوق لب تو میدهد ذوق سخن کمال را — مرغ نفس هوا کند تا که بگشت گلشنی

ندارد دلم طاقت بی نوایی — که گردت چشم تو هم جادویی
ز نو ابروت بیافت شیدا — چه سنها کند ماه نو در تویی

چو دوران کرد آن بالای سر — که دارد زلف تو هم زانویی
دل ایام بدحالی از جور زلف — رخت کرد با ما سیلی نکویی
مصور گر نخست زان رخ برد — بجنسی کشد صورت ماه رویی
بکشتند چشمان تو ترک و هندو — بناوک کشی و کمان ابرویی
کمال این سر زلف مردم سیه — که باریش گنجد رگ هندویی

حدیثی خوش است با ما نگویی — سخن جز بشمشیر قطعا نگویی
تحمل کردمت خون خود گر بیازی — کسی زد دم اجرو زو فردا نگویی
بدان شربت عمر که داد ای نخستین — همی ده بتشنه که محالا نگویی
چو گویی لب نازل از آسمان شد — چرا نام از آن شکر ثریا نگویی
نشان ابجد آب حیوان کو — تو با آن دهان نکته نا نگویی
مبادا که باید نقش دانست — بجز پیش دگر این معما نگویی
کمال انجه کردی از آن روی زیبا — برو پیش کر جز خوب زیبا نگویی

دوام بر تو بودن تن را که بکجایی — بادی بدم خیالی چون نسیم صبایی
ای باد کی کنارت تبان سوی جان باشد — بیچاره‌ای و باشد دانم ترا کجایی
امروز نیست زاهد فاقل ز حال — گر با تسبیح و تی بود دعایی

چون زلف و رخ نمودی کردم خیال با تو — دیدم چو بلبل و در آمد مرا هواها
اندر زلف خویشش ما را زنجیر کن همیشه — گر آن حبیب نماید دیوانه را بلاها
میخواست گل که با او خود را بیان نماید — آن شوخ بی ادب را بایست گوشمالها
هر کاسه پیکانت به بازی من گدا را — گر کوزه گر بیابد از خاک من سفالها
روی تو بر نتابد از زلف پیاپی سیم — داری ز پایه خود تا آن شادی هلالها
دارد کمال با خود لعلش تو را امید — دارند ماهرویان در لب‌بهای کمالها

دل من بداغ جفا چو خستی — مرا با بنده دل را خبر ای سوخت
گر سوخت عشقت که آنم بسوخت — مرا سوختی هر کرا سوخت
بسی سوخت در دعوی سوختن — مرا انتظار تو تا چون سوخت
نهادی تو آتش به وادی دل — در آن خانه آیا چرا سوخت
دل و جان هم در تو پیوسته اند — جدا از یکی را چرا سوخت
کمال از دل خسته بوی نیافت — خدا داند او را که سوخت

دل زد ثبت یار دل پذیری — کس با تو و ز جان گزیری
از عشق تو جان جوان شود پیر — این نکته شنیده ام ز پیری
گیرم سر زلف دلربا ز کوشش — زین کوته کرا است دار و گیری
صد جان بخرند آتش از ذوق — صیدی که تو افکنی به تیری
یا رب که دل است بد صفت — گر زانکه کرشمه‌ای ضمیری
بیند نکند دو دیده در آب — لطف بدن تو از حریری
گم کرد کمال دل در آن کوی — باز آور بجو دل فقیری

شیرین لبی شکر دهنی سرو قامتی — کوته کنم حدیث تو زیبا قیامتی
گر من ز آب آتشم از چشم و دل چو شمع — با آنکه رو چون تو نه مرد ملامتی
ای شیخ با تو گوییم تا آن که گشت بی حد — ز رندان که بسته چشم گنج سلامتی
زان کرشمه‌های چشم به بینی تو ای سلیم — انگشت زده دیش شکسته به روز قیامتی
دل بسته عقل ما ز سر زلف شد روان — با موج خط کشت غمزه گران تو ندامتی
خونی که چشم مست تو با دل روانه کرد — با زنده کشت غمزه گران تو بر ندامتی
جدا انگه به کشته تا زنده کمال — صاحب نظر نزد که صاحب کرامتی

عاشق شد باز به لب لیلی سیما دلبری — این چه دانم عجبی بر سری
تا چشم من که هست مردمی — نکرد در حال من تا شکری
این همه باران بخت خود مرا — بر سر از چشم تو باید بر تری
شمع مجلس در کشش پروانه‌ای جمع — گوشه رخسار من تا دیده گری

هم به دستان چو با شد ای پیک | گر دعا کردیان خود یاد آوری
باز پیمای قبای شیرین دهن | چون در انگشت گدا انگشتری
قیمت هر کس بداند چو کمال | جان من تو جوهری او جوهری

گل ز رخسار تو دارد نیم رنگی | لب شیرین و دهانت شکر هم تنگی
علامت نشد از لوح دل نقطه خال | که پیدای نهان شد تا بت آری رنگی
جالهای سینه زد بر نجدان کوی | دست دادند بگزر هم سنگی
تا بر آن غمزه و ابروی تو هم پیوست | پیالها زدست که با تیر و کمان جنگی
سوسنیا از جام لب ... در کنج حضور | بشکند شیشه ناموس من ... سنگی
جام زنگی چو کسی جام طلب کرد ز عشق | رنگ انابت که زداد دهنت تنگی
تا صبوحی زنت ... کمال | ره که در مقصد خود دود دلت ... سنگی

گر زلف خود ببسته و شوخی رها کنی | سرهای سرکشان همه در زیر پا کنی
کشتی عاشقیت رخ و کامت بلند هم | لطف چهره و سرها اینها کی کنی
شوخی ز راز غم از آتش دلت ... | در دل تمام ... وفا کنی
من آن نیم که باز کنم از تو چون قلم | گر خود به تیغ تیز زنی سرم جدا کنی
بر عاشقان عیب که یک جا کند | از تو بهای رقیب که صد صد وفا کنی

ای دیده صفای عارضش را که دید گریست | پیدا ز صفای پیکر چه ... کجی
آن خط بنفشه مشک خطا خوانده کمال | در یک خط این عجب ز چه چندین خطای

گر بری دست در آیینه وجود انگری | بری یابی ز عاشق تعصب بلای
شکری ده و ده دهنا که پیالا ز تو ... | شرم داری مگر از ما که پیالا نگری
روز وصلم ز شب هجر تو سوزی جان | مه آتش که بجز من ... تیز تری
آتش انسر که زد خرمن ما سوخته را | جو بیرون دل سوختگان ... گذری
جان و سر به دریای ترا زان ... | گر اگر خاک شوم باز بپایت بپری
شد ز خون شیشه دل پیاده دوست | وز دست باد که این بی تمامی نگذری
راه از دوی تو ... | خویشتن بینی ... بی خبری
محتسب را دمی ... | که من از بوی ... و تو بی خبری
کی جان ببرد تحفه بر دوست کمال | سر به تو ... جان شوی ...

گر تو را سوختی از آتش دوری | ای تو دل بر سر دیم آب صبوری
هر چه ... دود از تو ... دوام | چون سنگ ملال ... دل نهادیم ... بود
دام بکوی غم سلامت من ... | در ما تم بلبل شنید گل سوری
تا با تو ام اندر ره ... | هر جا تو ای آن ره ... تو حوری

موی کرت روی دران غمزه وابروت / پیوسته بجز ابلی و زد عیش حضوری
خوبان که بچشم همه محبوب نمایند / ایشان همه چشمند که بینند و تو نوری
گر نیست تو مبهوت کمال این عجبی نیست / این نکته ضروریست که مبهوت ضروری

گر گم شوی از خود خبر یار بیابی / چون یافتی آن گم شده بسیار بیابی
با موسی دیدار طلب وعده مکن گو / گر محو شوی دولت دیدار بیابی
چون نیست که رهبر بپری و نخوری [illegible] / در خسرو نکو جوی که زنار بیابی
گم شد سر و دستار تو از رحمت اغیار / گر یار بیابی سر و دستار بیابی
دل جانب دلدار فرستی که ازو دل / هر بار که جویی بر دلدار بیابی
گر طالب داروی که سوز تب تو [illegible] / تا چند علاج دل بیمار بیابی
آن طالب دل سوخته امروز کمال / گر کشته او گردی عطار بیابی

مپوشان روی خود ای شوخ زیبای / بچشمی چشم عشاق بکشای
ستم تا کی کنی بر ما بجان جور / کرم فرما و کرامت فرمای
ز دست تو کی بکمر چندان زلف / کرا طاقت چندین رشته پای
ترا می دیده و دل منزل تست / دلت هر جا فرو آید فرود آی
دل دیوانه ما را بکن در بند / بود ما را نشیب وای ما وای

کمال آن آستان کردی تمنا / بهشت عدن با دت [illegible] جای
بدوم کسی دیبایم بنج [illegible] / اگر آسودگی خواهی بیا سپاسای

مرا دیده بجو کان پر ز لعل و گوهر باری / که سرو ناز من چون کوی بگذرید [illegible]
انداری
شکسته سینه جو کان گوی دل زلف شکست / گر کسی این بیاد کرد جز با محرم بازی
به شیرین خنده با دست آن لب [illegible] / دهان تنگ تو چون حقه پنهان کرد در بازی
دلا بر کردن [illegible] / که در دام بلا جانها [illegible] در بازی
بان لب هر که باز [illegible] / نمک گر [illegible] کردی باشکر بازی
[illegible] آن طرح کرد چون [illegible] / [illegible] دارد [illegible] باد کر بازی
کمال عشق بازی [illegible] / که در لعب محبت نیست [illegible] بازی

منی آن [illegible] که با شمع [illegible] / که نیاز نیست عشق و نیک نامی
[illegible] زلف [illegible] جام / گر ز آن لب باشدت بس کامکاری
[illegible] / گر آن از [illegible] بود دست [illegible]
[illegible] / همین باشد [illegible]
کمال این بیج [illegible] آن [illegible] / که ماند از تو جز آشنا [illegible]

ندانم سیه بادام من دانستی   چو خوش صیدی تو خوش باشد گرفتی
اگر معنی دانستی چون لطیفه   در آن نکته که باید دیگر افستی
لبش که دارای گشاده و ببیا   بگوشش لعل و آن چون گوهر استی
چه خوش باشد برای سیه تمام   ز تیغ ابرو بر خاک در افستی
ره مردم تو کل می‌باید پای ایشک   حسابی در ره مردم بر آیستی
ز تشویش تو ای بر تیغ ملولم   خدایا زهد و تقوی سر افستی
کمال از پیش او الحق دلی سوخ   شب وصلی که پیش دلبر استی

هر لحظه عزم با مصاحبت می‌شکنی   باز این چه شهامت که انگیزی می‌شکنی
دلهای لخت تاراج می‌بری   وانگاه به زلف دلاویز می‌شکنی
کز خون حکایتی از دل عاشق کرات   شاهی بقلب ده و خونریز می‌شکنی
دیگر دیده آب کی ایستد ز جوشش   ز نقیبان که آتش دل ما تیز می‌شکنی
خواب شبانی بند چشم دگر خیال   چون عهدی با آن حسد تیز می‌شکنی
از خون ما چو دیده چشم نبت را   از باده حلال چه پرهیز می‌شکنی
شهر سرای چون آنست آشفته شد کمال   وقت اگر عزیمت تبریز می‌شکنی

صبح شب ای ما ز وطن جانب ما نیامدی   گر شهان هجرت سوی گدا نیامدی

سوخت هم چراغ دل جانا جدایی من ز آتشت   مشکل تو به پیش چو چشم چون به جا نیامدی
آمد صد جان به هجر تو گذشته شب مرا   درد و دریغ جان من به پیش تو دل نیامدی
از سر زلف انگشت کس شنید بوی جان   تا بستگان بجز صبا نیامدی
نیست برای وصل دیده گمراه انسنه   تا که جان به پیش تو با حق تنها نیامدی
جان من فشاند به بزرگ وصل دلبران   مدیر سکن بو از سر صدق و صفا نیامدی
چیست کمال که سیم این درد که کرد تو   درد کجا رود اگر چون تو دوا نیامدی

نشان خاک پای در که سی یاد تو ما   سهم مکشت دریا پیش سلطان بدوید زیبایی
تمنا کرده‌ام به خود که در پایش   کرم انداخته عاشق آیین
دل پروانه پیش شمع رای روشن   نسیم جو نیان جمع روشن تر از این رای
جانت راه با زاریت تیر از عزم   ره ای کن که زلف چین خوش
بعد عشق خیال آیات رویت   ز مرو یان کرا باشد چنین روی
سیاران بیا کل رویت دلغ دل   جو لاله اگر بی رون ایم بگوی
جوانه بیاین شل جا با تماشا   رنجی جا بستان صد جان اجازت

اگر زنده بتیغم جدا سینه تو دا   اگر کشته خویش روانی تو دا
مرا کشته خواهمت یا بر ایم   ندانم من ایشان را تو دانی تو دا

مقصود سبب ... شده جانا زدو کون / ما لیستین بر نشانی تو دانی

مطلوب بجهانی نوزن عاشق لیبا / زدو کانی مانوس بگانی تو دانی

ابو لهبی بود و ... ابی بدال تو / تو توانکر دوآن نشانی تو دانی

تو کویی چنین تو یا حیث حکمت / لیسی تو این ما تو وانی تو دانی

کمال از دل درویش دیدا شمانها / کر دیوان دور هانی تو دانی

سالها بکر سبوییم مست مشتاب ساقی / مانده از شوق تو صد بیانی حکایت باساقی

جز بذال لب سبحه زو داشت زیبای حیکند / تا بیان جمن تو از درون عشق ساقی

غایت بزبانیست او دیده دلا مانم / تو همت تلخی باین شیشه کرده دور از ساقی

ای خوش آن مجلس جای شد بار بلبلیان / مانده از بی قدری باقی آن لب ساقی

عمر باقی بجز این نیست کرده مجلس انسی / دست بر کردن یاری بکلی و آن باساقی

خال بر کوشه ابروی تو سنا کرم نیست / لیس الا دم العشق علی الاوداسی

مراد مدد بنیاد یاری دنیا یار زمانستی / مراد من هم کرد دارم یکی محبوب زمانستی

نبوی جهان مقصودی زر خیار و خط نو / ولی آینه ما روی زنگار زمانستی

جسو دارم هر شب شده شوی ... / را مراحی آن ... زیر خوش رفتار زمانستی

تو انستی ... جهان کرد باد و رقعی ... / ولی از نرگس چشم و زکل رخسار زمانستی

[illegible] کمال

قدم کرد ... زمودی بر وقت من از ناز / ... آن زده دل باز یاد کل رخسار بستی

زلب کرد وعده زمودی کر بوسی آرزو / جز قوم عمر با جون تار و زنده بیار بستی

کمال از جلال آتش ... کشد بیا یاران / ترا با لبیش زهلت آن مهر بار بستی

ترک من بر بود تن بیدا کجا / خوش بود کبحی پیش بیا

دیده من کر چون رود بر بام / تو عیان هم بام دیده برای

خانه بنده بنده خانه تست / خیر مقدم خوش آمدی فرمای

کریه عاشقان جمن زبرون / روز باران بیا بخانه درآی

خانه خالیست از میان بکریز / در بنده و میان سینه کشای

کر وفا میکنی بجای خودیست / وعدهای که من بیار بجای

کرد ویران سپاهی باج کمال / طاق ابروی دلبران سرای

ای کل بوی تو از جون من بوسب طلب / از تو باد این مثل شهرت که شوی او سیکلی

میکند دو رویت کل صد وقتی فرو دش / وقت کل هرکز نیاشد بلبلی بی غلغلی

زلف تو بر رخ مشوش است از آنسیرود / همچو بر برک کل از باد بجنسید سنبلی

مشاطها اند سر خیر بر روی یار آن بخ / الکه در زیر کله دارد هم کیسه کاکلی

مطربا زنان من بشنو دوان کرمیکه از تست / جون زحل مستیشد از هر سو باید قلقلی

کو کله بر آسمان افکن ز شادی لاله وار — هر کی گیرد پیاله گلرخی جام سهیل
چو بر سر کویش اقامت دائمی شاید کمال — زانکه عالم جز سرآیست نامحکم سبیل

دل میکنی جراحت و مرهم نمیدهی — عیسی ای و آب با دم نمیدهی
داده جان ز خط لبهات میدهند — با جان تشنه جامی هم نمیدهی
گوئی که کوثرست لب لعل تو زمزمست — آبی چرا به تشنه ز زمزم نمیدهی
دست رقیب میرسد آن لب نمیرسد — بادی بدو بشکر که کامم نمیدهی
در دم دعای تست بمحراب ابروان — کز درد غم وظیفه بمن کم نمیدهی
نامحرمان کجا که بدیم تو شاد بزم — چون ره درون بعالم محرم نمیدهی
زیبد گدا است از دلبر ترا کمال — کان سلطنت بملک دو عالم نمیدهی

مبارک منزلی کوش سرزمینی — کز آنجا بیسه برارد نازنینی
بر آنم من که گر باشد خواب تست — که حوری ببیت فردوس بینی
یقین دانی گر چشمش عین قربست — گرت حاصل شود عین الیقینی
بآن لب ملک دلها شد مسلم — سلیمان ملک راند با نگینی
چو بیش خط رخ آری سوزد جان — شد این حرف درست از پیش دینی
بشوید چشم از غیرت بخوناب — چو بیند بر دوات نقش جبینی

کمال از سینه یکسر مهر آن بیرون — نزیبد صدر سینا بالانشینی

ای دهان تو قند و لب همه نی — قند پیش لب تو نیستی شی
ناله من ز دوری لب تست — نی شکر دوریست ناله نی
تیرداران قد نهاده در کمره — تو کمر ز آنچه ی کنی در پیشی
رازها فاش کرد خون سرشک — چند پنهان کنم خاک بر سر دی
سوختی جان با حسره در لب — تا ز تابستند ز بر کش بتا کی
آفتاب از جمال تو خجلست — که ز رخسار ما چکیده خوی
زندگی یافت از لبت کمال — و من الماء کل شیء حی

با تو مه را نمیرسد دعوی — شاهد آن دو رخ چه می بینی
گر بدیدی بر دو رسیده ز ترخو — خشیتی بسایه طوبی
ماند بر سیم آن دهان حیران — چشم نظارگی چو دیده ی
کشتمش ورد آب کشتی ما — نه نوشتی بغمزه گشت کرشی
نیست عاشق کشتی روا چکنم — چشم معشوق میدهد فتوی
خون مجنون سوخت آب آن لیلی — کرد آمد بگردن لیلی
آه ازان داستان حال کمال — کز داستش بجز من تقوی

گر لذت خونریزی آن غمزه شناسی
از تیغ تو ترسی ز دو کشتن نهراسی

ای دل همه رشتند ز دلبر بشکایت
صد شکر گزین مرتبه در شکر و سپاسی

نیست با عارض روی تو که ورد چمن
از روی سیا [illegible] ز اندازه و بیرون ز قیاسی

آزرده چه باشی ز پلاس آن تن نازک
جانی تو سراپای چه محتاج لباسی

درویش ترا جا ز بر اطلس حریر تخت
خوش باش بدان [illegible] که در زیر پلاسی

ای شه سر کاوس گرت کاس شراب
یا آن بر [illegible] که ترش جای رکابی

دستی نتوان برد کمال از فلک [illegible]
تا دام گه باز که این مهره طاسی

هر لحظه بمن دل ریش چه خراشی
چشم از نظرم پوشی و خون از مژه پاشی

نه یاد شکایت ز دلی داشت نیازی
جانا چه شود گر دلی از سنگ تراشی

بخت دل دیدن ریش تو بان که ببارست
ای جان گرامایه تو با رنج قماشی

تا تیر که بر سینه زدی که دل عاشق
فارغ ز چه بنشینی و بیگانه چه باشی

زاهد چه بدست آمدی این شهرت ترا کاشت
گیرم که چو بکر [illegible] شده فاشی

کس هم نگرد از [illegible] عشق [illegible]
مفهوم نشد نکته مبهم [illegible]

بشکست کمال از [illegible]
چون از [illegible] لعل [illegible]

ای دل ز غم عشق تو بر هر سر کوی
رندان سر کوی تو سرمست ببوی

پیش تو برآیم و از آن لب طلبم جام
از خاکم اگر [illegible] بباز [illegible] بوی

دل در خم چوگان سر زلف تو گوییست
هر دل که در این گفت بود [illegible] گوی

باد دی تو از یاد [illegible] هوس [illegible]
جایی که تو باشی گر کند یاد چو او

تن [illegible] تنهایی [illegible] از وصل [illegible]
صد شکر گزین عارضه جستیم بکوی

گر نخنه بجا [illegible] تو [illegible] دل ما را
ابروی تو سوی [illegible] چشم [illegible]

امروز کمال از رخ او چشم [illegible]
گر طالع خود یافته روی [illegible]

دادم [illegible] چشم [illegible]
گز [illegible] بنخشدم جایی

[illegible] ای که کشش من [illegible] این [illegible]
از غمزه تو نیست جز [illegible] تماشایی

[illegible] سینه ز [illegible] خویش
از سیل [illegible] باید جایی

[illegible]
راه [illegible] بخواب [illegible]

[illegible]
آن [illegible] ندارد و آن [illegible]

پیش رقیب [illegible]
گو [illegible]

گر [illegible] کدا [illegible] کمال
خوش [illegible] پادشه [illegible]

تو چشم اگه حق بینی نداری
[illegible] حق [illegible]

کسی چون غرقی دارد به چنگ — گزین دریا تو چون خس بر کناری
ز احوال درون دردمندان — چگویم با تو چون دردی نداری
ز ابروی بیش جو زوآری بمحراب — نماز ناخوانده و تابستگ زاری
ولا از ما مگو با چشم گریان — چو دیدی حمایت کرده یاری
شاره خاک آن در از در وصل — بیای کان کوهر تاج داری
کمال آن خاک نعلین ار کنی تاج — زند درویشی شاهی سر براری

بچشم و جان تو جرا ای کز میان رنجی — ز عشق آب حیاتی ز عقل هیچ اجا سنجی
درین مرقع کردن کلاه صاحب ترکی — جو قالب ارجو شودی ده به سرمه تا سنجی
اگر بشیوه منصور دم زنی زانا الحق — یقین شود دم آخر که چند مرده جلا سنجی
بعقل و علم فرو ماندی از محبت این — که سیل داری اسب پیاده منه عا سنجی
مگر و باغ تو صوفی با بانگ چنگ شود — کاز قدح نکشید تعظیم چنگ دوا سنجی
درون دل ز روزی خیال دوست کارا — درین سرا چه نشسته تو نور بخش سرا سنجی
هزار درد کرت هست از و کمال مرنج ز غم — جو درد دوست برد قابل هزار عا سنجی

بگو عیسی عشق باشی شیر مردی — اگر باشد برویت گرد دردی
بدی یا مرد باش گرد این راه — نخواندی این مثل گردی بمردی

غذای عاشق مفلس غم آمد — اگر غم نیستی مسکین چه خوردی
خیالت گر نبودی مونس جان — دل یکی پس تن تنها چه کردی
و در یکی نیست ما را با تو الا — چرا این بخت بیدار روی بدیدی
درخت گل نیارد تاب پیرسا — بیادم ز دیده ران در آه سردی
کمال را ماکر فکر بکر داد نه — درون از غم غزل خواندی

دل شیشه ایست جای خیال ترا ای پری — گر روی پری با شیشه همیشه بیا وری
چو پیوسته در برابر چشم نشسته — آری به چشم جان تیز برابری
در پرده های چشم خیالت بصورت — چشم بد از تو دور که روح مصوری
از بس که دیده دوش بروی گه نهاند — بستیم حلقه کرد درت از در دری
برده کار تو از مژه اشک تارها — نان تا به دیده لیسی و شکر مکدری
ما منی نه که قدر من و قوا بیایی تب — دانزدی مرگزم یکسان گر بگیری
دیگر مجوی منزلت قدر خود کمال — این منزلت بست که بر خاک آن دری

سر لطف ار پیدا ز تو جا گهی دردی — گر این زبید عاشق از لیشه زردی
دل جاده ده و تو با این کرده کوشی — این چاره نبودی دل یکجا نبد گردی
می سوخت سراپای وجودم ز دل گرم — گر ای نزدم هر دم از این گرم بمردی

جانا کمر من همه بر روی تو نالد   با خاک لحد گر برم از کوی تو گردی
عاشق نشود هیچکس از نشنیده   بیا تا بریم ز خاک تو مشهور به هر کوی
گو یار جنگ و صلح که بود دل ما صاحب   بیا تا بریم ز خاک تو مشهور به هر درد
تا چند کمال این همه در آن طلبیده   رنجی بر بودی طلب از عالمی مردی

ای از رخ تو رنگ برآمیخته شاهی   تو شاهی و پیش تو شاهان چو گدایی
آن لب نه زلالیست که چشمه‌ایست بهشتی   آن خط نه خطیست که سریست الهی
رویت به بلای دلم خط بدر آورد   میراد بران خط دل من سینه گرایی
تو جان طلبی ز من و من بوس چه پرسی   مردم که چه خواهی تو ز من مرده تو جایی
خون همه‌ای راه بریزی چو به چشم   یک روز براحت همه گوید برآیی
ای رفته بجنگ ز دستش لب آید   دیدم پیش کس که زود رسته بجایی
نقش دهن مگر تو در چشم کمالست   چون چشمهٔ حیوان شده پنهان بجایی

ای درد درون جان چه باشی   ای سوز درون نهان چه باشی
ای چو خیال از زمین چو جوشی   وی نالهٔ بر آسمان چه باشی
ای تنگ معاشان برون شو از چشم   در خانهٔ مردمان چه باشی
ای سایه کن کوی ماه رویان   در منزل نازنان چه باشی

ای آنکه ز پیش رانده‌ام هر جای   گفتم که ای عهدشکن گفت جای گو
ای آنکه نه پیش رانده‌ام هر جای   امروز دگر بدان چه باشی
ای یار تو شمع سینه جان دور   او از من ناتوان چه باشی
ای شوخ کمال سوخت بی تو   زین سوخته بر کرانه باشی

گفتم ای سیم تن گفت کرا می‌گویی   گفتم ای عهدشکن گفت جای گو یا
گفتم ای آنکه داری سر یک موی وفا   گفت معلوم شد اکنون که مرا می‌گویی
گفتم ای جان ز دل بخت تو زیاد مرا   گفت با ما سخن بخت چرا می‌گویی
گفتم آن زلف پریشان تو با مشک ختاست   گفت تا چند پریشان و خطا می‌گویی
گفتم از باد نسیم تو شنیدن چه خوشست   گفت تا کی سخن از باد هوایی گویی
گفتم از دوست دل خود به بلاکم دادست   گفت این خود ز زبان دل ما می‌گویی
گفتمش کی رسد از بخت سیاهی به کمال   گفت آن روز که از ما تو سلامی گویی

دل زیبایان کهن بر داشتی   حیف خندی عنک پیش یار داشتی
زنده‌ام پنداشتی در هجر خویش   این خیال کشتی پنداشتی
گفتم از خاک در هم اکنون کم   لطف کردی پیش از آن انگاشتی
شکر لطفهای تو کز درد و غم   هیچ وقتم بی نوا نگذاشتی

عشق ورزیدی چه آوردی کمال   تخم محبت کاشتی بر داشتی

راز معشوق مدتی پنهان داشتی   ای صبا پیش کسی قصه ما دم نزنی
شمع مجلس است که ماند ز خلوت باز   یک دم که پیش گل روی خوبان سوختی
واعظا تو به سیاره کجا و توبه   عاشق نا شده گر یک ای ماندنی
شیشه تقوی نه تو خالی ز پر قدم زود شکست   قدم آن باشد و مردی که خار نشکنی
پیرهن که شبنم از درد چو پوشی آن   عیب عیب شوخان که دو ساده کن
غنچه پیش دهنت لب کلاهی نگشود   رسم خلقت ز دو کاکلت بلی کم نستی
کشته بود بسی از تیغ رهایم کمال   زنده گر دم مرا آن وعده بود با کسی

بیا یاران کس یاری نکردی   جفا کردی وفاداری نکردی
خودم کشتی غم تو تو بری شاد   مرا هم گشت و غمخواری نکردی
دلم پیوسته بیماری بیا پرسش   مرا پرسش دلداری نکردی
ولا از ناله بلبل وصل گل ما   چرا تا بلبل این زاری نکردی
بخشش گوی ما از ظلم و زور   که دیدی تا ز مکاری نکردی
کسی در حال محبت خود کند کم   تو خود زین بیچاره‌ی نکردی
کمال آن چشم شوخ او خود بیمار   چو ام کر مردم آزاری نکردی

چو گل با لطف تر زد و لاف نارکس اندوهی   در دیده پیر من رشک چی بید نمایی
دلم بشام سر زلفت تی می نسیم   که باز نگشتی آن آئینه تماشایی
یکی که پی برد آرام دل شیوه چشم   چه چشم دارم از او شیوه دلارایی
شکست سر زلف تو باز دم زد و عود   چه که سوخت و از پیش نمی‌شود جایی
شبی به جلوه‌ها ذکر عصمت نیست   شدند حلقه بگوشش تو عارفه عاقلی
کسی که هیچ خبر بی حدیث می‌نیابد   لب تو دیده و مثل شدند دو دی اقابی
کمال گر ز دانشش جا فنی کاسه   مباش تنگ دل و صبر کن بنا کامی

ای صبا تا کی به زلف یار بازی میکنی   مردی بر باد چون بسیار بازی میکنی
از هوا گر بر زمین افتی چو زلف او دو دست   بر پستان چون شاخ تار بازی میکنی
یا لب او عشق می بازی دلا وقت ملال   چون که خون خویش دیگر بار بازی میکنی
مرهم ریشت دهم گفتی ندانم کی دهی   یا ز شوخی با من افگار بازی میکنی
در دبیرستان بدین شوخی طفلی ای رخ   کی بیاموزی چو در تکرار بازی میکنی
در گلستان ای رخ عکس پس لف در رخ نگار   گرشت شتاب در گلزار بازی میکنی
برگ ریزان بهاری زندگی آمد کمال   چند با خوبان گلرخ یار بازی میکنی

اگر در کشتنم تأخیر کردی / بنوع از مرحمت تقصیر کردی
رها کردی چو من دیوانه را / گرفتی زلف را زنجیر کردی
ز دل خونابه چکید آن دم که رفتی / بقصد جان که ابرو شمشیر کردی
بشوخیهای پیشتر عهد طفلی / بخونم میل پیش از شیر کردی
نکردی بحث با زاهد بر این زهد / بدین دینی مرا تکفیر کردی
رقیبان را چو دیدی آدمی شکل / ز هیأت ما چرا تغییر کردی
کمال احوال درد خویش با دوست / چو گفتی نیک بتقریر کردی

کاش که سر ما ناز در ما در آمدی / تا شب ما کم شدی و در نقابه آمدی
خوش بود از رخنه کی نه دیدن کسان / از دم قاصد صبا مژده دلارا آمدی
دودم آن نوا دیدی من چیستان کی کرد / جان بلب رسیده ام خرم و خوش آمدی
گر بچمن در آمدی پیش بالا سرو قد ما / گل ز حیای روی او پیش رخ تو بر آمدی
بنده وقت آن اکه کمال است شوخ دیگر / وعده بیادی ز ری از نه دیگر آمدی
زر و نوشش فرود و باغی که کس / بر سر کوی ز بیکی نیرکه بود بر آمدی
جور و جفای بحدش از دل ما بدر شدی / رو ناز که کمال امروز بعجز آمدی

ترا چگونه توان گفت ما مثنّا / ثنای چیش تو او گفت او بود ثنا

حدیث یوسف مصری که احسن القصص است / کسی نه سو تو خواند چو پیر کنعانی
شنید بشر رخت آتش هند و ترکست / چو شنوی تو هم کمال و رشق بگردانی
بیا که از کف یاد ادیم و دین رنج / بگیر کوس تو داد که گر پشیمانی
درست به ماشی رخ بیا ما تا لااله / وگر بیانی تو رواسیم سود پیشانی
حقوق بند کیم گشته شمار ز استد / هنوز قیمت مه او زود نی دانی
رقیب گفت تو دانی کمال قیمت تن / کم از کمیت بحث نیفتد از دانی
تمام ساحل دریا بعد رونق بخش / نه بهانک کشتی کو بس گران جانی
دلا حکایت حسنش کز و شنو تحسین / که از قصه یوسف به نقصه بخوانی

گر باد سوی خاک من آید ز تو بوی / جو بی زلف تو هم جان دهم موی به موی
شیرین دهانی تو من دلش فرهاد / کز دیده روان بیا خیتام سوی تو جوی
کوی دل ما کو شکن آن تا نیک جگان / من باز هم نیز کشتم ز سراز تو بود کوی
غیرت برم و باز کنم زین غرور را / از روی تو چون باز کنم دیده به روی
در مجلس کمال ایم و در بستان / جز جرعه تو نیست کز عربده جوی
ای بیت تو سلطانی از لعل تو تاج / که در سر ستاده بازده تا ب سبوی
یکدست کمال از ادم در روضه فردوس / تا ما که دیدیافت بخاک سر کوی

آن شوخ دی ز پی چه بی پیرفت چو شاهی / از پیش بر نخاست بار او ور آن سپاهی
میداد داد خوبی کی کرد شنید داد / از هر طرف بر آمد از داد خواهی
تا لاله را زداغ بر دل آکل نباده کلا / این بندگان جای ای از بر زمین کلاهی
ای کرده باز گیسوی مشکفشان کشوش / ای کرده بار کوی در حال با نگاهی
این سوخته تا کی آه ازدلی کنند دی / کار یم بر نیاید جز تار زار آهی
داری از آن دو بیاد سر سلیم ابتیاغ / زین لیسانی کردار و دی بر دو سیاهی
در دعوی که بیکان کوزینت پیغامت / جز زیر تو ندارد دل پاسبر گواهی
گفتند کمال غزو مند شعر نیک / لیکن توصف دویت هر یک غزل گواهی

گر با دم من خط بسته کردی / دل آه و نالا را با آینه کردی
ثنا بدو سیم چون حریف بیرفت / کر پای نازک از جی گسسته کردی
بجواب ار بدیدی ظلمات آن بود / دعای بر دلش پیوسته کردی
گشت بید از با غمی نشستی / هدیر که آتش نشسته کردی
کجا میش خطش مهر سلیمان / که دست با میان بسته کردی
بجشتش با نبات ان دلی قند / لبالب گوزنه با را بسته کردی
کمال تشنه لب کرد استی نقل / شکر با دهان پسته کردی

بمجلسی که مستان زلب شراب دهی / دلم ز درد جگر بسوزی مرا کباب دهی
سوال بوسه کنیم چه سود از آنکه گفتی / مرا زحسرت آن لب که نی جواب دهی
شب فراق دران آستان دو چشم مرا / چه جای خواب اگر نیز پای خواب دهی
بحسرت قد شاد کرید ام چمن شوق / ز تیشه ور داد گر ای باغبان نه آب دهی
گشته دلم چو کبوتر بغارت بخشی دارم / چو نامه طره مشکین باز تاب دهی
بخشم و غمزه مرا که میت ناز شیلد / یک دست به تست که را جتاب دهی
کمال تخته عشق از دل تو دانش خوابیست / بگو که باج بسی از ده خراب دهی

چو دیوان کمال افتد بدست / نویسانده شعر وی چندان گواهی
خیالات غریب و لفظ و فرش / اگر خواهی که در یابید کاهی
بهر لفظش روان گند بر خامه / بدر جسته زود بدو جان سیاهی

ما چه استاکثر غزل ثبت ثبت / چو کمال سلمان نوشته باید
که حافظ می خواندش در عراق / بلند و روان گوسیا شداد
به مینا در هفت چون آسمان / که زین جنس بینی ندارد نگارد

طبع تو کمال کیمیا است / سنگ زدی سخن تو گوهر زد شد

دیوان تو خواجه بیتکی می‌خواند	دیدم که دهانش پر شکر شد
از غایت لطف آمد آن بیت	ما پیل گفت شنید و تر شد

هست بیت آمد غزلهای کمال	هر یکی از لطف آن عشر عشیر
هست بیتهای ما نایافت نیز	هر یکی خوب لطیف دلپذیر
لیکن از هر هشت آن چاشنی گر دیدست	چار بیت از اول و بیت آخر

کمال شعار از ذات جدا کجا زد	که رقم سر بر روحیت و الهام
جو خالی از خیال خاص باشد	محال است آنکه گیرد شهرت عام

دو کمالند در جهان مشهور	یکی ز اصفهان دگر ز خجند
این یکی در غزل عدیم المثل	وان دگر در قصیده بی مانند
فی المثل در میان این دو کمال	نیست فرقی مگر به بی چند

این خجسته سرا در کمالیست	نقصان ز طناب او گسسته
کو در لو ز صبح تا شام	اصحاب کمال حلقه بسته
زیرا که درو مقیم قطبیست	او تا به کمر در او نشسته

زفاف از ره هجرت و عذاب سفر	طباع مردم دانا نهایت ملول
گر از ملال به میخانه کند شروع	گر تا گفت به می نمیکند نزول
در ابتدای سفر من قصیده گفتم	اگرچه السفر قطعة گفت رسول

مطبخی یا بهر کبک مرا در شیر	نیست کمی نمک او را ماش و جنگ
مجرستوی که بود خسیس ما	نی که در آتیم بکوماج جنگ

ذاکری که دل رونشت از بیاضت	همدم صبح خیز خنک جان بهشت
گر تو در ذکر گاه و فکری شده ز انسان مشغول	گر دگر یاد نیاید ز من ای صد حیف
من هستم از فکر نیم خالی و از ذکر و حی	که به ذکر توام و گاه به فکر تحفه

گر گوشه نشانند و سلطان حسین را	در قلب شهر بود کسی را بجا نزاکی
شعر ابن خوش که شام و صباح بنا شعله	در کوشه های حسینی عشاق را بصحبت

به ی گفت در خانه صوب سنا	کرد از مدح جن شایع ثمت صوت بیش
با گشت بر دیده نشاد و گفت	که بسته ام در قبول نفیس

ای ز نظم تو گلشن سخن بارور — تازه و تر باغ سخن با نهال
تا شده پرورش از آب سخن — خرم شده چون گل از دم زلال
دیده خط شعر تو کشف مسنخ — جدول دیوان من از انفعال
کر بدای یای تو لطف رقم — بی رسید دست تو چون یار زمال
نخوانم اشعار بخیل زشت — از تو چو قانع شده‌ام با خیال
همت تو گرچه نیاید بدست — سر مقام من شود دیده حال
هست امیدم که رساند ترا — به مکمل بتمام کمال

زمانی صبا بر محمد رساند — خداداد اندوه دی که از نام سرایت
بگو باده دو انگشتش نبشته است — که ای بیاز معنی بلیغ تو روایت
کرم کم که باشد نداد مدرکت — بهر یک غزل کاختراعی درایت
با خوب غریب دیار تو آید — ترا با غریبان خشونت چرایست
ز نیاد نشست این همه مرغوب — که شعر من آواره شهر نبایست

مکن خواجه اصلاح شعر کمال — قبول از تو از من نمی‌شود سست
که پیش من اصلاح شعر چنین — بکل هست مشهور اندوه سست

ما جمله شوکت دی ماه بدان پایه رسید — که ز حل کرسی به پایه ببینیم از بر وست
بر قد تنگ کس ایام قبائی نبرید — که ز طمع خوش خورشیدبان چشم ندوخت
میکند باد بر ستوه گلهای چمن — مگر این شیوه ز باد بهاری آموخت
با همه ذوق ازو دوری کرم نشد وقت کمال — تا که در خلوت خود دم بدم آتش نفروخت

بحر معنی جهان مست و دین — ای خاطر توکه همه تو عقول
حل هر مشکلی که در نعمت — کرده به خاطر تو جمله حلول
از محبان خود به تقصیری — خاطر نازکت مباد ملول
در عبادت اگر نیاید زنت — تو کریمی و عذر من مقبول
زان شده وصحتم به پیش تو — که بهر شته بوده‌ام مشغول

کنم شعر به سلیمان زمن بنده حاجت — که دو دفترم زان سخن هیچ نیست
بدو گفتم آن گنبهای جواب — که زان بیان دری در عدن هیچ نیست
من از جمله تر می‌نوشتم ولی — سخنهای او پیش من هیچ نیست

ز در طلبان هجو در طعنه بگوشش آمدند — شکر کز آزادی بنده گوار بیک نیست

با هم ازت بیت مجمل معانی   مجمل از برگ شاخ خوردی نکت
خانه ملکی را نیست بجز بیت شعر   ملک دگر قافیه قافیه خود ملکت

دی علاء دین بپیش بزرگی گفت   کز این نکته شدستم غمناک
کانک حافظ بنود خاک خورد   همه اعضایش بود اثر غمناک
بنده بسیار دیده در آن   تاک در خاک بنوبید تن تاک
گفتم ای بنده مقبل تو مپرس   هر که انگشت بنوبید در خاک

چون علاء دین یا وقت سماع   در فغان و خروشش می آید
کو بیا از حرارت انگشت   دیگ طبعی بجوشش می آید

چو حاجی احمد گل اندر شیخ   بداشت دو دود افغان بر آمد
روان بر منظرش حاجی یاینا   طربناک و خوش خندان برآمد
چو تا بستان رسید و شد هوا گرم   که دود آتش دو بار و فغان بر آمد

ز سینه حسد و جفا را [illegible]   کرده غزل بر ضامن آن دلدارا
دریکه تتمه نرفت و نگلم ز جگر   قران بکان تو کم تجس بکارا

حاجی احمد گله ای کرد که از خانه صدا   نیست برگ و شده ام دامنی از این تنگ
گفتم ای گل که فهم نشد این قدرت   که زمستان نبود هیچ که خانه بی برگ

آواز خوش تو سوز سینه را   ای حافظ عندلیب آهنگ
بشنو که کنند عیب بسیار   آهنگ تو رشته نیم فرسنگ
خشکست عظیم و تیز و باریک   چون سوزن خارهای خرسنگ
گر زهره بر آسمان زند عود   مهلت ز تو بر زمین زند چنگ

اگر زهره شنیدی بانگ جنگت   رباب و بربط خود با تو مپیاد
اگر بودی بسینا برده هم تحفه   بنا خنهای تو سینا ای ز سیناد

بیاه که هم نفس از این سلمان   در آن حالت که از جان می بریدیا
بنو دستش گویا شعر پدریا   که خواندی آندم و برخود دمیدیا

از حکایات مشتو جلال ملول   قلم کاتبی غلط در کشش
سخن خال و خط زبس که مست   سخن خال و خط بغایت خوش

ای از جهان نکهت خلق تو آمده — گل با همه باغ عشق تو برچین زده
از همت بلند تو آمد عجب مرا — کاو در دو سرا هیچ نگه کرد کمین از او
بی سود گر از همت سر بر آسمان — چون اشک نویم به رخ زمین زد

دریاب کمال این سخن باز که با یکی — آزرده مکن خاطر ستاره که پس مرد نیاید
گر با تو برابر به نشان صوفی ای اقرع — یا دست مراد حق آید بی نکوئی
بدخواه تو خود را بسته‌ای بی جوانه — لیکن مثلث این که خدایی و کدویی

نکهت چو امانت آمد از من — یافتم جان نوی زلف در آن
خوانده بود دم فاتحه وصل ترا — شد قبول الحمد فاتحه

کیسه مکن پر ز درم ای پسر — کیسه برانداز درین ره گذر
کیسه تهی باش بیا با کمال — هر که تهی کیسه ترا سود در تو

نقش [illegible] مرا — هم به جان در گوشش زنید سلام
اگر از دیده اعتقاد من است — که دیگران همه تشنه‌اند بر در جام

نی باده از عود گفت نشنفت — هم چشم تا به رون آیا
عود گفتا که راه هستی با نیز — هم گوش تا چه فرماییا

کسی که عشق دولت بند کرده — چیز آمده مرا از آن اعتبار کشش
ز پی تکبر تنشق میل پست — یکی ز رفت [illegible] نگارش

گفته‌های لطیف بین ز ریش — بنده‌ام که لطف [illegible] آشنا
بر من خود دیده نیز قلم — تا کی کز [illegible] آشنا

چو آید [illegible] — [illegible]
صلاح کار ثلث ری لعل — لعل او نیز [illegible] صلاحا

چیز [illegible] صاف مرشد خاص — غافل از ذوق باده چیست
گر چه آن شیخ کاملی گشته — کاملی نیست شیخ با کیست

باز تشریف [illegible] عبد الله — یک آسو مهر [illegible] شادیم

نیست ما را ز جنبش کله‌ای   لیکن از گوشش او بغز یا دیم

مرا یار از نگارستان چگین   دو آهو برهٔ مشکین فرستاد
جوانان دو دو با دو سبزه و آب   بصحرای عدم رفتند چون باد
گر آهو بره کان داد گر اجل برد   بجای آهوان چشم او باد

گفتم از مصر معانی بفرستم باز   شکری چند گر آید بد بانت چو شکر
باز ترسیدم از آن نکته گران جانی   ست ما را ز مصر بیش بیار دیگر

گویم بتو نام آن شکرلب   شیرین‌تر از این چه کار باشد
خرما بگزین و بعکس از وی   چیزی که درون خار باشد

وقت کرا استاد بخش زر گزینی   مانند زر از بوته بیا صاف بر آید
کان ریگ نیا شد که صد وقتی ...   زر دزد و دو جا ماند پس از دو بکرایید
سنگ نیست که اقبال در امید ...   گر رای بها رکت ... میل نماید

اجلال
شاه را از فضل و رحمت با شاه ده   هم جلال ملک بخشیدت دم ملک جلال

داعی جاه و جلال او کمالات ملک   کز سلاطین نیست کس را آن جلال این کمال

از جناب رفیع داود بیک   که سلیمانش آستان بوسید
بطلب تو معامله سوی شیخ   هدیتی شد که تحفه نرسید
بار دیگر ز جامه دان امید   می توان صوف دیگری ورزید

ترک دیبی دون نکبه کمال   تا جهانست مردمین خوانند
هر که در بند ریش و دستارش   خاص و عامش هیچ نشناسند
چون کلاه از سر ریش هست بکت   همه بر فرقهاش نشانند

ز شعر خویش جزوی و کلاهی   که هر یک قالبی درویی بماند
بدان حضرت فرستادم بتحفه   اگر چه صدر عالی را نشاید
امید هست کز لطف تو هر دو   چو باشد التفاتی بر ساند

ای طالب معانی در شاعری دلا   در حجرهٔ معادی چو زنایی نشینی
از بس تو اضطرار و اکو جکد یاری   لیکن بار او مرد بر زنگ ... یی

عکس بازی بدیدم از بهزاد / چون جنید از سلوکش آگاهی
رفت در جبه وقت بازی گفت / لیس فی جبتی سوی الله

با من آن ترک کمان ابرو گفت / پیش چشم زبان تو بیا
که ترا کشته آن زنده بیین / در میان دو کمان تو بیا

آن دلبر بدمهر که ماهست بکجی / دارد سر عاشق ندارد دم مهر

قاسم

نام او نانوشته برخواندم / چون نهادم سر قلم بر نام

دست رس یافتم بقامت دوست / بر سر دوست من جو رسیدم

تا بوسه دهم آنکه نام برد چشم خود / من نام تو بنوشتم یکی از رخ تو

سعی کردم نیاز پای بوسش / زانکه پای او دیدم بیا سی

چون بد فشان آن پری رخ طره را / دل برآورد از درون طرح

عقل را از میانه برد یا سبا / بر سر سنبل از نبی بند یی

عیدی دیدم سر قلم افتاده / نی لالش کجا نیش سر پنجی بستم

آنکه در چمن به جاروده بود / دی شنیدم که به بیوت بسی

این زمان ای عزیز من فی الحال / تا زمان دگر جب باشد حال

خط تو که خوانند خط ریحانش / سنبل کشد نو خط ریحانش
سر و رخ تو کز نگرد صورت چین / نقاش بانگشت کشد حیرانش

هرگز نکشیدم سر آن زلف بخم / چون دال بدست خویش الا قلم
تا ابروی تو دال دهانت میمست / چشم بخیال هر دو باشد پرنم

ای بیرون شما اگر چه طوطی خوانیم / از سر گشت بجای خود نشانیم
با قامت او چه بلندی نسبت خویش / تا اصل تو و فرع تو نیکو دانیم

طبع من ار چه بیازد بسر خوان سخن   قیمت آن گر نیک و گر بد بیازد
بنده در عرض یکی کرده اقوال کمال   تا تتبع نرا معتقد خود پیازد

حرف اول ز هر دو گیر در پنج   ربع دیگر دهش ز روی مثال
تا شود نام آن سپهی که ندید   آسمان مثل او بدیع جمال

بسمع مجزیبای یک عاشقان برسانی   حدیث شوق و ملاقات آرزومندی
ز بعد آنکه زدی حلقه بر در و خود را   در آن جناب همایون دوست افکندی
بگویش این قدر از من که ای جهت فضل   که گشته قدر نواز پایه هنرمندی
چه گل شکفته تازیست که بر سبیل خلاف   درخت مهر و محبت ز بیخ بر کندی
گر از جفای یاری گسسته شد تاری   چه باشد ار به انگشت مهر پیوندی
مرا خود از تو چه نفع و ترا ز من چه ضرر   که من ترانه بپسندم مرا تو خرسندی
بنظم و نثر گرفتم که سعدی و ثنائی   ز من ز خاک بخندم تو از سمرقندی

کرد حکیمی ز نظامی سوال   کای پسر گنج معانی مقیم
مستدام گشت کمال آن قلم   یا نه عصایست بدست کلیم

گفت قلم نیست عصا نیز نیست   هست کلید در گنج حکیم

باغچه‌ایست پر از گل معانی   دیوان کمال تازه ازش دارد
شو دگران چو خار بستی   پیرامن او بجای دیوار
تا سنبل و نرگسش نچینند   دزدان گل و ریاض اشعار

قول و غزلی که دل ربایند ما   چنگت باصول جبر آید ما
چنگ تو چنگ ز لطف خوبان ما   زان زد که چنگ شش درچش آید ما

ای یار لطیف دلستان ناز   قیماغ و عسل بانو نان ناز
قیماغ ز لطف و جادو چشمکان   نان و عسل و ز لب دهان ناز

شیر مردانه گفتم نیست   روبهی باشد اگر پند پیری
بر کس آن به که نگیری آهو   کز سگی باشد آهو گیری

از خوش بسر که بدو نه نظامی   مشتاق تا دیدت انجمن دادو گدای
سیمین ذقن نگاری پریان   یا رب بکام و ارش نه شده لطافی

پرورد قضا کمال اسمعیل . شرف ده و نکار را اهل سخن
بکمال تو در سخن کامرو ز آن کمال این شرف نداشت که من

حافظ بربط نواز چنگ زن با منت از بی نوای چنگ چیست
از برای سوختن در زیر دیگ گفت هیزم ندارم چنگ چیست

تا فکرت من نهاد بنیاد سخن آباد شد از من طرب آباد سخن
میخواست سخن ز دست بی طبعان داد دادم بانشارت تو داد سخن

دی از سر لب پای تو خانه نشین گریانکه قبادی که کند لب تو زرین
تو برگ گلی و لب تو باد صبا از باد صبا برگ گل افتد بزمین

گر گل نه بخدمت ز جا برخیزد بهر دو نفش باد صبا برخیزد
پیش قد تو سرو سهی از تا نم چند انکه نشانند ز پا برخیزد

با قامت این لالۀ رخ سوسن بوی از جای رود و آب سر و لب جوی

پیش رخ تو ز سیلی باد صبات گل را به طپانچه سرخ میدارد روی

امروز چو شور که در خط تجدید حرفی ز خطت بصد غزل نفروشد
پوشید خط خوب تو عیب سخنت همچو خط خوبان که رخ را بپوشد

کس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست
گر غنچه [illegible] پیکران بد خو نیست بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست

زلف تو که داشت عادت دل تنگی میگفت بسنگ از تو پریشان سخنی
من با تو نشینم ای نگار حسینی کاندر غلطم که من توام یا تو منی

ای گشته تو مشهور بشیرین سخنی در نقل باعبات تو رخ سمنی
چو یکدیگر را بیت چو بینند گویند کاندر غلطم که من توام یا تو منی

ای یار نو به رنگت حسن صوفی دلق در شان تو آیت [illegible] الخلق
جنگت بسپاه طوقتش بیاید کز کشتن باده شدید راحت خلق

ای بلبل خوش نغمه زمانی و ملالت
هر مرغ که در سدره همین نغمه برآید
نام تو دان خوره شد از مادر فطرت
کین خوره شناسی همه از طبع تو زاید
هر نقش که در پرده پنهانی دل و جان
چون باده نوش زهره با نکهت نماید
نام سخن بنده بیازرد نغمه‌ری
کین کار ز غیرت ز دست تو بیاید
هر بیت که با بی‌ره اندازه بیاریم
از درت نه‌روز نامی تماشا درت آید

سید آل کریم و آل رسول
حب فعلش کو آنکه سید نیست
ساخت آل مصطفی خود را
غالبا آل کرد بدین منت

الا ای صوفی یکشنبه باطن
که تنهایی زد ارباب ورع را
باطن صورت نغز دعاگو
چو تنهایی قطع کن از من طمع را

جوابی گفت با محبوب خوش گوی
که چون می‌خواهی تو ... آدم
چو کاغذ نجبانی به پیشم
سرش از دست با کاغذ من آرام
بگفتا از ضعف پیری و فقیری
من مسکین سر سینه ندارم

با تدریج در مقام سلوک
خیمه در پهلوی ملک زده‌ایم

سر در جان اندر دو او همه شب
بنگم آن در آهنگ زده‌ایم
بر فلک می‌زنیم تا و گاه
تا بدانی که با فلک زده‌ایم

211

خادم ما اهل جواد نیکه باد
هر دو دو دو دلش شکسته سجده دست
کوزه که ز لطف آتش سیمی چکید
تا نگسسته تشنگی ناگسست

آن چیز زیبی که گشت خود آمد
از گشتن میوه خورده تا توکیر
بسیار ببین میوه و تنگ اندیشه
تصحیف سر که پوشم اندر همه تیز

تا کی نبود بر دل ما تمکینت
تا چند بود همه دو جفا آئینت
پیوسته کند دلم می ...
دل بین خم اندر خم چین تا به چنینت